

مجموعه رمان خانه عنکبوت / ۳

داستان‌هایی واقعی از رخنه اطلاعاتی در رژیم صهیونیستی

# اشک دشمن

نویسنده: صالح مرسی / مترجم: سیدمهدی نورانی



[اشک دشمن]

[صالح مرسی]

مترجم: سید مهدی نورانی

اشک دشمن [redacted] نویسنده: صالح مرسی / مترجم: سید مهدی نورانی / انتشارات مجد اسلام / مؤسسه شهید کاظمی [redacted] بهار ۹۴، ۲۰۰۰ نسخه [redacted] ۱۲۰۰۰ تومان [redacted]

سرشناسه: مرسی، صالح [redacted] mursi,salih

عنوان: اشک دشمن / مجموعه خانه عنکبوت [redacted] مشخصات نشر: قم، مجد اسلام، شهید کاظمی: ۹۴ [redacted] مشخصات ظاهری: ۳۲۸ص: ۱۴/۵ در ۲۱/۵ س.م. [redacted] وضعیت فهرست نویسی: فیبای مختصر شابک ۹۷۸-۶۰۰-۷۷۰۲-۱۵-۴ [redacted] فهرست نویسی کامل این اثر در نشانی <http://pac.nlai.ir> قابل دسترسی است.

شناسه افزوده: نورانی، سید مهدی، ۱۳۵۷ [redacted]

شماره کتابشناسی ملی: ۲۸۰۹۳۷۲ [redacted]

مدیریت هنری و آماده سازی: مؤسسه شهید کاظمی [redacted] ویراستار و

صفحه آرا: عبدالمهدی آگاه منش [redacted] نمونه خوان: زهرا یوسفان

دفتر نشر و پخش: قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران، طبقه اول،

فروشگاه ۱۳۱ [redacted] شماره تماس ۶-۰۲۵-۳۷۸۴۰۸۴۴

سامانه پیامک: ۳۰۰۱۴۱۴۴۱ آدرس اینترنتی: [www.manvaketab.ir](http://www.manvaketab.ir)

آفتاب پنهان: ۰۹۱۹۲۵۱۱۰۳۶ [redacted]

تقدیم به جوانان مصر...  
به مردانی که هیچ‌کس همانند آن‌ها رنج  
نکشید. همان‌هایی که وقتی شکست کمرشکن  
۱۹۶۷ رخ داد، در انجام وظیفه فروگذار  
نکردند... همان مردانی که بار صبر را بردوش  
کشیدند و در راه حمایت از وطن، کوشش در  
کار و استقبال از خطر استوار ماندند تا آن‌که  
پیروزی ۱۹۷۳ تحقق پذیرفت.  
صالح مرسی



## [سخن ناشر]

سازمان‌های اطلاعاتی رژیم صهیونیستی از زمان تشکیل تا کنون، سعی دارند با بیان داستان‌هایی از قدرت اطلاعاتی‌شان در رسانه‌ها، اعتماد به نفس جوانان جهان اسلام را از بین برده و بذرترس و ضعف را در دل آنان بکارند. البته باید اعتراف کرد که آن‌ها تا حدی نیز در این امر موفق بوده‌اند و توانسته‌اند با تصویرسازی‌هایی مبالغه‌آمیز، از خود قدرتی فراتر از تصور بسازند و حتی به دل‌های ضعیف و بی‌ایمان نفوذ کرده و آن‌ها را جذب خود نمایند.

اما زمانی که حقیقت آشکار می‌شود و اسطوره‌ی نفوذناپذیری‌شان توسط جوانانی غیور شکسته می‌شود، جهان درمی‌یابد که در مقابل آن‌ها، همواره هستند افرادی که چون کوه مقابل‌شان می‌ایستند و حاضرند جان و مال خود را در راه وطن‌شان فدا کنند و در سکوتی مرگبار، سال‌های سال به وظیفه‌ی طاقت‌فرسای خود عمل کرده و از خود ذره‌ای ترس و ضعف نشان ندهند.

مجموعه‌ی خانه‌ی عنکبوت، روایت داستانی جوانان میهن‌پرست جهان عرب است که ایستادگی‌شان، شکست‌ناپذیری سرویس‌های اطلاعاتی رژیم صهیونیستی را به افسانه‌ای بی‌اساس بدل کرده و سست بودن این خانه را در مقابل دیده‌گان جهانیان به تصویر کشیده است و البته نشانه‌ای است بر پیروزی حتمی و نزدیک جوانان غیور و مؤمن جهان اسلام در برابر جنود شیطان.





## [ مقدمه‌ی مترجم ]

«صالح المرسی»، نویسندهٔ مصری است که در ۱۷ فوریه ۱۹۲۹ در «کفرالزیات» از استان «الغریبه» مصر به دنیا آمد. او ۶۷ سال زندگی کرد و سرانجام در ۲۴ آگوست ۱۹۹۶ در ساحل شمالی رود نیل، چشم از جهان فرو بست.

قلم توانای وی در نگارش رمان‌هایی با موضوعاتی مربوط به سیستم‌های اطلاعاتی مصر و با داستان‌های واقعی، نشانهٔ رابطهٔ بسیار خوب او با افسران بلندپایهٔ اطلاعات مصر است و به خوبی روشن می‌کند که موضوعات و حوادث رمان‌های خود را از آنان به طور مستقیم دریافت می‌کرد؛ گویی که او برای این کار انتخاب شده بود.

مرسی در طول عمر خود رمان‌های فراوانی دربارهٔ موضوعات مرتبط با سیستم‌های اطلاعاتی مصر به نگارش درآورده است. اراده بر آن است که تمامی این کتاب‌ها را ترجمه و در اختیار خوانندگان قرار دهم تا جوانان غیور ایران زمین بدانند که تاریخ مبارزه با رژیم صهیونیستی، هویت جهان اسلامی دارد و این پرچم تا نابودی کامل این رژیم اشغال‌گر، هرگز بر زمین نخواهد ماند. در پیروی از نویسندهٔ کتاب «دموع فی عیون و قیحة»، ترجمهٔ آزاد این کتاب را با عنوان «اشک دشمن» به جوانان انقلابی ایران اسلامی تقدیم می‌کنم.

سید مهدی نورانی



.....

## ..... [فصل اول]

«یانک اوت یل فوکس تروت... یانک اوت یل فوکس تروت».

این پیام همچنان از دستگاه روبه‌رویش تکرار می‌شد. پیام سری این بار هم همانند صدها بار پیش، دقیقاً سر وقت دریافت می‌شد. نگاهی به رئیس زکریا انداخت و سپس قلم به دست گرفت و آماده نوشتن شد.

پیام ارسالی از تل‌آویو بود. صدای سوت دستگاه قطع و وصل می‌شد و او نیز هم‌زمان مجموعه‌ای از شماره‌ها، حروف و رموز را می‌نوشت... دریافت تلگراف تمام شد. حالا او باید کتاب رموز را باز می‌کرد تا محتوای تلگراف را می‌فهمید. باید شماره‌ها و رمزها به یک جمله معنادار یا دستور ابلاغی از آن‌جا - یا به تعبیر آن‌ها «خانه» - تبدیل می‌شد. ممکن بود این تلگراف برای نیاز به اطلاعاتی از یکی از واحدهای ارتش، نظرات مردم در اتوبوس‌ها و قهوه‌خانه‌ها، یک فرودگاه سری در گوشه‌ای از کشور یا از کمبود شکر و روغن مصرفی و مانند آن باشد؛ اما این بار تلگراف کاملاً مختصر بود: «بیا»...

خیلی از او می‌خواستند که به اروپا سفر کنند. او نیز در پنج سال گذشته بارها

به آن جا سفر کرده بود. به ژم و پاریس رفت، به سوئیس و آلمان سفر کرد. سفرهایش از اروپا فراتر رفته بود. او از فراز دریا به خود اسرائیل هم سفر کرده بود و هر بار هم ترس و نگرانی او را در بر می گرفت، اما این بار - و پس از آن همه اتفاق - احساس می کرد که اهرام بزرگ مصر را بردوشش گذاشته اند و از او خواسته اند که از پله های برج الجزیره تا نوک آن بالا رود!

او این بار از اعماق وجودش لرزید، اما برای لحظه ای هم تردید نکرد. از سه ماه پیش جنگ متوقف شده بود و اسرائیل متحمل شکستی سنگین شده بود که هیچ کس در دنیا انتظار آن را نداشت. او فهمیده بود که او نیز در این شکست سهم داشته است. او ماه ها پیش از شروع جنگ، برای آن ها اطلاعاتی از ارتش می فرستاد. انبوهی از اطلاعات درباره میزان اسلحه، ادوات و تسلیحات نظامی؛ اطلاعاتی که همه حاکی از آن بود که جنگی در میان نخواهد بود. ولی سرانجام جنگ در گرفت. اکنون آن ها باید دریافته باشند که او فریب شان داده است و می خواهند او را به گونه ای فرابخوانند تا به سختی مجازات و شکنجه کنند. اما با این حال، رئیس زکریا به او گفت:

برو!...

ساعت یازده شب را نشان می داد و آخرین وعده اخبار شبانگاهی خبرگزاری قاهره شروع شد. آن شب هوا بسیار سرد بود و بخاری برقی نو هم نمی توانست بر سرمای آن غلبه کند. باد هم در بیرون زوزه می کشید. او دیگر چمدانش را حاضر کرده بود. رئیس زکریا به او گفت: «از چیزی ترس!»

رئیس زکریا هر چه می گفت، او بر سر و دیده می گذاشت، اما این بار واقعاً ترسیده بود. فاطمه در کنارش ایستاده بود و می دانست که او فردا صبح به مسافرت خواهد رفت. نگرانی فاطمه از دفعات گذشته بیش تر بود. او هر بار که به سفر می رفت، با هدایای فراوان بازمی گشت، ولی آن شب مثل همیشه سرخوش و شاد نبود. طبیعی بود که فاطمه نمی دانست همسرش از زمان

ملاقات با «جولیا» - زنی که حتی اسمش را هم نشنیده بود- باید همیشه در تاریکی زندگی کند و به ناچار باید دوگانه باشد و همه چیز را پنهان کند و از نگرانی هایش به هیچ کس، حتی نزدیک ترین افرادش چیزی نگوید. او حالا همه چیز را آماده کرده بود. یک راه بیش تر نداشت، راهی که باید خودش و به تنهایی آن را می پیمود. پس به ناچار خانه را ترک کرد. در ماشینش نشست و در خیابان های قاهره حرکت کرد. پنج سال بود که در حرکت بود و به هر پایتختی که از او می خواستند، پرواز می کرد. اگر در این مدت لحظه ای درنگ می کرد و به پشت سرش نگاهی می انداخت، بی شک وحشت او را فرامی گرفت.

جاسوس بودن کار آسانی است. تو راهی را که انتخاب کرده ای، می شناسی و می دانی که هر چند هم اجل به تو مهلت دهد، سرانجام این راه، طناب دار است؛ اما او، هم جاسوس هست و هم جاسوس نیست! او مثل قهرمان سیرک است که چهره اش را با رنگ های گوناگون می پوشاند و شخصیت واقعی خود را پنهان می کند تا مردم چهره واقعی او را نبینند. او بر فراز ریسمانی که بر روی آتش کشیده شده است راه می رود. در چپ و راستش آتش شعله می کشد و اگر به یکی از آن دو طرف خم شود، بی تردید در آتش سقوط می کند. او باید به هر قیمتی که شده به آخرین طناب برسد و شاید اگر می دانست چه زمانی به آخرین راه می رسد، عبور از آن برایش آسان تر می شد. او پنج سال است که همچنان می رود و می رود... از همان زمان که پذیرفت تا وارد این بازی - اگر تعبیر درستی باشد- شود. از همان زمان که احساس کرد می خواهد کاری برای وطنش انجام دهد... و هرگاه که گامی برمی داشت، محال بود که دیگر از آن پا پس بکشد. پس کی می خواست سرانجام این راه را بداند؟ این بی خبری، همان شکنجه حقیقی است.

ماشین را در میدان الحسین المغمور و در زیر روشنایی نگه داشت.

از زمان شعله‌ور شدن جنگ در «کانال» و اکنون سه ماه پس از توقف آن، روشنایی خیابان‌ها همچنان محدود بود، ولی همیشه میدان الحسين را می‌دید که با روشنایی‌های پنهانی می‌درخشد!

سه روز قبل از شروع جنگ به قاهره رسید. آن روز از سفر اسرائیل بازگشته بود. در آن سفر، هرچه را آن‌ها برای شکست به آن نیاز داشتند در اختیارشان گذاشته بود؛ اما قصه او قصه دراز نیست. این‌که او چگونه توانست این کار را انجام دهد؟ و چرا؟! و این‌که در تقدیرش چه نوشته شده است؟ فرقی نمی‌کرد که رئیس زکریا چیزی بگوید یا نه، او احساس می‌کرد که این بار می‌رود تا بمیرد.

برای همین به میدان الحسين آمده بود. از ماشین پیاده نشد و تنها داشت با چشمانش مشتاقانه به آن‌جا نگاه می‌کرد. همه جا در زیر روشنایی کم‌رمق میدان می‌درخشید و مردم در گوشه و کنار آن به سرعت در گذر بودند. احساس کرد که می‌خواهد با چشمانش یک دل سیر، قاهره را ببیند؛ پیش از آن‌که برای همیشه از آن جدا شود. آن‌چه بیش از همه او را آزار می‌داد، کودکی بود که فاطمه در شکمش داشت و هنوز چشم به جهان نگشوده بود. آیا سرنوشت فرزندش این بود که زمانی به این دنیا بیاید که او از آن کوچ کرده است؟!

سیگاری روشن کرد و در آن‌چه در اطرافش بود، غرق شد. دنبال کسی می‌گشت که با او هم‌سخن شود. دستش را دراز کرد و رادیوی ماشین را روشن کرد. رادیو همچنان همان سرودهایی را پخش می‌کرد که مردم فقط در زمان جنگ آن را می‌شنوند. همان سرودهایی که او وقتی کودک بود، در جنگ ۱۹۵۶ شنید و همان سرودهایی که در جنگ ۱۹۶۷؛ جنگی که او را از سوئز به قاهره کشاند. و حالا او آن سرودها را پس از جنگ ۱۹۷۳ می‌شنود. جنگی که او هم در آن شرکت داشت. سرودها همان سرودها بودند، با همان صداها و

نواها... و اگر او فردا در هر مکانی از دنیا باشد و سرودی از این نوع را بشنود، خواهد دانست که حتماً دوباره جنگی در مصر شعله ور شده است! ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. نمی دانست به کجا می رود، اما قلبش او را به سوی میدان سیده زینب می راند. هر زمان که به خارج سفر می کرد، اشتیاق سرکشی نسبت به این محله های مردمی در درونش احساس می کرد. ارزش مصر و مردمش که او هم یکی از آنها بود را در خارج و همراه با اسرائیلی ها در می یافت!

ماشین به سمت چپ و به خیابان بورسعید رفت. خیابان خالی بود و رهگذران انگشت شمار بودند. چند دقیقه گذشت تا روشنایی کم رmq میدان را ببیند. از پنجره ماشین نسیمی وزید که او را لرزاند. هر چه شب پیش می رفت، سرما هم شدیدتر می شد. همان کارهای میدان الحسين را دوباره انجام داد. ماشین را در میدان سیده زینب نگه داشت. در کنار همان مغازه ای ایستاده بود که به خاطر مزه خاص کباب و کوفته و کوبیده اش معروف بود. مغازه مثل همیشه شلوغ نبود، اما بوی کباب از داخل آن به مشام می رسید. آرزو کرد کاش میل به غذا داشت. فکر کرد تا دوباره به خانه برگردد و فاطمه را با خود به این جا بیاورد و با او شام آخرش را بخورد، ولی ناگهان فکری همچون برق از ذهنش گذشت و دستش را به سوی کلید برد و ماشین را روشن کرد. در خیابان های خالی حرکت کرد و پایش را بر روی گاز فشرد و راه را به سرعت در نوردید. او می خواست اهرام را ببیند و در پای آن بایستد!

موتور ماشین می غرید و به سمت تپه های اهرام بالا می رفت. وقتی به پای اهرام رسید، ماشین را به آن سمتی برد که می توانست در آن جا بایستد و قاهره را تماشا کند. دو یا سه ماشین دیگر هم در اطراف پراکنده بودند. شب کاملاً تاریک بود و روشنایی قاهره، علی رغم پیروزی، همچنان اندک و کم فروغ. از ماشین پیاده شد و نفس عمیق کشید. می دانست برای این عطری که دامنه

اهرام آکنده از آن است، به زودی دلتنگ می‌شود. به آن سازه عظیم چشم دوخت و به شگفت آمد که چگونه اجدادش توانسته‌اند چنین بنای استواری را برپا کنند که در گذر زمان هزاران سال مقاومت کند. آرامشی ناشناخته او را در بر گرفت. خواست سیگاری روشن کند، اما در آن لحظه به سیگار کشیدن رغبتی نداشت. به ماشین تکیه داد و سرش را به سوی آسمان بلند کرد و ناگهان چشمانش پر از اشک شد و واژه‌هایی کم‌رمق و لرزان بر زبانش جاری شد:

- خدای من!... من فقط یک چیز از تو می‌خوام. اگه به تل‌آویو میرم، تو بهتر از من میدونی که برای تفریح و درآمد بیش‌تر نیستم، من برای کشورم میرم. همه چیز از تو می‌خوام اینه که اونجا مثل این هم، ثابت و استوار بمونم و نلرزم و نترسم!

قطره اشکی از چشمش فرو افتاد. اشکش واقعی بود و مانند آن اشک تمساحی نبود که برای اسرائیلی‌ها از چشمش سرازیر می‌شد تا آن‌ها را فریب دهد! وقتی در خانه را باز کرد، فاطمه روبه‌روی بخاری، در انتظارش نشسته بود. ساعت سه صبح شنبه، دوم فوریه ۱۹۷۴ بود.

فاطمه سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد. از او نپرسید که کجا بوده است. سال‌ها بود که عادت داشت از او چیزی نپرسد، زیرا او هیچ‌وقت جواب نمی‌داد، اما همین که پا به داخل خانه گذاشت، به او نگاه کرد و بلند گفت:

- جمعه، چته؟! -

جمعه دستش را دراز کرد و او هم دستش را به دستش داد. فاطمه را با خود به اتاق خواب برد و در را قفل کرد و او را روبه‌رویش برکناره تخت نشانید. قبل از این که چیزی بگوید، فاطمه دوباره با نگرانی پرسید:

- جمعه، چت شده؟! -

دستش را داخل جیب کتش برد و به دنبال پاکتی گشت که آن را از قبل آماده کرده بود و هیچ‌کس جز خودش از آن خبر نداشت. این اولین باری بود که از



رئیس زکریا چیزی را پنهان می‌کرد. از آن زمان که در قاهره با او آشنا شده بود، همه چیز را برایش تعریف می‌کرد، حتی خصوصی‌ترین رازهایش را به دقت برایش بازگو می‌کرد. عادت کرده بود که همه چیز را تعریف کند. همان‌گونه که عادت داشت تا قبل از هر سفر، به دیدار رئیس زکریا برود و سفارش و دستورات او را دریافت کند. اگر این سفارش‌ها نبود، او نمی‌توانست پنج سال گذشته را در این مسیر بماند و جز خدا هم نمی‌داند چند سال دیگر در این راه خواهد ماند.

پاکت را از جیبش بیرون آورد و به فاطمه داد:

- بین دختر مردم! این پاکت رو میگیری و باز نمیکنی، جایی پنهان میکنی

که به عقل جن هم نرسه!

- موضوع چیه جمعه؟!

- خوب گوش کن و چیزی نپرس!

- جمعه!

- اگه تا دو ماه از من خبری نشد، پاکت رو باز کن. همه چیز رو درباره

خودم نوشتم. مهم اینه که به هر چیزی که نوشتم، عمل کنی!

- میخوای تا دو ماه برنگردی؟!

- شاید به کانادا پناهنده شدم!

وقتی این قصه را برایش می‌گفت، صورت فاطمه را هم زیر نظر داشت. این

از همان قصه‌هایی بود که عادت داشت در این پنج سال آن را بیافد و سرهم

کند تا دیگران را با آن قانع کند. آیا فاطمه هم حرف‌های او را باور می‌کرد؟ به

چهره فاطمه خیره شد و از خودش پرسید که اگر فاطمه بداند که او چه کاره

است، چه خواهد کرد؟

- شرکت به من گفته اگه اینبار دو هزار گردشگریاری، باید استعفا بدی.

تو هم خوب میدونی که جنگ، گردشگرها رو از کشور ما ترسونده. اگه نتونم دو هزار گردشگر بیارم، برگردم که چی؟! فاطمه باید حرف‌هایش را می‌پذیرفت. از زمانی که با او ازدواج کرده بود به این موضوع عادت کرده بود. جمعه از زمان جنگ ۱۹۶۷، به کشورهای بسیاری سفر می‌کرد تا برای شرکت «ابوسمبل» که خودش آن را تأسیس کرده بود، گردشگر جذب کند.

مدت زیادی به فاطمه نگاه کرد. چشم‌های ضعیفش در صورتش گم شده بود، برای همین هم دلش برایش سوخت. نمی‌دانست که بیش از این به او چه بگوید. در این نامه همه چیز را درباره خودش نوشته بود، همه دارایی او از دنیا، بدهی‌هایی که برعهده داشت و هرآنچه درباره خودش بود، در این نامه نوشته شده بود، جز حقیقت! تنها حقیقت زندگی او... این که او یک جاسوس دوجانبه برای دو سازمان از بزرگ‌ترین دستگاه‌های اطلاعاتی دنیا است. دو دستگاهی که نبرد میان آن دو، بی هیچ آشتی و سازشی، برافروخته‌تر می‌شد. در این نامه هیچ وصیتی از او نبود، ولی آن‌چه برای همسرش، مادرش و فرزند در راهش مهم‌تر بود را نوشته بود.

به سوی ضبط صوتی رفت که در کنار تخت بود و گفت:

- من نمی‌خوام کسی جز تو از این نامه چیزی بدونه!

نوارها را زیر و رو کرد. فاطمه به او جوابی نداد، چون به خوبی جوابش را می‌دانست. جمعه در همان حال به او گفت:

- یه لیوان چای درست کن!

از نگاه کردن به او پرهیز داشت و می‌خواست خودش را با چیز دیگری سرگرم کند. دو ساعت دیگر وقت داشت. او باید ساعت پنج خانه را ترک می‌کرد تا به پرواز می‌رسید. فاطمه کمد لباس‌ها را باز کرد و پاکت را در میان لباس‌ها گذاشت و از اتاق بیرون رفت. او همچنان نوارهای کنار ضبط را زیر و رو

می‌کرد. نواری را برداشت و درون ضبط گذاشت. صدای یکی از سرودهای پراز احساس و عاطفه از آن برخاست. روی تخت دراز کشید و خود را به صدای ملایم آن سپرد. او از کودکی و جوانی و تا به امروز همراه با این سرودها بود. این سرودها همان نامه‌های محبت‌آمیزی بود که هرگاه نمی‌توانست فاطمه را از نزدیک ببیند، برایش می‌فرستاد. هر وقت این سرود را از رادیو می‌شنید، چشم‌هایش در چشم‌های او گره می‌خورد؛ گویا این سرود را مخصوص آن دو بخش می‌کنند. فاطمه به اتاق بازگشت. سینی‌ای در دست داشت و روی آن دو لیوان چای. سینی را کناری گذاشت و پهلویش نشست، با مهربانی به او گفت:

- چیزی می‌خوای برات بیارم؟!

- می‌خوام پیش هم بشینیم!

فاطمه عادت کرده بود که هرگاه او چیزی می‌گوید، با او بحث نکند. کنارش نشست و دستش را روی دست او گذاشت. مهر و محبت در قلب او جوشید. بلند شد و سر جایش نشست و با لبخند به چشمان فاطمه نگاه کرد و سپس گفت:

- آگه بچه پسر بود می‌خوام افسر بشه!

فاطمه لبخند او را با لبخند پاسخ داد و با شوخی به او گفت:

- من بی‌ت گفتم که بچه دختره!

او از وقتی خبر بارداری فاطمه را شنیده بود، با او شوخی می‌کرد، ولی این بار مثل همیشه سربه سرش نگذاشت و فقط گفت:

- آگه دختر بود، می‌خوام دکتر بشه!

این تنها وصیت او بود و آن را تنها به فاطمه گفت و هرگز ننوشت. لیوان چای را سر کشید. پس از آن هم یک فنجان قهوه نوشید و بسیار سیگار کشید. زمان همچون باد گذشت و زمان رفتن فرارسید. از جایش بلند شد و با

فاطمه خداحافظی کرد. او تا کنون با فاطمه این‌گونه خداحافظی نکرده بود.  
اشک‌های فاطمه تمام صورتش را خیس کرده بود.

## **[فصل دوم]**

مسیر فرودگاه طولانی بود. سرمای هوا هر لحظه شدیدتر می‌شد. تا کسی از منطقه «مصر الجديدة» گذشت و وارد جاده «صلاح سالم» شد. سرما از پالتوی گران‌قیمتی که برتن داشت، می‌گذشت و به مغز استخوانش می‌رسید. به یاد «سوئز» افتاد. او در آن شهر به دنیا آمده، رشد کرده و در همان جا زندگی کرده بود. در آب‌های خلیج آن، آن قدر در کشتی‌ها و لنج‌ها کار کرد تا سرانجام صاحب یک قایق شد و قایقش را پراز کالا کرد. با کشتی‌ها خرید و فروش می‌کرد. تجارت کرد، کالا مبادله کرد و به بیش از یک زبان سخن گفت. خلیج سوئز برای او رایجه‌ای داشت که در هیچ دریای دیگری در دنیا آن را نیافت و رنگ آب‌های آن را هم در هیچ گوشه‌ای از جهان ندید. دریا تمام زندگی او بود، با آن خو گرفته بود و با اراده امواج خلیج، رزق و روزی‌اش شکل گرفته بود. دیگر در خشکی هم، مانند راه رفتن بر روی قایق راه می‌رفت. هنوز هم در راه رفتن کمی به چپ و راست متمایل می‌شود، مانند کسی که روی عرشه کشتی راه می‌رود و امواج او را به بازی گرفته‌اند. سر بزرگ و موی خشنی

داشت و چشمانش مانند همه ساحل‌نشینان بسیار کوچک و ضعیف بود. رنگ‌های روشن و درخشان را دوست داشت و عاشق خوردن و نوشیدن بود، اما به پول بیش از همه چیز عشق می‌ورزید. یول تنها سلاح او در دنیای بود که بدون هیچ سلاحی پا به آن گذاشته بود.

ژوئن ۱۹۶۷ با جهنمی که او تا آن زمان مانند آن را ندیده بود، فرارسید. آتش در آسمان شهر شعله می‌کشید و خاکش، نیز به زمینی بی‌نهایت تبدیل شده بود. بمب افتاد و قایقش را در هم شکست و تبدیلش کرد به مشتی خاکسترو چوب سوخته. بعضی‌ها به خاطر جنگ فرار کردند، اما او به کجا می‌توانست فرار کند. او برای زندگی‌اش معنایی جز کسب روزی همراه با کشتی‌ها و ملوان‌ها و کاپیتان‌ها و نگهبان‌های بندر و کشتی‌های ساحلی نمی‌دانست، اما این جنگ با جنگ قبلی فرق می‌کرد. دولت مصر در روز ۱۰ ژوئن از همه ساکنان شهرهای کنار کانال خواست تا از آن جا مهاجرت کنند و گریزی هم از آن نبود. بار سفر را بست و از سوئز به قاهره رفت. تمام دست‌رنج و اندوخته عمرش را با خود آورد. او توانست یک واحد آیاتمان را در محله‌ای عادی برای مدت سه ماه اجاره کند، ولی یک سال در آن جا ماند. یولی که با خود آورده بود، کم‌کم تمام می‌شد. حالا باید چه کار می‌کرد؟

از آن خانه به خانه‌ای ارزان‌تر رفت. همه چیز در اطرافش نشان می‌داد که دوری او از سوئز سال‌ها ادامه خواهد داشت. فکرش را برای به دست آوردن خرجی زندگی به کار انداخت. شرکت گردشگری به نام «ابوسمبل» تأسیس کرد، اما امیدی به بهبودی و درآمدزایی گردشگری در مصر، آن هم بعد از شکست در جنگ نبود. روزها می‌گذشت و چاره‌ای نداشت، جز این‌که همان کاری را بکند که یهودی‌ها در زمان کساد و بی‌رونق بازار می‌کنند. زیاد دفترهای قدیمی‌اش را جستجو نکرد. آقای «بناگاکوس» صاحب شرکت، کشتیرانی «هفت دریا»، هفت جنیه استرلینی به او بدهکار بود. شرکت او دو کشتی داشت که میان

سوئز و جده کار می‌کردند و او مسئولیت واردات خوراک، سبزیجات و گوشت را با آن دو کشتی برعهده گرفته بود؛ اما از زمانی که جنگ شروع شده بود، همه چیز متوقف شده بود. پس چرا او در جستجوی پولش به یونان سفر نکند؟ شاید هم بتواند در آن جا برای خودش کاری دست و پا کند!

او در آن یک سال برای به دست آوردن روزی چه می‌کرد؟! او از آن آدم‌هایی نبود که دست روی دست بگذارد و در انتظار گشایش بنشیند، بلکه از آن جوان‌هایی بود که می‌توانست روزی‌اش را در هر کجا که باشد، به دست بیاورد. او همیشه به خودش افتخار می‌کرد و می‌گفت: من میتونم هوا رو بدوشم تا برایم پول و عسل بریزه!

جمعه الشوان بیش از یک کار را تجربه و از آن‌ها کسب درآمد کرده بود، اما کشور در آن زمان، شرایط پس از شکست در جنگ را می‌گذارند و درآمدش بسیار ناچیز بود و برای همین هم او اندکی بی‌تاب شده بود، اما به صبر پناهنده شده بود. صبر او به درازا کشید. صبر هم حد و مرزی دارد که او نمی‌توانست از آن فراتر رود و سرانجام چاره‌ای نداشت جز این که منبعی وسیع‌تر برای رزق و روزی‌اش پیدا کند. آقای «بناگاکوس» چنین مبلغ هنگفتی را به او بدهکار بود و اگر او می‌توانست این مبلغ و یا حتی بخشی از آن را به دست آورد، می‌توانست به آسانی در بازار کسب و کاری به راه بیندازد و مغازه‌ی بقالی یا حتی دکه‌ای برای فروش دخانیات و روزنامه باز کند و دریچه‌ای رو به روزیِ بیش‌تر برای خودش بگشاید!

وقتی این موضوع را به فاطمه گفت، فاطمه از او پرسید:

- آگه پولت رونداد، چی؟! -

این احتمال به ذهن خودش هم رسیده بود، اما او بعید می‌دانست که این‌گونه شود. نفسی کشید و گفت:

- اون وقت باید توی دریا کار کنم!

بله! او فرزند دریا بود، پس چرا در دریا کار نکند؟ برای کار در دریا، راه‌ها و پیچ و خم‌هایی است که او به خوبی آن‌ها را می‌داند و حتی در پیمودن آن‌ها استاد است؛ سوئز مانند مارس و ماری مانند ژنو و ژنومانند لیورپول. در همه جای دنیا بندرها مثل هم هستند و راه‌های درآمد در آن زیاد است.

حالا او تصمیم به سفر گرفته بود و باید در این باره مشورت می‌کرد، اما نه تنها با فاطمه، بلکه باید با مادرش و از آن مهم‌تر با برادر کوچکش مصطفی.

- به این سفر برم، مصطفی؟! -

- برو، جمعه!

او به مصطفی نگاهی کرد که معنایش را دریافت، برای همین هم گفت:

- این کار رو انجام بده و تمام کن. توکلت به خدا باشه و همه چیز رو به

من بسپار!

جمعه هم واقعاً بر خدا توکل کرد و به آتن سفر کرد!

وقتی به آتن رسید، آقای بناگاکوس آن‌جا نبود. برای دیدنش به شرکت «هفت دریا» رفت، اما به او گفتند که او در آلمان است. وقتی از زمان بازگشت او از آلمان پرسید، به او گفتند که زمانش معلوم نیست. چاره‌ای جز سرگردانی و وقت‌گذرانی و انتظار در پیش رونداشت!

در آن روزها، جوانان اهل مصر، رهایی از شکست را در سفر می‌جستند. گویا یک روحیه مشترک، همه آن‌ها را به تلاش برای شناخت دنیای بیرون از مرزها وامی‌داشت. جوانان مصر به اکثر کشورهای اروپایی سفر کردند. آن‌ها به فرانسه، آلمان، ایتالیا، انگلستان، اسپانیا و... حتی یونان سفر کردند!

در آتن، جمعه با ده‌ها تن از جوانانی روبه‌رو شد که با ارزان‌ترین دستمزدها دست به هر کاری می‌زدند. همچنین در قهوه‌خانه‌ای در میدان «آمونیا» - میدانی مردمی در آتن - با جوانانی روبه‌رو شد که در انتظار گشایشی نشسته بودند، بدون این که گشایشی در کار باشد! حتی اگر یکی از این جوانان به



ذهنش می‌رسید که به وطن بازگردد، می‌فهمید که حتی هزینه بلیت بازگشت را هم ندارد. آن‌ها دیگر در فرار از دست پلیس یونان حرفه‌ای شده بودند. در آن روزهای سیاه، پلیس این‌چنین کسانی را که مدت اقامتشان به پایان رسیده بود، تحت تعقیب قرار می‌داد. جمعه در آن قهوه‌خانه چیزهایی را دید که هیچ‌گاه فکرش را هم نمی‌کرد... و او در همان قهوه‌خانه هم با رئیس زکریا روبه‌رو شد!

روزها به سرعت می‌گذشت و او در انتظار آقای بناگاکوس بود. یک هفته، دو هفته و سه هفته گذشت و دیگر پولش تمام شد، اما هنوز امید به بازگشت آقای بناگاکوس در سینه‌اش خاموش نشده بود. سرانجام روزی رسید که دیگر پولی برای غذا خوردن هم نداشت. آن شب را به سختی گذراند و در اتاقی که گروهی از جوانان مصری در یکی از ساختمان‌ها اجاره کرده بودند، با شکم گرسنه خوابید. صبح روز بعد به شرکت «هفت دریا» رفت تا از آقای بناگاکوس خبری به دست آورد، اما این بار هم همان جواب همیشگی را شنید که او هنوز نیامده است!

از گرسنگی روده‌هایش به هم می‌پیچیدند. بی‌هدف در خیابان‌های آتن راه می‌رفت. پاهایش طبق عادت او را به میدان «آمونیا» کشاند. وارد قهوه‌خانه شد. گروهی از جوانان روی میزی، نرد بازی می‌کردند. او تصمیم گرفته بود تا ساعتش را به آن‌ها بفروشد و با پول آن چیزی بخورد؛ اما کدام یک از آن‌ها پول خرید ساعتش را داشت. نگاهی به گوشه قهوه‌خانه انداخت و نگاهش روی رئیس زکریا قفل شد. او تنها نشسته بود و با اشتها صبحانه می‌خورد و روزنامه‌ای مصری در دست داشت و غرق در مطالعه آن بود. آب از دهان جمعه به راه افتاد و به او نزدیک شد.

- صبح به خیر، زکریا!

چند روز پس از ورودش به آتن در همین قهوه‌خانه با او آشنا شده بود. کنار او نشسته بود و داستانش را برایش تعریف کرده بود و رئیس زکریا نیز او را مسخره کرده بود و با خنده از او پرسیده بود:

- حالا اگه این آقای بناگاکوس برگرده، پولت رو پس میده؟!

- چرانه؟!

- تو آزش رسید گرفتی؟

- تو دریا کسی رسید نمیده زکریا!

- باشه، میبینیم!

آن روز به جمعه خیلی سخت گذشت و از رئیس زکریا دلخور شد، برای همین از او پرسید:

- زکریا! چرا میخوای من رو از تصمیم منصرف کنی؟

- برعکس، من میخوام تو رو توی مسیر درست قرار بدم!

آن روز جمعه از پیش او رفت. رئیس زکریا از آن جوانانی بود که بی‌اندازه به خود اطمینان داشتند. مانند تمام جوانان هم سنش، لباس‌های معمولی پوشیده بود، اما او می‌دانست که چگونه کارها و شغل‌ها را شکار کند، چون هیچ‌کس او را ندیده بود که از بیکاری صحبت کند. هر وقت جمعه کنارش می‌نشست از او به شکل‌های مختلف همان حرف‌ها را از او می‌شنید که از او می‌خواست تا به بناگاکوس زیاد اعتماد نکند و به فکر بازگشت به وطن باشد! یک بار از او پرسید:

- خوب، چرا توبه مصر بر نمی‌گردی؟!

- من اینجا منتظر کسی نیستم تا پولم رو آزش بگیرم!

جمعه خواست جوابش را بدهد، اما زکریا با مهربانی ادامه داد:

- من کار دارم جمعه و از همه مهم‌تر، توی بازار به من نیاز دارن!

حالا او در کنارش نشسته بود و روده‌هایش از گرسنگی پیچ و تاب می‌خورد و زکریا صبحانه‌اش را می‌بلعید. به سمت او خم شد و از او پرسید:  
- این روزنامه مصریه؟!

زکریا به او جواب نداد و فقط سرش را بالا آورد و از جویدن غذا بازایستاد. جمعه فهمید که سؤالش بی‌معنا بوده است. اگر کسی سواد کافی برای خواندن و نوشتن هم نداشت، به راحتی می‌فهمید که آن یک روزنامه مصری است. احساس کرد در تنگنا قرار گرفته است. خواست از آن جا برود، اما زکریا او را با سؤالی غافلگیر کرد:

- جمعه! صبحانه خوردی؟!

جمعه آب دهانش را فروبرد و راه‌گریزی از جواب دادن ندید:

- شام هم نخوردم!

زکریا روزنامه را کناری انداخت و بقیه صبحانه‌اش را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد:

- دو تا چای سفارش بده تا برگردم!

جمعه چای سفارش نداد. زکریا او را تنها گذاشته بود و از قهوه‌خانه بیرون رفته و ناپدید شده بود. اگر او می‌رفت و دیگر باز نمی‌گشت، چه باید می‌کرد؟ او که پول یک لقمه نان را هم نداشت که شکمش را با آن سیر کند، از کجا پول دو لیوان چای را می‌پرداخت!

مدت زیادی طول نکشید که زکریا برگشت. آن چند دقیقه برایش مانند سال‌هایی بی‌پایان گذشت. زکریا در دستش پاکت بزرگی بود که درون آن پراز ساندویچ بود. آن را به جمعه داد و از او پرسید:

- چای سفارش دادی؟!

- نه!

جمعه این را در حالی می‌گفت که دهانش پراز غذا بود.

- چرا؟! -

- ترسیدم برنگردی.

زکریا از خنده منفجر شد و دستانش را به هم زد و گارسون را صدا کرد و دو لیوان چای سفارش داد!

جمعه آن قدر خورد که دیگر برای خوردن جا نداشت. چای رسید و برایش سخت نبود تا از رئیس زکریا سیگاری بخواهد. پس از آن با هم به گفتگو نشستند و طبیعی بود که از بناگاکوس هم صحبت کنند. جمعه درحالی که از موقعیت خودش دفاع می‌کرد، گفت:

- زکریا! ما توی دریا با شرف و آبرومون معامله میکنیم!

- خب، من نمیدونستم!

- پس چرا حقم رو نده!

زکریا صاف نشست و گفت:

- قبل از اینکه این اتفاق‌ها بیوفته و کانال بسته بشه، حق توتوی دست

خودت بود، چون اون به تون نیاز داشت و کشتی‌هاش می‌اومدن پیش

تو، اما حالا چه نیازی به توداره؟! -

- تو همه‌اش میخوای حال منو بگیری!

زکریا با سرزنش به او نگاه کرد، برای همین هم جمعه گفت:

- تا وقتی اون برنگرده، من از آتن نمیرم!

همچنان زکریا با سرزنش به او می‌نگریست. جمعه ساعتش را از دستش بیرون آورد و به او داد:

- این چیه جمعه؟

- میخوام این رو از من بخری!

- ساعتت رو میفروشی؟

- امروز من تو رو دیدم و به من صبحانه دادی، میتونی بگی کی به من  
ناهار میدی؟!

زکریا دستش را به درون جیبش برد. ناراحتی در چهره‌اش پیدا بود:

- چقدر میخوای جمعه!

- ببین چقدر می‌ارزه؟!

- من دربارهٔ ساعت صحبت نمیکنم، تو چقدر نیاز داری؟!

جمعه با اعتراض گفت:

- نه زکریا!

- چیه، چت شده!

- یا ساعت رو میخوری یا به یه نفر دیگه نشون میدم تا بخره!

زکریا با دلسوزی عجیبی به او گفت:

- جمعه، چرا به حرف من گوش نمیدی؟!

جمعه با ناراحتی گفت:

- زکریا...

زکریا دستش را جلوی صورت جمعه گرفت. جمعه ساکت شد. ساعت را از او گرفت و پولش را به او داد و از جایش بلند شد و با شگفتی بسیار از این کارش، او را تنها گذاشت. روزها گذشت و جمعه در هزینه کردن پول بر خودش سخت گرفته بود، اما سرانجام پول ساعت هم تمام شد. هر روز شب گرسنگی جمعه را تعقیب می‌کرد و او پیاده از خیابان‌ها می‌گذشت و به شرکت «هفت دریا» می‌رفت و از آمدن آقای بناگاکوس سؤال می‌کرد تا هر روز همان جواب همیشگی را بشنود، تا این‌که یک روز صبح وارد شرکت شد. خانم منشی او را دید و بلند گفت:

- آقای الشوان، صبح شما به خیر!

جمعه وارد اتاق شد و به اطرافش نگاهی انداخت، باور نمی‌کرد که منشی

این چنین به او خوش آمد بگوید.

- آقای بناگاکوس از سفر برگشتن؟!

منشی مثل غزال از جا بلند شد و به اتاق بناگاکوس رفت. چند ثانیه طول نکشید که منشی از اتاق بیرون آمد و از او خواست که وارد اتاق شود. جمعه وارد اتاق شد. بناگاکوس در وسط اتاق برای خوش آمدگویی به او ایستاده بود!

آقای بناگاکوس بلندقد و چهارشانه و درشت هیكل بود و صدایی خشن داشت. او همچنین بسیار صریح و رک بود. از جمعه به شایستگی استقبال کرد. فنجان قهوه برایش درخواست کرد و به عربی با او صحبت می کرد. او عربی را درست و کامل صحبت می کرد. هر دو، آن روزهایی را به یاد آوردند که با یکدیگر در سوئز همکاری می کردند. سرانجام جمعه به مسأله بدهی وارد شد که بناگاکوس بدون درنگ گفت:

- جمعه! عزیزم... تو خوب میدونی که کشتی من توی کانال سوئز غرق شد، درسته؟!

- درسته جناب!

- و خوب هم میدونی که میلیون ها ارزش داشت!

- ولی جناب...

بناگاکوس حرفش را قطع کرد و گفت:

- چرا در این مورد صحبت میکنی؟ من نمی خواهم از تو ناراحت بشم!

- اما با این حال، من پول لازم دارم!

- با کدوم حال؟!

جمعه به سرعت فهمید که هیچ امیدی به پس گرفتن پول نیست. بناگاکوس به او چنگ و دندان نشان می دهد و او هم هیچ مدرکی ندارد که بتواند طلبش را اثبات کند. کسی که غرق می شود، به هر چیزی چنگ می اندازد تا شاید

روی آب شناور بماند. برای همین گفت:

- خوب ببین، برای من کاری داری!

گره از ابروهای بناگاکوس باز شد و جمعه نفس راحتی کشید:

- آگه کاری باشه روی چشم، حتماً در خدمتم!

- توی آتن؟!!

کاری که بناگاکوس به جمعه پیشنهاد داد در آتن نبود. او پیشنهاد کار بر روی یکی از کشتی‌هایش را به او داد که در آن زمان در آب‌های یونان نبود و در شمال اروپا در کانال «کیل» لنگر انداخته بود. بناگاکوس به او گفته بود که او می‌تواند فردا، قبل از این که کشتی به سمت بریتانیا حرکت کند، به آن بپیوندد. جمعه موافقت کرد و بناگاکوس هم گذرنامه‌اش را گرفت. صبح فردای آن روز، جمعه با یک هواپیما به آلمان پرواز کرد. موضوع برایش همچون خوابی عجیب به نظر می‌رسید. او شب هنگام از پله‌های کشتی بالا می‌رفت تا خودش را به ناخدای کشتی معرفی کند. تلگراف بناگاکوس قبل از او به کشتی رسیده بود. کشتی چند ساعت بعد از رسیدن جمعه، آب‌های دریا را به سمت بریتانیا شکافت، همان بریتانیایی که روزگاری بزرگ بود!...

تا کسی به فرودگاه بین‌المللی قاهره رسید و جمعه از آن پیاده شد. ساعت کمی از پنج و نیم گذشته بود و روشنائی روز اندک‌اندک گستره صحرا را فرامی‌گرفت. یکی از مأموران فرودگاه، جوانی را دید که کمی در راه رفتن به چپ و راست متمایل می‌شود. در دست چمدانی دارد و به سمت یک شرکت ایتالیایی می‌رود. این بار کت و شلوار سرمه‌ای رنگ به تن کرده بود و کلاه آبی گران‌قیمتی بر سرش گذاشته بود. یک کیف سامسونت و چتری شیک در دست راستش گرفته بود و بارانی آبی رنگ و گران‌قیمتش هم روی دست چپش آویزان بود. مأمور فرودگاه با تعجب و شگفتی لب‌هایش را فشرده. این اولین باری نبود که

الشوان را در حال رفتن به سفر یا بازگشت از مسافرت می‌دید. در گذرنامه‌اش نوشته شده بود که او مدیر یک شرکت گردشگری است. مطمئناً این شغل واقعی او نبود؛ اما هر بار که او به سفر می‌رفت یا از مسافرت بازمی‌گشت، وسایلش به دقت بازرسی می‌شد، ولی هیچ‌گاه چیز ممنوعه‌ای در وسایلش یافت نشده بود. او چتر باز و جابه‌جا کننده کالا هم نبود. پس واقعاً او چه کاره است؟!

کار الشوان با شرکت هواپیمایی تمام شد و به طرف صف کنترل گذرنامه رفت و در صف ایستاد. چند نفر از او جلوتر بودند. به اطرافش نگاهی کرد، اما چیز خاصی ندید. زکریا زودتر از او، شاید دیروز یا زودتر از آن، به رُم رفته بود. او تاریخ دقیق پروازش را نمی‌دانست، اما مطمئناً می‌دانست که در آن جا با او ملاقات خواهد کرد. او به هر جا که می‌رفت یا در هر فرودگاهی که به زمین می‌نشست، او را می‌دید. آیا این بار، آخرین باری بود که او را می‌دید؟ آیا اسرائیلی‌ها به فعالیت‌های او پی برده بودند؟! اگر اسرائیلی‌ها فعالیت‌های او را کشف کرده باشند، با او چه خواهند کرد؟ زکریا به او گفته بود:

- این دفعه، حتی یکی از افرادی رو که تا حالا با او کار می‌کردی، نمی‌بینی.

معنای گفته‌های زکریا این بود که او هیچ‌یک از افسران اطلاعات اسرائیل را که در مدت این پنج سال با آن‌ها آشنا شده بود، نخواهد دید. هر وقت زکریا خبری به او می‌داد، همیشه آن خبرها واقع می‌شد، مخصوصاً اگر آن اخبار، درباره اسرائیلی‌ها بود. این به آن معنا بود که این بار رفتارش هم باید تغییر کند و هم نباید تغییر نکند. او هم باید مثل همیشه می‌بود و هم نباید! حساب و برنامه‌ای که جز خودش کسی از آن نمی‌دانست. رازها و سرالاسراری که او را از این میدان مین، که پنج سال در آن رفت و آمد می‌کرد، نجاتش می‌داد.

- پاسپورت، جناب!



با صدای مأمور گذرنامه به خودش آمد و تکانی خورد. در دست راست کیف و چترش را نگه داشته بود و پالتورا روی دست چپش آویزان کرده بود. گذرنامه را هم با همان دست به سمت مأمور گذرنامه دراز کرد و گفت:

- با من بودید سرکار؟

مأمور، گذرنامه را از او گرفت و گفت:

- چند لحظه منتظر باشید!

کمی از جایش فاصله گرفت و منتظر ماند. از همان زمان که با جولیا آشنا شده بود، تقدیرش این‌گونه شده بود که همیشه تنهایی تنها بماند! او همیشه با خودش صحبت می‌کرد و گفتگوها، کشمکش‌ها و درگیری‌هایش با خودش پایان نمی‌یافت! او بود و خودش و دیگر هیچ شخص دیگری با او نبود...

وقتی جمعه الشوان با کشتی «آرتا» از کانال کیل به بریستول لانکشاير در غرب انگلستان رفت، ده دلار بیش‌تر همراه خود نداشت. کفش کتانی به پا داشت، زیرا در آتن ناچار شده بود تا پس از فروش ساعتش، کفش‌هایش را هم بفروشد. کشتی مسیرش را از دریای شمال به سمت کانال مانس درنوردید و سپس به موازات ساحل غربی انگلیس به سمت شمال رفت تا به بریستول رسید. کشتی این مسیر را در سه روز و اندی طی کرد. جمعه می‌خواست تا کشتی را ترک کند و به ساحل برود. هر چند مردان دریا عاشق دریا هستند، ولی ساحل را بیش‌تر از آن دوست دارند. او از کاپیتان خواسته بود تا مقداری از دستمزدش را به او قرض بدهد، اما کاپیتان نپذیرفته بود. در این زمان بود که دیموس جلو آمد و به مقدار نیازش به او قرض داد!

دیموس دریانوردی یونانی بود و از همان زمان که جمعه بر عرشه کشتی سوار شده بود، به او نزدیک می‌شد و اظهار دوستی می‌کرد. به او گفت که در

اسکندریه به دنیا آمده است و سال‌ها در آن زندگی کرده است. طبیعی بود که جمعه، دیموس را مونس‌ی برای تنهایی‌هایش بیابد. تنهایی‌ای که هر روز بیشتر و بیشتر ترا و را می‌آزرد!

دیموس در بریستول لانک‌شایر، پنج دلار به جمعه قرض داد و طبیعی بود که با هم، کشتی را ترک کنند و همه جای شهر را با هم به گشت و گذار بپردازند! نخستین کاری که الشوان پس از ورود به بندر انجام داد این بود که سوار اتوبوس شد. او دلیل خاصی برای سوار شدن به اتوبوس نداشت و فقط می‌خواست به طبقه دوم آن برود و از گردش در شهر با اتوبوس دو طبقه لذت ببرد. اتوبوس‌های دو طبقه‌ای که مردم، آن‌ها را فقط در انگلیس یا هند می‌بینند. در تمام بندرهای دنیا، از شمال تا جنوب و از شرق تا غرب آن، در هر خیابان یا کوی و کوچه‌ای می‌توان مغازه‌ها و رستوران‌های خاص یافت. رستورانی که جمعه الشوان و دیموس آن را برگزیدند، «کافه ستاره» نام داشت. رستورانی از همان رستوران‌های بسیار معمولی، از همان رستوران‌هایی که پر از رطوبت دریا و بوی دود و نان و بوی زننده نوشیدنی‌ها بود. در آن وقت، هوا سرد نبود و دو دوست وارد رستوران شدند و کنار یک میز نشستند و دو نوشیدنی سفارش دادند!

الشوان جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را نوشید و کمی لب‌هایش را تر کرد و سالن بزرگ و دراز و مردم حاضر در آن را برانداز کرد. برخی در اطراف او نشسته بودند و برخی ایستاده بودند و می‌خوردند و روده‌درازی می‌کردند. گارسون می‌رفت و می‌آمد و مرتب میزها را تمیز می‌کرد و سفارش‌ها را تحویل می‌گرفت و حتی اگر کاری برای انجام دادن نداشت، باز هم لحظه‌ای از حرکت بازمی‌ایستاد. در بالای سالن، یک گروه موسیقی نیز به نوازندگی مشغول بود. دریانوردان در چنین جاهایی عادت دارند که خودشان را در پشت در فراموش کنند و با شوق خلاصی از فکر مشکلات و غرق شدن در لذت‌ها وارد آن شوند و

دیگر برای آن‌ها فرقی نمی‌کند که این لذت چه رنگ و طعمی داشته باشد. در چنین جاهایی در دنیا، همه چیز در هم می‌آمیزد و صدای موسیقی با قهقهه مشتری‌ها، صدای مشاجره افراد شرور با خنده‌های خدمتکاران و همه‌همه افراد تنها که کسی را برای صحبت نیافته‌اند و با خودشان صحبت می‌کنند، در هم می‌آمیزد. در چنین جاهایی از دنیا، شاید دوستی را ببینی که او را در تمام عمر فقط در یک رستوران و در یک بندر، در یکی از پنج قاره جهان، یک بار بیش‌تر ندیده‌ای، پس یکدیگر را به گرمی در آغوش می‌فشارید و با اشتیاق در کنار یکدیگر می‌نشینید و می‌نوشید و شبی آرام و یا پرشور را می‌گذرانید و سپس دوباره از هم جدا می‌شوید به امید دیداری که شاید فردای آن روز و شاید پس از ده‌ها سال رخ دهد و شاید هم هرگز تکرار نشود.

در چنین جاهایی از دنیا، گاهی ملوانی در کنار میز تو می‌نشیند که زبانت را نمی‌داند و تو هم زبانش را نمی‌دانی و هیچ زبان مشترکی را هم نمی‌دانید، ولی باز بدون هیچ مقدمه‌ای با یکدیگر به گفتگو می‌نشینید. او برایت از همسر و فرزندش می‌گوید و تو هم از مادر و خانواده‌ات سخن می‌گویی. شاید گاهی از شهر خودت صحبت کنی. شهری که در دماغه خلیج قرار دارد و ساکنان آن مهاجرت کرده‌اند و خانه‌ها و خیابان‌هایش خالی شده است و جنب و جوش در بندر آن متوقف شده است و همچنان سخن به درازا می‌کشد و پیاله‌های نوشیدنی پی‌درپی می‌شود و دریچه‌های قلب گشوده می‌شود و دیگر زمان و مکان و کشور و زبان در میان نخواهد بود. این دقیقاً همان احساسی بود که برای جمعه الشوان پیش آمد، همان وقتی که یک مرد آفریقایی چابک، رنگ‌پریده و با چشمانی درخشان در کنار او نشست.

- سلام دوست من!

- سلام.

- اهل کجایی!

- مصر!

مرد آفریقایی به دیموس نگاه کرد و گفت:

- توجی؟!!

دیموس جواب داد:

- من یونانی‌ام.

مرد آفریقایی روی صندلی نشست و دستش را روی صندلی دیگری گذاشت و باقی‌مانده نوشیدنی‌اش را سرکشید. جمعه او را از پشت شیشه‌های کلفت عینکش برانداز می‌کرد. او در آن روزها، آن عینک را قبل از خرید لنز برای خودش به چشم می‌زد. مرد اهل آفریقا بود، اما رنگش سیاه نبود. رنگش گندم‌گون هم نبود. رنگ پریده و موهای کوتاهی داشت و رنگ زردی روی پوستش بود که به چشم نمی‌آمد، ولی در احساس انسان نفوذ می‌کرد و آن را می‌آزرد.

آن مرد برای الشوان و دیموس دو نوشیدنی سفارش داد، اما آن دو توافق کرده بودند که بیش از یک نوشیدنی ننوشند، برای همین هم جمعه گفت:

- ما خوردیم و دیگه برای ما بسه!

مرد آفریقایی دستش را با بی‌خیالی تکان داد و گفت:

- مرد، تو نمی‌خواه حساب کنی، مهمون من!

آن شب این‌گونه شروع شد و جمعه هم قصه خودش را برایش تعریف کرد. او اهل سوئز است. مهاجریا پناهنده است. بی‌هدف به دنبال کار می‌گردد. مدیر شرکتی گردشگری است و مسئول واردات غذا و لوازم کشتی است. او تاجر، دریانورد و بسیار کاردان است و این هم کارت او است که مشخصات و نشانی و شماره تلفن و صندوق پستی‌اش، همه روی آن نوشته شده است. البته همه این‌ها مربوط به سوئز است.

مرد با اشاره انگشتانش دو نوشیدنی دیگر سفارش داد. جمعه چیز عجیبی در

آن مرد آفریقایی غمی دید و پیوسته داستان زندگی اش را برایش روایت می کرد و آن مرد هم با دقت بسیار به او گوش سپرده بود. از مدت ها پیش نقشه ای در ذهنش نقش بسته بود. اگر کشتی در یکی از بندرهای سوئد یا آمریکا پهلو می گرفت و او در ساحل آن جا پیاده می شد، می توانست در این دو کشور زندگی خودش را زیر و رو کند و راهی نو برای زندگی خودش بیابد. مرد آفریقایی صاف نشست، روی میزخم شد و بلند گفت:

- جوان! نظرت چیه اگه من برای تو، یه کاری توی انگلستان پیدا کنم؟! -

- کجا؟

- مثلاً لیورپول!

جمعه فوراً قبول کرد، اما به شرط آن که کار برایش مناسب باشد. مرد آفریقایی بلند شد و با او خداحافظی کرد و برای فردا ساعت شش شب با او قرار گذاشت؛ اما آن مرد آفریقایی در زمان قرار نیامد... و دقیقاً در همان زمان جولیا به آن جا آمد!...

صف مسافران تمام شده بود. مأمور گذرنامه فرودگاه بین المللی قاهره او را صدا زد. گذرنامه اش را برداشت و به آن نگاه کرد و دوباره به جمعه نگاه کرد و گفت:

- این گذرنامه مال خودتون نیست؟

الآن مأمور گذرنامه حق داشت هر بلایی که می خواهد سرش بیاورد. عکس روی گذرنامه اش با همان عینک و شیشه های ضخیم بود. او در آن موقع هنوز در چشمانش لزن گذاشته بود، اما حالا چشمانش کاملاً عادی به نظر می رسید. لبخندی زد و کارت شناسایی اش را به مأمور گذرنامه نشان داد و به او گفت که او اکنون به جای آن عینکی که در عکس روی گذرنامه است، از لنز استفاده می کند!

وقتی گذرنامه مهر شده اش را گرفت، نفس راحتی کشید و احساس خوشبختی

عمیقی او را در بر گرفت. از خودش پرسید:

- از اینکه دارم به سوی مرگ می‌رم، خوشحالم؟!

ساعت شش و نیم صبح بود و او هنوز وقت زیادی داشت. برای همین به بازار آزاد رفت تا در آن چرخی بزند. مقداری سیگار برای خودش خرید. می‌دانست که قیمت‌های بازار آزاد فرودگاه بین‌المللی قاهره از هر فرودگاه دیگری در دنیا ارزان‌تر است. اسرائیلی‌ها واقعاً با سخاوت برایش هزینه می‌کنند. از زمانی که پایش را در اروپا می‌گذاشت تا زمانی که بازمی‌گشت، یک قرش هم برای چیزی نمی‌پرداخت. در مجلل‌ترین و گران‌ترین هتل‌ها اقامت می‌کرد. از بهترین و باکیفیت‌ترین غذاها می‌خورد و بهترین و مشهورترین نوشیدنی‌ها را می‌نوشید، اما او این بار می‌خواست تا خودش سیگار بخرد...

عجیب بود، حتی بعد از این که همه ماجرا را فهمیده بود، باز هم جولیا را دوست داشت!

از همان لحظه اول که او را دیده بود، از خودش پرسیده بود: آیا او آن قدر زیبا است که دختری همچون «جولیا» فریفته او شود؟ او دختر یک میلیونر بود و خود او نیز بر رستوران‌ها و باشگاه‌های پیدا و پنهان شهر و تاجران مواد مخدر و قاچاقچیان نفوذ داشت. جمعه در زمستان سرد و سوزان، کفش کتانی به پا و لباس‌های بسیار معمولی برتن داشت. آیا واقعاً او آن قدر زیبا بود که جولیا در عشقش گرفتار شود؟!

این موضوع از همان اول برایش شگفت آمد، اما خداوند رازهایش را در ضعیف‌ترین مخلوقاتش قرار داده است و او داستان‌ها و حکایت‌ها و شگفتی‌های بسیاری از این دنیا شنیده بود.

ساعت «بیگ بن» در ساحل تیمز در لندن شش عصر را اعلام کرد و جمعه صدها مایل دورتر، به همراه دیموس، با آرزوهای فراوان در انتظار نشسته بودند. اگر آن چه که او می‌خواست تحقق می‌یافت، واقعاً شانس به او رو کرده

بود. دو نوشیدنی سفارش دادند. عقربه‌های ساعت هم به سرعت از پس دقیقه‌ها روان شده بودند. ساعت شش و ربع، شش و نیم و هفت... هر دقیقه که می‌گذشت، احساس می‌کرد که آرزوهایش برمی‌روند. مرد آفریقایی نیامد، ولی گارسون آمد تا دو نوشیدنی روی میز بگذارد!  
جمعه ناراحت شد و نوشیدنی‌ها را پس زد و گفت:  
- ما چیزی سفارش ندادیم.

گارسون با سرش به میز دیگری در گوشه دیگر از سالن اشاره کرد. جمعه هم به آن طرف برگشت و دو دختر به نام «جولیا» و «ماری» را دید. جولیا انگلیسی بود، موهای کوتاهی داشت و سرشار از نشاط بود...  
و این تازه آغاز ماجرا بود.





## **[ فصل سوم ]**

نیم ساعت گذشت و او در سالن ترانزیت فرودگاه بین‌المللی قاهره سرگردان بود. به کافه تریا رفت. کارگرنحیف، لیوان چای را با بی‌احترامی جلوییش گذاشته بود. خواست تا پول لیوان چای را بپردازد و چیزی از آن ننوشد، اما ترجیح داد تا یکی دو جرعه از آن را بنوشد. چای گرم و هوا سرد بود. و او هم نیاز داشت تا خیلی طبیعی در یک جا بایستد تا بتواند اطرافش را به دقت زیر نظر بگیرد. او از زمان‌های بسیار دور این‌گونه عادت کرده بود. فضای بزرگ آن‌جا، صندلی‌ها به هم چسبیده و منظم، بازار آزاد، مسافران و لحظه‌های انتظار قبل از پرواز. او عادت کرده بود که همه کسانی را که در اطرافش بودند، زیر نظر بگیرد. او همیشه احساس می‌کرد که چشم‌هایی بسیار مخفیانه او را زیر نظر دارند. حتی اگر در اتاقی در بسته بود و پرده‌های پنجره را نیز می‌کشید، باز سنگینی آن چشم‌ها را بر روی بدنش احساس می‌کرد. چشم‌های ناپیدایی که نمی‌دانست از کجا به او می‌نگرند و نگاه‌هایشان را سرانجام برای کجا

می‌فرستند!

مرد درشت‌هیکلی برای استراحت نشسته بود. جمعه با دقت بیش‌تری به او نگاه کرد. او همچون کشیشی در یکی از خیابان‌های رم به نظر می‌آمد. او کشیش‌های زیادی را در اروپا می‌دید که از دو صورت خارج نبودند: یا بسیار چاق و پرگوشت و یا لاغر و رنگ‌پریده. این مرد هرگز به او نگاه نمی‌کرد و جمعه هم با نگاه‌های خودش او را در تنگنا قرار نداد، ولی بدون هیچ تردیدی یقین داشت که او در همین لحظه و در این مکان تنها برای زیر نظر داشتن او حضور دارد تا همان‌گونه که مصری‌ها و اسرائیلی‌ها می‌گویند، از او حفاظت کند. مصری‌ها به خاطر مصر او را دوست دارند و اسرائیلی‌ها برای تجاوز و حمله به مصر او را زیر نظر دارند. این مرد تنومند شاید همراه او سوار بر هواپیما شود و او باید احساس کند که همچنان از قاهره تا رم باید او را تحمل کند و شاید هم سوار هواپیما نشود و او باید در میان مسافران و میهمان‌داران و خدمه پرواز به دنبال شخص دیگری بگردد و در تمام مسیر او را تحمل کند، ولی این برایش مشکلی به شمار نمی‌رفت.

برای او مهم نبود که کسی او را زیر نظر بگیرد. او به این احساس خو گرفته بود. حالا مشکل او این است که اگر شاخک‌های حساسش دریافته‌اند که او زیر نظر است، باید بداند که چه کسانی او را زیر نظر گرفته‌اند و این مرد یا آن زن یا حتی این صندلی از طرف چه کسی او را زیر نظر گرفته است...  
از طرف مصری‌ها یا از طرف اسرائیلی‌ها؟

خواست با خودش شرط ببندد، اما منصرف شد. مصری‌ها مطمئناً می‌دانند که او امروز به مسافرت می‌رود. رئیس زکریا قبل از او به رم رفته است و در آن جا با او ملاقات خواهد کرد. او با رئیس زکریا جلوی چشمان اطلاعات اسرائیل در هریک از شهرهای اروپایی دیدار می‌کرد. رئیس زکریا از این که او از این بازی لذت می‌برد، لذت می‌برد و از این که او خوب آن را بازی می‌کند،

احساس خرسندی می‌کرد. پس کدام‌یک از این افراد، از مأموران رئیس زکریا است؟!

اسرائیلی‌ها الآن منتظر او هستند. در تلگرافی، تاریخ و زمان پرواز و زمان رسیدن هواپیما به مقصد را برایشان فرستاده بود. چه کسی می‌دانست، شاید آن‌ها مأموری را فرستاده باشند تا زمانی که او در دسترس‌شان قرار گرفت، او را زیر ذره‌بین بگیرد.

فنجانی قهوه می‌خواست. باید منتظر می‌ماند تا دعوی شدید کارگر لاغرِ کافه‌تریا با همکاریش پایان بگیرد. او همکاری را به دزدی متهم می‌کرد و تهدیدش می‌کرد که هرگز از حقیقت دست نخواهد کشید؛ صحنه‌ای که در هیچ فرودگاهی در دنیا، جز فرودگاه قاهره به چشم نمی‌آید. او در تمام فرودگاه‌هایی که وارد آن شده بود خدمتکاران را می‌دید که با دقت فراوان انتخاب شده‌اند و هریک از آن‌ها به نظر می‌رسد برای آن به دنیا آمده است تا فقط لبخند بزنند. نگاه او هم به زنان پس از ملاقات با جولیا دگرگون شده بود...

جولیا خوابی بود که قبل از آن‌که به پایان برسد، آشفته شده بود. پتکی بود که به سرش کوبیده شده بود و او را به هوش آورده... یا از هوش برده بود...

جولیا کم سن و سال بود. او در بیستمین سال از بهار زندگی بود. چهره‌ای انگلیسی داشت که اثری از زیبایی در آن به چشم می‌آمد. موهای کوتاه و پسرانه‌ای داشت و سرشار از زندگی و اشتیاق بود. دو چشم کوچک داشت که گهگاهی می‌درخشید و همچون آبی آب‌های عمیق اقیانوس به نظر می‌رسید و غالباً بی‌فروغ بودند و دوشیشه ارزان قیمت را می‌ماندند. پنج سال از زمان ملاقات او با جولیا در آن شب در رستورانی در بندر بریستول لانکشاير گذشت... جولیا در کنار ماری نشسته بود. جمعه هم به همراه دیموس یونانی در انتظار مرد آفریقایی نشسته بودند و دیگر از آمدن او ناامید شده بودند.

جولیا شلوار قهوه‌ای رنگ و پیراهنی از همان رنگ به تن داشت. ماری تنومند و چابک بود و لحظه‌ای از خنده باز نمی‌ایستاد، با صورتی گرد و معده‌ای سیری‌ناپذیر!

لباس‌های آشفته و ظاهری ساده داشت و تنها نوشیدنی‌های ارزان قیمت سفارش می‌داد. جولیا از دور به او سلام داد. الشوان لبخندی زد و ناباورانه به خودش اشاره کرد و به انگلیسی گفت:  
- من؟! -

آن دختر سرش را تکان داد. نوشیدنی‌ها را او سفارش داده بود. گارسون نوشیدنی‌ها را روی میز گذاشت و جمعه و دیموس آن را برداشته و نوشیدند. قبل از ترک کشتی و وقتی او پنج دلار از دیموس قرض گرفته بود، با هم توافق کرده بودند که در دریا با یکدیگر دوست باشند و در هر خوبی و بدی با هم شریک باشند. در این موضوع با یکدیگر صحبت نکرده بودند، اما توافق میان آن دو خودبه‌خود محکم و استوار شده بود. پس از خوردن نوشیدنی‌ها، آن دو دختری به آن‌ها اشاره کردند و جمعه هم به همراه دوست یونانی‌اش به کنار میزشان رفتند. الشوان تا این لحظه یقین داشت که این توجه و اظهار علاقه به آن‌ها به خاطر دیموس است، اما ناگهان غافلگیر شد. آن دختر تنومند به او گفت:

- جوان، میدونی جولیا به تو علاقه داره؟! -

با انگشت سبابه به خودش اشاره کرد. لازم بود که شکش به یقین تبدیل شود. وقتی همه چیز مثل یک روز تابستانی کاملاً روشن شد، نگاهی به دیموس انداخت که همانند شلیک آغاز مسابقه بود. از این غافلگیری واقعاً شگفت‌زده شده بود، اما از این موضوع خیلی خوشحال بود. لبخند رضایتی بر چهره‌اش نشست و برق اشتیاقی در چشمانش درخشید و ناگهان تمام احساسات نهفته‌اش خروشید.

ممکن بود که او قبول کند که جولیا فریفته او شده است، اما هرگز آمادگی آن را نداشت که پنج دلاری را که قرض گرفته است، هزینه کند. برای همین وقتی جولیا دوباره برای هر چهار نفرشان نوشیدنی سفارش داد، خماری از سرش پرید. باید همه چیز را کاملاً روشن می‌کرد، برای همین گفت:

- دختر خانم! قبل از این که چیزی سفارش بدی، باید بگم که ما فقط به

اندازه نوشیدنی‌هایی که خوردیم پول همراهمون هست!

دختر تنومند گفت:

- جوان، میدونی جولیا کیه؟

جمعه روبه ماری کرد و لبخند زد:

- کیه؟

- اون دختر مستردیفزه!

جمعه چیزی نفهمید، ولی سرش را جوری تکان داد که می‌فهمد. ماری توضیح داد:

- پدرش میلیونره!

- به به!

این کلمه را به عربی گفت، ماری هم به آن توجهی نکرد و با جدیت ادامه داد:

- پدرش کارخونه‌های خیلی بزرگی داره!

- کارخونه؟

- پولدارترین مرد منچستره!

- خب، شما چه کاره‌ای؟

این جمله را هم به عربی گفت! همه چیز برایش پیچیده به نظر می‌رسید. او

با دست به سمت آن دختر تنومند اشاره کرده بود. ماری معنای اشاره جمعه را

فهمید و گفت:

- من چهار تا مغازه لباس فروشی توی این شهر دارم!

جمعه ابروهایش را از تعجب بالا برد و از بالای عینکش با تردید به او نگاه کرد.  
ماری در ادامه گفت:

- اون‌ها رو بهت نشون میدم!

پس از خوردن نوشیدنی‌ها، دیگر آن‌ها با یکدیگر صمیمی شده بودند و در کنار یکدیگر نشستند و دیگر بیخ میان‌شان آب شده بود. جمعه احساس آرامش و امنیت می‌کرد و شروع به نقل حکایت زندگی خودش کرد.

مردان در زمان جنگ ناچارند تا از چیزهای زیادی چشم‌پوشند تا بتوانند سربلند زندگی کنند. گاهی سال‌ها اوضاع ناگوار می‌شود، اما یقیناً سرانجام همه چیز روزی بهتر خواهد شد. او مدیر یک شرکت گردشگری است، اما گردشگران در این روزها به مصر نمی‌آیند و علت آن هم پوشیده نیست. او نماینده و کارگزار شرکت‌های کشتیرانی است و این هم کارت او است. نام، نشانی، شغل و تلفن او در سوئز در آن نوشته شده است.

جمعه در آن شب، تأثیرگذار و قانع‌کننده به نظر می‌رسد، تا آن‌جا که جولیا این را به زبان آورد. او کارت را در کیف دستی‌اش گذاشت و او و دوستش دیموس را برای شب‌نشینی و خوردن شام در جای دیگری دعوت کرد.  
آیا او می‌توانست این دعوت را نپذیرد؟! ...

فنجان قهوه‌اش را در کافه تریای سالن ترانزیت تمام کرد. صدای آشنا و همیشگی اعلام پرواز در فرودگاه طنین‌انداز شد. همان جملاتی که به سه زبان عیناً تکرار می‌شد. او دیگر آن جملات را حفظ شده بود.

اعلام پرواز برای مسافران هواپیمایی آلیتالیا به مقصد رم بود. برای همین هم کارگر لاغر کافه تریا دست از پرحرفی خودش برداشت و به او گفت:

- پرواز شماست قربان.

کارگر داشت داستان دوستش را که می‌خواست حقش را بخورد برایش تعریف

می‌کرد و او هم به جز چشمانش با تمام حواسش به او گوش می‌داد؛ اما چشمانش هر چند لحظه به سمتی می‌لغزید تا آن‌چه را در سالن می‌گذرد ببیند. مرد تنومند ایستاده بود و کیف کوچکی در دست داشت و کم‌کم به سمت خروجی مخصوص پرواز می‌رفت. جمعه یقین کرد که باید تا رم او را تحمل کند. پول قهوه را پرداخت و مقداری هم پول اضافه برای کارگر گذاشت و با چند جمله از او دلجویی کرد و سپس پالتویش را روی کتفش گذاشت و چترش را به دست گرفت و کیف سامسونت را برداشت و به سمت خروجی رفت و صورتش را با شبنم مصر و هوای صبحگاهی روح بخش آن شستشو داد!

او همان احساسی را داشت که او را در همان روزی که برای اولین بار با جولیا از آن رستوران بیرون می‌آمد، در بر گرفته بود. او دعوت جولیا را پذیرفته بود و از او اجازه خواسته بود تا برای یک دقیقه به دست شویی برود. سرش گیج می‌رفت. علتش فقط زیاده‌روی در خوردن نوشیدنی نبود، بلکه آن‌چه در پیرامونش و برایش اتفاق افتاده بود، او را گیج کرده بود. او نمی‌خواست به دست شویی برود و برای دلیل دیگری به آن جا آمده بود.

روبه‌روی آینه ایستاد، تاجایی که دیگر نزدیک بود صورتش به آینه بچسبد به جلو خم شد و به صورتش خیره!

چه چیزی در او تغییر کرده بود؟

عجیب این بود که او خودش را در آینه همان‌گونه دید که همیشه می‌دید. او خودش بود؛ «جمعه الشوان»، با همان عینک ته استکانی و صورت گندم‌گون و دندان‌هایی که با فاصله از یکدیگر در آمده بودند و انگار هریک از آن‌ها می‌خواست در یک دهان دیگر در بیاید!

لباس‌هایی معمولی و قیافه‌ای درهم... پس چه چیز جدیدی در او پدید آمده بود؟ چه چیزی جولیا را زمین‌گیر کرده بود؟

وقتی دوباره به پیش آن‌ها بازگشت، مطمئن شد که خواب نمی‌بیند و آن‌چه

برایش پیش آمده است، واقعیت دارد. همچنین فهمید که سرگیجه‌اش هم  
بیش‌تر شده است. جولیا کیف دستی‌اش را باز کرد. درون کیف پراز دسته  
چک بود!

پوندهای انگلیسی رنگارنگ که می‌توانست رنگ و اندازه‌اش را در میان  
صدها اسکناس دیگر تشخیص دهد. اسکناسی که آب دهان همه دنیا برایش  
به راه می‌افتد!

جولیا پول میز را حساب کرد و انعامی روی میز گذاشت که گارسون را وادار کرد  
با نهایت ادب در برابر او خم شود!



## ~~کتابخانه ملی ایران~~ [فصل چهارم]

هوای سرد بیرون صورتش را شستشو داد و هوش را دوباره به سرش برگرداند. ماری می‌خندید و در کنار دیموس ایستاده بود. جولیا نیز نزدیک او ایستاده بود. او به اطراف نگاه کرد و به دنبال چیزی می‌گشت، جولیا از او پرسید:

- عزیزم، دنبال چی می‌گردی؟

کلمه عزیزم توجهش را جلب کرد، اما به هر حال به نظرش مهم نیامد، ولی جوابش را داد:

- تاکسی.

- برای چی؟

قبل از این که حرفی بزند، ماری گفت:

- ما ماشین داریم!

در آن شب، جمعه الشوان آماده بود تا همه چیز را باور کند. اگر ماری می‌گفت نه تنها چهار، بلکه ده تا مغازه لباس فروشی دارد و یا این که جولیا می‌گفت

پدرش مستر فلانی، نه میلیونر بلکه بلیونر است، همه برایش باورکردنی بود، اما این که این چیزها را ببیند و با دستان خودش لمس کند و جلوی چشمانش به واقعیت بپیوندد، هرگز خوابش را هم نمی دید.

ستونی از ماشین های معمولی روبه روی رستوران صف بسته بودند. حتماً یکی از آن ها ماشین جولیا بود. به طرف صف ماشین ها رفت، ولی جولیا دستش را کشید:

- کجا؟

- مگه ماشین تو یکی از این ماشین ها نیست!

جولیا سرش را به علامت نفی تکان داد و او را حقیقتاً به سرزمین رؤیاها برد. او به همراه جولیا روبه روی ماشین جگوار مدل ۶۸ - همان سال - ایستاد. ماشین جگوار ساخت انگلیس که بانویی از اشراف انگلستان را در چشم انسان تداعی می کرد. ماشین جگوار سیاه با صندلی هایی از پوست سفید درجه یک. لبخندی روی لب های جولیا نشسته بود. به جمعه نگاه کرد و جمله ای را به او گفت که سرش گیج رفت:

- این ماشین منه!

ماری با خنده از دیموس جدا شد و در ماشین را باز کرد و پشت فرمان ماشین نشست. جمعه در صندلی عقب نشست و جولیا هم سریع در کنارش نشست. ماشین با سرعت در خیابان های شهر می رفت. جمعه نمی دانست که به کجا می رود، اما بسیار خوشحال بود. گویا همه چیز را خواب می دید. تلاش کرده بود که از خواب برخیزد و هوشیار شود، ولی سرانجام پذیرفت که در این خواب عمیق فرورود. ماشین به سرعت در خیابان های شهر پیش می رفت و او چراغ های خیابان را همچون ستاره هایی می دید که می درخشند و به هرجا که می نگرد، آن ها را می بیند. صدای جولیا به اعماق مغزش نفوذ کرد. او آرام در گوشش گفت:

- نظرت درباره یه بطری نوشیدنی چیه!

- عالیه!

جمعه بدون اختیار این کلمه را گفتم. حالا همه چیز در این دنیا برایش ممکن به نظر می‌رسید. جولیا دکمه‌ای را فشار داد و یک محفظه در پشت صندلی جلو باز شد و از درون آن رنگ‌های رؤیایی که چشم را خیره می‌کرد، پدیدار شد. آن محفظه یخچالی بود که بسته‌های مختلف و انواع شیشه‌های نوشیدنی در آن گذاشته شده بود. ماری فریاد کشید و یک قوطی نوشیدنی خواست. جولیا هم یک قوطی برای دیموس انداخت. او هم به سرعت در قوطی را باز کرد. گاز نوشیدنی از قوطی بیرون پاشید و تمام لباس‌هایش را خیس کرد که صدای خنده همه را به دنبال داشت. این چه رؤیا و چه هیاهویی بود؟ هنوز نوشیدنی را تمام نکرده بودند که ماشین روبه‌روی ساختمانی ایستاد که غرق در نورهای رنگارنگ بود و صدای بلند موسیقی از داخل آن به گوش می‌رسید.

جمعه درباره ساختمان پرسید و جولیا هم از او سؤال کرد:

- دوست داری شب رو با هم بگذرونیم؟

- کی دوست نداره با تو باشه؟!

آن‌ها به طبقه سوم رفتند. دختران و پسران جوان بسیاری در آن جا بودند و نور و موسیقی چشم و گوش را شیدا و شیفته می‌کرد. شور و هیجان در فضای آن جا موج می‌زد و جمعه ناگهان خود را به همراه جولیا در میان آن‌ها دید. ناگهان او با یکی از دختران برخورد کرد. ایستاد و به دنبال جمله‌ای برای عذرخواهی بود که چهره خشمگین آن دختر آفریقایی را روبه‌روی خودش دید. از چشمانش شعله‌هایی از آتش برمی‌خواست. جمعه گفت:

- متأسفم!

هنوز جمعه حرفش را تمام نکرده بود که گدازه‌های آتش‌فشانی‌ای از دشنام بر

سرش فروریخت. صدای موسیقی قطع شد، همه ایستادند و سکوت همه جا را فراگرفت. همه چشم‌ها به او خیره شدند. عرق روی پیشانی‌اش نشست. دختر سیاه‌پوست بر سرش فریاد می‌کشید و او تلاش می‌کرد که عذرخواهی کند، اما فایده‌ای نداشت. در لحظه‌ای که ناامیدی و شرمساری و سرآسیمگی او را در بر گرفته بود، همانند فیلم‌های سینمایی، جولیا او را غافلگیر کرد و با فریاد به سمت آن دختر رفت:

- میتونی دهن کیفیت رو ببندی تا به چیزی بهت بگم!

جولیا و آن دختر تنها در وسط سالن ایستاده بودند. دیگران هم گرد آن دو جمع شده بودند. در آن لحظه، جمعه الشوان، احساس خوشبختی می‌کرد، اما نه برای اتفاقی که افتاده بود، بلکه برای آن که جولیا بر سر آن دختر فریاد می‌کشید و به او می‌گفت باید حد خودش را رعایت کند و این که او حق ندارد که به میهمانش اهانت کند، خصوصاً آن که این مهمان از اتفاق ناخواسته‌ای که افتاده است، از او عذرخواهی کرده است. دختر خواست که حرفی بزند، اما ناگهان دست جولیا همه را شگفت زده کرد. او با دستش به در سالن اشاره کرد و از دختر خواست تا آن جا را ترک کند. صدای همه و اعتراض از میان جمعیت بلند شد. مدیر سالن به آن جا آمد. ترس از خشم جولیا در چهره‌اش پیدا بود. جولیا بر خواسته خودش اصرار کرد و آن مرد جز اطاعت چاره‌ای دیگر در برابرش ندید. چند دقیقه گذشت و دختر نه تنها سالن، بلکه آن ساختمان را ترک کرد!

جمعه الشوان بعدها فهمید که اتفاقی که در آن سالن روی داد، یک نمایش از پیش برنامه‌ریزی شده میان آن دختر، مدیر سالن، جولیا و بخشی از حاضران بود، اما او در آن شب سرشار از هزاران احساس و عاطفه شده بود. در آن مکان حاضر بود، اما هوش از سرش پریده بود و غرق در موسیقی رؤیایی‌ای بود که پس از رفتن آن دختر در سالن طنین‌انداز شده بود و از همراهی با جولیا

خشنود بود. ناگهان جولیا از او پرسید آیا به مواد مخدر هم علاقه دارد و او هم جواب داد:

- من همه چیز رو با تو دوست دارم، هرچی که باشه!...

سوار اتوبوس فرودگاه شد. ذهنش مشغول و چشمانش بیدار بود. صبح آن روز، خورشید کم‌رمق بود. او در مسیر رسیدن اتوبوس تا پلکان هواپیما همه چیز را با چشمانش به دقت نظاره می‌کرد. روی پلکان، میهمان‌دار هواپیما مانند کسی که بارها او را دیده است، با لبخند از او استقبال کرد و به او خوش‌آمد گفت. او همان صندلی همیشگی خود در سمت راست و در کنار پنجره را برای نشستن انتخاب کرد. کمر بندش را قبل از این که میهمان‌داران از او بخواهند بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. احساسی سرشار از راحتی او را در بر گرفت. او نیاز شدیدی به خواب احساس می‌کرد، اما شاید این آخرین باری باشد که او فرودگاه بین‌المللی قاهره را می‌دید و شاید امروزی یکی از آخرین روزهای عمرش باشد؛ پس چگونه بخواهد و به کشور و سرزمینش نگاه آخرش را نیندازد؟!

رئیس زکریا با صدای مطمئن خودش به او گفته بود:

- جمعه! یادت باشه که اون‌ها این بار خیلی به تو نیاز دارن!

او علاقه شدیدی به این مرد داشت، اما او همیشه به گونه‌ای از خطرها سخن می‌گفت که انگار از تفریح و گردش سخن می‌گوید:

- این بار از تو می‌خوان که به تل‌آویو بری!

آیا زکریا معنای حضورش را در تل‌آویو می‌دانست؟... البته در واقع این اولین باری نبود که او به تل‌آویو می‌رفت. او تاکنون سه بار به تل‌آویو رفته بود و دیگر آب از سرش گذشته و همه ترسش ریخته بود، ولی این بار اوضاع خیلی متفاوت بود.

- اونها يه دستگاہ فرستنده دارن که خيلي ارزشمنده. الشوان! ما اون دستگاہ رو ميخوايم. بهش نياز داريم!  
- الله اکبر!...

معناي اين حرف اين بود که او بايد دستگاہ را با خود بياورد و اين به آن معنا بود که اگر او اين بار دستگاہ را نيايد، بايد دفعه بعد آن را به دست بياورد! پس بايد شتاب مي کرد و زودتر کار را انجام مي داد!  
آخرين باري که با رئيس زکريا ديدار کرد، چشمان سياهش مي درخشيد و به گرمي دستانش را فشرده و گفت:  
- چيزي رو فراموش نکنی. خدا به همراهت.

يک بار بر سرش فریاد کشيد و از او پرسيد که آيا مي داند که او چه اندازه رنج و عذاب مي کشد؟! رئيس زکريا مانند کسي که دست و پايش را به بند مي کشد، روی شانۀ هایش زد و گفت: تو کاملاً آزادی!  
- آزاد؟! -

از او مي خواست که در چهارچوب توافق انجام شده هرکاري را که مي خواهد انجام دهد. آن چه آن دو بر آن توافق کرده بودند موضوع ساده اي بود. او نبايد قبل از خبر دادن به او دست به هيچ کاري بزند و هراتفاق کوچک يا بزرگي را نيز بايد به او گزارش دهد. اين شرط اصلي براي حمايت از اوست. در ابتدا چاره اي جز اطاعت نداشت، اما پس از آن به اطاعت از دستورات عادت کرد. فراتر از همه اين ها آن که اسراييلي ها هم براي حمايت از او قيد و بندهاي زيادي به گردنش گذاشته بوده بودند!

همان گونه که رئيس زکريا از او خواسته هايي داشت، اسراييلي ها هم از او خواسته هايي داشتند. آن ها او را آزاد گذاشته بودند تا هرگونه که مي خواهد در چهارچوب اين قيد و بندها و خواسته ها رفتار کند.

طنابي روی دريايي از آتش کشيده شده بود. اگر به چپ متمايل مي شد، نابود

می شد و اگر به راست هم متمایل می شد، نابود می شد. او هم ناچار بود که به هدف دست یابد، هر چند به قیمت از دادن سرش تمام می شد...

آن شب، وقتی با جولیا از آن سالن بیرون آمد، دیگر تسلیم او شده بود. آن‌ها منتظر آسانسور نماندند و با یکدیگر از پله‌ها پایین آمدند. در نیمه راه، ناگهان جولیا ایستاد و سرش را بلند کرد و با چشمانش به او خیره شد. جمعه نگران شد. جولیا پرسید:

- تو پول لازم داری؟!

جمعه به او نگاه کرد و جوابی نداد. این بیش از توان او بود. جولیا کیف دستی‌اش را باز کرد و پنج اسکناس بیست پوندی از آن بیرون آورد و به او داد. دستان جمعه از حرکت ناتوان شده بود. جولیا پول را در جیب او گذاشت و گفت:

- اگه چیزی لازم داشتی، فقط منو خبر کن!

جولیا از روی پله‌ها می پرید و پایین می آمد و جمعه نیز او را دنبال می کرد و سر از پانمی شناخت. در طبقه اول همان ساختمان، جولیا وارد راهرویی شد که به کافه تریا می رسید. جمعه در ورودی کافه تریا شگفت زده ایستاد. همان مرد آفریقایی که دیروز با او ملاقات کرده بود، آن جا بود. مرد به او لبخند زد و جمعه بلند گفت:

- مرد! چرا سرقرارت نیومدی؟

مرد آفریقایی دستش را دراز کرد و به گرمی با او دست داد و از او بابت تأخیر پیش آمده عذرخواهی کرد، زیرا برایش اتفاقی افتاده بود. مرد با او درباره کار حرفی نزد و دیگر متوجه جولیا شده بود. جولیا با صدای واضح و بلند از او مقداری مواد مخدر می خواست. مرد هم دستش را در جیبش فروبرد و مقداری حشیش از آن بیرون آورد. جولیا آن را گرفت و پولش را پرداخت و دست جمعه

را کشید و با خود از ساختمان بیرون برد. جولیا مانند یک کودک رفتار می‌کرد. به فضای باز پشت ساختمان رفت و نشست و به دیوار تکیه داد. جمعه هم روی زمین در کنارش نشست. جولیا جوری مواد مخدر را آماده می‌کرد که جمعه شگفت‌زده شد، گویا او حرفه‌ای بود و انگشتانش در این کار مهارت داشتند. حتی وقتی باران گرفت، جولیا دست از این کار نکشید و از پالتویش چتری برای خودش درست کرد. وقتی سیگار آماده شد، آن را آتش زد و میان لب‌های جمعه گذاشت تا سیگار بعدی را برای خودش آماده کند.

جمعه چنین دنیایی را در خواب هم ندیده بود. در آن شب، اگر آن اتفاق هم هم نیفتاده بود، جمعه الشوان حاضر بود برای به دست آوردنش با تمام دنیا بجنگد. زمین پیش رویش از باران خیس شده بود، اما باران از زمین به بالا می‌رفت. احساس کرد که میل دارد روی زمین دراز بکشد و سرانجام روی زمین افتاد. از دور صدای جولیا را می‌شنید که از چاهی عمیق به گوشش می‌رسید:

- جمعه! ... چت شد؟

خواست به سمت او برگردد، اما اختیار سرش را از دست داده بود. می‌خواست از جایش بلند شود، اما بدنش را احساس نمی‌کرد. باران صورتش را شست. موادی که کشیده بود کم‌کم در رگ‌هایش نفوذ می‌کرد و ابری از خود فراموشی او را دربر می‌گرفت و او نیز بی‌هیچ مقاومتی، تسلیم شد و از هوش رفت...

جمعه الشوان نگاه آخرش را به زمین فرودگاه بین‌المللی قاهره انداخت و گفت:

- به خدای بزرگ سوگند می‌خورم که من تمام این کارها رو انجام ندادم و تمام این مصیبت‌ها رو توی این پنج سال تحمل نکردم، مگر به خاطر دینم و وطنم!

هواپیمای شرکت آلیتالیا بر فراز فرودگاه قاهره به پرواز درآمد و با غرش و صدای مهیبش در آسمان اوج می‌گرفت.



## اشک دشمن | ۵۷

اومی دانست که پس از دو ساعت و اندی به فرودگاه رم خواهد رسید!



## **[فصل پنجم]**

مرد تنومند قبل از او سوار اتوبوسی شد که مسافران را به هواپیما می برد. جمعه هم با دقت زیاد آن مرد را زیر نظر داشت؛ اما چیزی باعث شده بود که آن مرد از جلوی چشمانش ناپدید شود. این در جای خودش یک اشتباه نابخشودنی بود و ممکن بود در شرایطی خاص به قیمت زندگی اش تمام شود. اما هنگامی که هواپیما از زمین بلند شد و او با تکان های هواپیما به خودش آمد، مرد تنومند را در سمت چپ خودش و در ردیف پشت سرش دید. آن مرد می توانست بدون این که از جایش تکان بخورد، تمام رفت و آمدها و حرکت های جمعه را در تمام ساعات پرواز و تا رسیدن به فرودگاه رم زیر نظر بگیرد!

چاره ای نداشت جز این که فعلاً این مسأله را از ذهنش دور کند. طبیعی هم بود که الشوان این مرد را نادیده بگیرد. فضای هواپیما تنگ و محدود است و زمینه ای برای عملیات و درگیری در چنین جایی وجود ندارد. با این همه، نگرانی مثل خوره به جانش افتاده بود. با همه قول و اطمینانی که رئیس زکریا

به او داده بود و نامه‌ای که او برای فاطمه گذاشته بود و زندگی او را در حد توانش تأمین کرده بود، همچنان از خودش می‌پرسید:

آیا کارها طبق برنامه پیش خواهد رفت؟ اگر برای او در این مأموریت اتفاقی می‌افتاد، سرنوشت فاطمه چه می‌شد؟ هرگاه درباره آینده و اتفاقاتی که ممکن بود برایش پیش بیاید، بحث می‌کرد، مصری‌ها و اسرائیلی‌ها همان حرف‌های همیشه را تکرار می‌کردند. روزی صراحتاً با رئیس زکریا درباره کاری که می‌کرد صحبت کرد. زکریا مدتی طولانی به او نگاه کرد. در چشمانش سرزنش شدیدی را مشاهده کرد، ولی همچنان ساکت بود!

در زندگی رئیس زکریا و در اندیشه‌اش اصولی وجود دارد که هرگز قابل مناقشه نیست. همان گونه که صداقت و شرف را نمی‌توان نادیده گرفت، از نگاه او اگر مردی در راه مصر بمیرد، حمایت از فرزندان و خانواده‌اش و رسیدگی به آن‌ها حقی است که برگردن مصر خواهد بود.

گاهی وقت‌ها در رستوران‌های پراکنده در ساحل نیل با یکدیگر دیدار می‌کردند. ملاقات آن‌ها آداب و رسوم خاصی داشت. در دنیای پر رمز و راز آن‌ها، هر کاری اصول و مراسم خاص خود را دارد و هر چیزی هم طعم خاص خودش را. این اصول و مراسم و آن طعم هر چه که باشد، اما سزی بودن این کار، نمکی است که غذا را نمی‌توان بدون آن خورد. رئیس زکریا تمام نگرانی‌هایش را شنید و برای همین هم برقی از خشم از چشمانش بیرون جهید، اما به نظر می‌رسید که این موضوع برایش مهم نیست و نگاهش را به سوی کشتی‌ای که در نیل شناور بود برگرداند. وقت غروب بود و سایه‌های نخل در ساحل غربی از پشت پرتوهای خورشید، اسطوره‌ای به نظر می‌رسیدند. صدای زکریا را شنید که آرام و پر قدرت گفت:

- اگه برایت مشکلی پیش اومد، من نیستم که اون رو بر طرف میکنم، دستگاه اطلاعات نیست، این مصره که از تو دفاع میکنه، الشوان!

او یک بار هم به اسرائیلی‌ها گفت که از فرمان‌هایشان سرپیچی خواهد کرد. او گفت که بیش از این برای آن‌ها کار نخواهد کرد و آن‌چه تا کنون انجام داده است، برایش بس است. او حالا می‌ترسد و می‌خواهد در امنیت زندگی کند. او بسیار حرف زد و سرانجام پس از آن که با بگومگوهای فراوان آن‌ها را گیج کرد، فریاد زد:

- خیلی خب! فرض کنید همون جورى که شما میخوايد من رفتم سوئز. من برای چی میرم اون جا؟!... به خاطر شما، به خاطر این که برای شما اطلاعات جمع کنم... خب! شما هم که دم به دقیقه به سوئز حمله میکنین. فرض کنین موقع حمله هوایی من اونجا باشم. شما به خلبان‌های خودتون میگین که بی خیال جمعه الشوان که در خیابان فلان، در محله فلان راه میره بشید؟!!

این را گفت و منتظر ایستاد. تأثیر سخنانش را در چهره کسی که با او صحبت می‌کرد زیر نظر گرفت. این نقشه‌ای بود که رئیس زکریا برایش طراحی کرده بود؛ اما عجیب این بود که او بازی با این عقل‌های ترسناک را پذیرفته بود، عقل‌هایی که مسابقه را تنها به یک دلیل ساده باخته بودند. آن‌ها باور کرده بودند که او یک انسان ساده و عادی است. او دوباره فریاد کشید:

- فرض کنین من توی یکی از این حمله‌ها کشته شدم، زن و مادر و برادرهام کجا و با چی زندگی کنن؟

آن‌ها هم تا کید می‌کردند که فرزندانش بهترین زندگی را خواهند داشت و به او می‌گفتند که کار، ساده‌تر از آن است که او فکر می‌کند. آن‌ها می‌توانند از هر جای دنیا، سهم او را از شرکتی که او یکی از سهام‌داران آن است برایشان بفرستند. آن‌ها می‌توانند بدهی یک نفر به او را از ایتالیا یا آلمان یا یونان برایشان بفرستند و...

او مانند فرقه‌ای شده بود که هر روز می‌چرخید، مانند نیشکر که او را وارد

دستگاه می‌کنند تا در میان دو استوانه شیرهایش را بگیرند و از سوی دیگر چوب خشک آن را خارج کنند. او هر روز این‌گونه بود، تا این‌که احساس کرد دیگر حتی یک قطره از زندگی در درونش جریان ندارد. این سرنوشت او بود که در تعیین آن نقشی نداشت. اگر او از اول می‌دانست که این‌گونه خواهد شد، آیا می‌توانست یک لحظه تردید کند؟ آیا می‌توانست نپذیرد؟ او در هیچ جای دنیا امنیتی ندارد، مگر آن روزی که در خیابان‌های سوئز در امنیت قدم بزند و هوای پرنشاط خلیج را تنفس کند و به بناهای قدیمی بنگرد و آن را در صلح و آرامش در سر جایش ببیند. او آن زمان دیگر پیروز شده است...

مهمان دار به سمت او خم شد و آرام گفت:

- قهوه؟

او دریافت بدون آن‌که چیزی بفهمد، صبحانه‌اش را خورده است. نمی‌دانست که قهوه یا چای سفارش داده بود. به چهره میهمان‌دار خیره شد و دوباره جولیا را به خاطر آورد...

او به یاد نمی‌آورد که آن روز در فضای باز پشت آن ساختمان در بریستول، وقتی سیگار حشیش در میان انگشتانش بود و نم‌نم باران پیوسته بر زمین فرومی‌ریخت و دود آبی از سینه‌اش برمی‌خواست و همراه باد ناپدید می‌شد، آیا او از هوش رفت یا این‌که خودش را تسلیم لذت آن مواد کرده بود.

او بر زمین افتاد و دراز کشید و احساس کرد که کاملاً آسوده است. وقتی جولیا را بالای سرش دید، بیش‌تر احساس آرامش کرد.

جولیا آرام به صورتش می‌زد و او را صدا می‌کرد: جمعه، جمعه... صدایش را به همراه موسیقی تصویری که طبیعت با باد و باران ساخته بود، می‌شنید و خودش را کاملاً آزاد و رها می‌دید.

نم نم باران صورتش را شست و او چشم‌هایش را باز کرد و صورت جولیا را همچون قابی در آسمان دید. آسمان دیگر به سر جایش باز گشته بود و او به هوش آمده بود.

- جمعه... الشوان... الشوان.

جولیا او را صدا می‌زد و او زیر لب چیزی گفت و سرش را تکان داد. نور خیره‌کننده ماشین، آن جا را روشن کرد. ماشین با سرعت آمد و لاستیک‌های ماشین روی زمین خیابان جیغ کشید و سپس در کنار آن دو ایستاد. در عقب ماشین باز شد و ماری به سرعت از آن پایین پرید و با نگرانی فریاد زد:

- جولیا، باید بریم!

جمعه الشوان نمی‌توانست خودش سوار ماشین شود. آن دو دختر او را درون ماشین گذاشتند. وقتی سوار ماشین شد، کاملاً هوشیار شده بود. این ماشین، همان ماشین جگوار نبود. یک استیشن بود. سمت راستش جولیا و سمت چپش ماری نشسته بود. پشت فرمان هم مردی بود که عینک طبی به چشم داشت. ماشین به سرعت مسیری را در می‌نوردید که او از آن چیزی نمی‌دانست.

او شنید که چند دقیقه بعد، جولیا به راننده گفت:

- زود برو به بلک بول.

جمعه نمی‌دانست که بلک بول شهری است که در چند ده کیلومتری شمال بریستول قرار دارد. او احساس راحتی می‌کرد و برای همین، همچنان خود را به بی‌هوشی زده بود تا آن‌که آن اتفاق افتاد و تمام سیستم اعصاب او را، از فرق سرتا نوک پایش لرزاند و او را شگفت‌زده و هوشیار کرد. آن‌چه که اتفاق افتاد موضوعی بسیار ساده بود...

جولیا با ماری صحبت می‌کردند و این یک موضوع طبیعی بود، اما صحبت‌های آن‌ها در آن شب به زبان انگلیسی یا فرانسوی یا ایتالیایی و

یا هیچ زبان دیگری که در دریا به گوشش خورده بود، نبود. آن‌ها به زبانی عجیب صحبت می‌کردند، زبانی که جمعه الشوان آن را به خوبی می‌شناخت؛ زبانی که آن را می‌شناخت، اما به خاطر نمی‌آورد. زبانی که اندکی از لهجه عربی در آن به چشم می‌خورد، اما زبان عربی نبود. زبان... زبان... تمام بدنش لرزید، او مطمئن بود که آن‌ها به زبان عبری صحبت می‌کنند! لرزش بدنش واضح بود و دیگر چاره‌ای جز به هوش آمدن نبود. بیدار شد و نشست و چشمش را به مسیر تاریک جاده دوخت و با صدایی که تلاش می‌کرد کم‌رمق به نظر برسد، پرسید:

- چی شد؟

جولیا گفت:

- هیچی، خسته بودی، خوابت برد!

به یاد دوست یونانی‌اش افتاد که او را به همراه ماری در ساختمان رها کرده بود. به سمت ماری برگشت و پرسید:

- دیموس کجاست؟

ماری گفت:

- پلیس دستگیرش کرد!...

میهمان‌دار با خنده از او پرسید:

- نوشیدنی میل دارید؟!

- پپسی کولا!

به یاد مرد تنومند که پشت سرش نشسته بود افتاد، اما به او نگاه نکرد، زیرا این کار هیچ فایده‌ای برایش نداشت. او می‌دانست که آن مرد به او نگاه نمی‌کند. او یقین داشت که اگر آن مرد واقعاً مراقب او باشد، هرگز به او نگاه نخواهد کرد. این مردان چشمانی پنهان دارند که غیر از سر، در جاهای دیگری



از بدنشان قرار دارد. سرش را بلند کرد و به صورت میهمان‌دار خیره شد. او یک لیوان پپسی برایش آورده بود. صورتش شباهت بسیاری به جولیا داشت. او گمان یا شاید آرزو کرد که کاش خود او می‌بود. او نمی‌دانست، اما در ذهنش این فکر می‌گذشت که آیا این میهمان‌دار به نفع اسرائیلی‌ها کار می‌کند یا رئیس زکریا او را با آن مرد تنومند مشغول کرده است تا دامی برای حمایت این میهمان‌دار باشد؟!

به سمت صندلی مرد تنومند برگشت و ناگهان قلبش به تپش افتاد. صندلی خالی بود و آن مرد آن‌جا نبود. قبل از این‌که لیوان پپسی را به دهانش برساند، در چند ثانیه با چشمانش تمام هواپیما را از اول تا آخر از زیر نظر گذراند. شاید آن مرد به دست شویی رفته باشد؛ اما او باید برای انجام این کار از جلوی جمعه رد می‌شد، ولی او آن مرد را ندیده بود. شاید بدون این‌که او متوجه شود از کنارش عبور کرده باشد و این هم اشتباه دیگر او بود. به هر حال باید منتظر می‌ماند. او منتظر ماند. یک دقیقه، دو دقیقه، پنج دقیقه و ده دقیقه منتظر ماند، اما آن مرد پیدایش نشد. مثل این‌که دود شده و به هوا رفته باشد.

از جایش بلند شد و به سمت دست‌شویی رفت. آن‌جا ایستاد و منتظر ماند و همه چیز را زیر نظر گرفت، اما چشمش هرگز به آن مرد نیفتاد!

به صندلی خودش برگشت. اندوهی او را در بر گرفت که بر اضطرابش افزود. این‌که تحت مراقبت باشد برایش سخت نبود، زیرا او مسیری را انتخاب کرده بود و باید سختی‌هایش را هم تحمل می‌کرد، اما هرگز نمی‌توانست تحمل کند که در این مسیر بلا تکلیف باشد...

وقتی او سخنان جولیا و ماری را شنید، بسیار مضطرب شد. آن‌ها به زبان عبری صحبت می‌کردند و او مطمئن شده بود که آن دو یهودی هستند. آن شب ساکت ماند و تظاهر به بی‌خبری کرد و منتظر حوادث پیش رو ماند.

ماشین همچنان با شتاب به سمت بلک بول پیش می‌رفت. او هرگز نپرسید که ماشین جگوار کجاست و همچنین نپرسید که این مرد راننده کیست. این‌ها برایش مهم نبود، آن‌چه برایش مهم بود این بود که در آن زمان چه اتفاقاتی در اطرافش می‌افتد؟

شاخک‌هایش - هر چند در آن زمان هنوز ورزیده نبود - ظاهر شده بود و همچون رادار در همه جهات می‌چرخید. بو می‌کشید و احساس می‌کرد، اما حرفی نمی‌زد. خاطرش از دیوس آسوده بود. ماری گفت که پلیس تمام افرادی را که در سالن آن ساختمان بودند به اتهام مصرف ماری‌جوانا دستگیر کرده و جولیا هم گفت:

- فکرت رو مشغول نکن، آزاد میشه و برمیگرده به کشتی!

ماشین جلوی یک هتل در بلک بول ایستاد. هر سه از ماشین پیاده شدند و به داخل هتل رفتند. کارمند پذیرش وقتی جولیا را دید به او خوش آمد گفت:

- شب به خیردوشیزه دیفز!

این را گفت و فوراً کلید یک اتاق را به جولیا داد. پس همه چیز از همان اول هماهنگ شده بود. جولیا کلید را گرفت و ماری هم کلید دیگری گرفت و همه با هم بالا رفتند.

جولیا جمعه را به اتاق خودش برد. در را بست و به سمت جمعه برگشت و نگاه عجیبی به او انداخت و سپس به سمت میزی رفت که انواع نوشیدنی‌ها روی آن مهیا بود.

جولیا گفت:

- چرا میخوايد يهودی‌ها رو بریزید توی دریا؟!!

سؤال غافلگیرانه، ناگهانی و در عین حال بسیار صریحی بود. وقتی او این سؤال را پرسید، جمعه روی تختش افتاده بود و هنوز سرش گیج می‌رفت.

- چرا این سؤال رو از من می‌پرسی؟!!

جمعه این را گفت و جولیا هم بدون این که به او نگاه کند، جواب داد:

- من یهودی‌ام!

قلب جمعه به تپش افتاد، پرسید:

- یهودی یا اسرائیلی؟

- من انگلیسی‌ام، ولی یهودی!

آن شب بحث میان آن دو به درازا نکشید و قبل از این که جولیا به رختخواب خود برود، جمعه در خواب عمیقی فرو رفته بود.



## **[ فصل ششم ]**

صدای میهمان دار را از بلندگوی هواپیما شنید. او اعلام می‌کرد که هواپیما بر فراز آسمان رم پرواز می‌کند و پس از ده دقیقه، در فرودگاه به زمین خواهد نشست.

جمعه الشوان بسیار شگفت زده شد. در آن لحظه احساس می‌کرد که این سفر، کوتاه‌ترین سفر در تمام عمر او بوده است. این چند ساعت برایش همچون برق گذشته بود. چگونه زمان به این سرعت گذشته بود. به صندلی پشت سرش نگاه کرد و ناگهان غافلگیر شد؛ مرد تنومند سر جایش نشسته بود. او دیگر آن وقت پذیرفت که این مرد که به کشیش‌های واتیکان شباهت داشت، قطعاً یکی از مأموران رئیس زکریا است، زیرا در طول این پنج سال بسیار دیده بود که مصری‌ها همیشه کارهایی را انجام می‌دهند که او انتظار آن را نداشت. هر وقت هم محاسبه می‌کرد و احتمال‌های مختلف را بررسی می‌کرد، باز هم نمی‌توانست دریابد که عقل آن مردانی که در ساختمان عجیب باغ‌های

منطقه القبه نشسته‌اند، چه برنامه‌هایی در نظر گرفته‌اند. اگر او می‌دید که آن مرد تنومند در همان زمان ناگهان از هواپیما بیرون می‌پرد و در آسمان با لبخند جذاب و زیبا به سوی ستارگان پرواز می‌کند، هرگز شگفت‌زده نمی‌شد.

برخلاف بلوف‌های اسرائیلی‌ها، رئیس زکریا به او اطمینان می‌داد که زندگی او برایش مهم است و همیشه از او حمایت می‌کند و کسی را به دنبال او نمی‌فرستد تا از جان او محافظت کند. احساس می‌کرد که گلوش خشکیده، اما نمی‌دانست چرا. مانند کسی بود که در کوره‌ای پراز شراره‌های عاطفه و شک و تردید و نگرانی گذاخته شده و پس از آن محتاج یک جرعه زندگی باشد. او دقیقاً در آن لحظات، سرشار از این احساس بود که مرگ او را می‌خواند و به سرعت به سویش می‌شتابد. برای گذر زمان سفر، آن هم به آن سرعت، هیچ معنایی وجود نداشت جز این که عزرائیل در گوشه‌ای، شاید در رم یا تل‌آویو یا هر جای دیگری در روی زمین در انتظار رسیدن او نشسته است!

وقتی مسافران، هواپیما را ترک می‌کردند، او تا حد زیادی سنگین شده بود. گام‌هایش را بسیار آرام برمی‌داشت و احساس می‌کرد که پاهایش چندین تن ریگ را با خود حمل می‌کنند. وقتی روبه‌روی ماشین حملی بار مسافران ایستاد، متوجه شد که او آخرین نفر از سرنشینان هواپیما است که از آن پیاده شده است و همه مسافران پیش از او رفته‌اند. برای جستجوی مرد تنومند به اطرافش نگاه نکرد. تجربه به او آموخته بود که مأموریت آن مرد در این جا به پایان رسیده است و قطعاً این آخرین باری است که او را دیده است.

پس از آن، جمعه بدون اختیار و احساس، دقیقاً مانند یک ماشین باید دست به اقداماتی می‌زد.

وقتی از بخش گمرک خارج شد، احساس سنگینی بیش‌تری می‌کرد. احساس می‌کرد که هرم بزرگ را بردوش می‌کشد. احساس می‌کرد که در حال تغییر است. بلکه احساس کرد که دیگر تغییر کرده است و دیگر مانند همیشه و

آن‌گونه که پیش از این به یاد داشت، نیست و در درونش جنگی برپا شده است؛ جنگی سخت و سنگین آکنده از فریادها و اتهام‌های بی‌شمار. او سرانجام تصمیم نهایی را گرفت و به خودش گفت: چرا این‌گونه نباشد؟ هرچقدر هم که او دلیر و نترس باشد، اما کدام انسان است که در روی این زمین زندگی کند و مرگ را دوست داشته باشد و از آن نترسد؟!

دستوراتی که از اسرائیلی‌ها دریافت کرده بود، همیشه تأکید می‌کرد که قبل از ترک فرودگاه، اتاقی را در یکی از هتل‌ها رزرو کند. او همیشه و با تمام شلوغی و ازدحام هتل، باز می‌توانست همان اتاق یا سوئیت بزرگ و دل‌پذیر را با اتاق‌های متعدد و مبلمان کامل‌اش رزرو کند.

شماره‌گیر تلفن را چرخاند و پس از چند لحظه، صدایی ایتالیایی را شنید:

- هتل دیاکونگرسا!

- من سینیور عبدالرحمن هستم. لطفاً برای من یک اتاق در هتل رزرو کنید!

- برای کی سینیور؟

- امروز... لطفاً!

- برای امروز غیرممکنه!

- می‌خوام با مدیر هتل تماس بگیرم، من تقریباً تا نیم ساعت دیگه به هتل میرسم!

این را گفت و گوشی را گذاشت. فرودگاه را ترک کرد و کیفش را در تاکسی انداخت و به راننده گفت:

- لطفاً هتل دیاکونگرسا!

او حالا دیگر یقین داشت که او اولین گام را به سوی قبر خودش برداشته است، پس حالا هرچه می‌خواهد بشود.

تاکسی به سرعت در خیابان‌های رم حرکت می‌کرد و مناظر دیدنی اطرافش

به سرعت از جلوی چشمانش می‌گذشتند و با یکدیگر پیوند می‌خوردند و خاطره‌های شیرینی را برایش زنده می‌کردند. آیا روزگار دوباره به او فرصت خواهد داد تا آن‌ها را تکرار کند یا دوباره به خاطر آورد...

وقتی در شهر بلک بول بود و در آن هتل از خواب بیدار شد، جولیا هنوز در خواب بود. از رختخوابش بیرون آمد و آرام در اتاق گام برداشت. روی صندلی نشست و سیگاری روشن کرد. به جولیا نگاه کرد و در فکر فرورفت. او از شهر و زادگاهش به قاهره مهاجرت کرده بود و پس از آن در جستجوی لقمه‌ای نان از مصر خارج شده بود و حالا خود را در جایی می‌دید که جز خدا، کسی سرانجام کار او را نمی‌دانست. توان فکر کردن را از دست داده بود. با همه نگرانی‌اش، باید به حمام می‌رفت و صورتش را اصلاح می‌کرد و یک دوش با آب داغ می‌گرفت.

وان را پر از آب کرد و نصف شیشه صابون مایع را درون آب ریخت. کوهی از کف روی آب شناور شد. گرمای آب هم به درون اعضایش نفوذ کرد و او هم آرام در آب دراز کشید.

حوله سفید رنگی را به تن کرد و از حمام بیرون آمد و در کمد را باز کرد، چشمانش از حدقه بیرون زد. لباس‌هایش درون کمد نبودند. هیچ‌یک از لباس‌هایی را که دیشب پوشیده بود، نمی‌دید!

به جای لباس‌های معمولی خودش، یک دست کت و شلوار زیبا در آن جا می‌دید و به جای کفش‌های کهنه‌اش، یک جفت کفش نو در کمد گذاشته شده بود. در یک طرف هم چند پیراهن مرتب شده را گذاشته بودند. یک پلیور پشمی نو و لباس‌های زیرو... در آن جا چیده شده بود. الشوان مبهوت ایستاده بود. با همه خوشحالی‌ای که از دیدن آن لباس‌ها در او پدید آمده بود، اما او همچنان به دنبال لباس‌های گمشده‌اش می‌گشت!



- دنبال چی میگردی؟! -

این صدای جولیا بود که بیدار شده بود و به او نگاه می کرد.

- لباس هام!

- توی کمد، جلوی چشم هاته!

- این ها لباس های من نیستن!

- می خواهی با همون لباس های کهنه ای که میپوشیدی با پدرم ملاقات

کنی؟! -

بوی دود و مواد مخدر فضای اتاق را پر کرده بود:

- مگه امروز با پدرت ملاقات میکنیم؟! -

- شاید. شاید هم فردا. شاید هم چند روز دیگه!

جمعه آن لباس ها را پوشید؛ اما او از این که همه لباس ها اندازه و مناسب

او بودند تعجب نکرد. آن چه او را شگفت زده کرده بود، یک چیز بود. آن ها

چه زمانی این لباس ها را آن جا گذاشته بودند؟ و چه زمانی لباس هایش را

برداشته بودند؟

صبحانه اش را خورد. ساعت از دوازده ظهر گذشته بود. آن روز یکشنبه بود

و در بندریا در عرشه کشتی، کاری نبود که نیازی به حضور او داشته باشد.

او با لباس های جدیدش انسان دیگری شده بود. در آینه به خودش نگاهی

کرد و با خنده گفت: داماد آماده است و عروس باید بیاید! جولیا از او درباره

آن چه گفت و دلیل خنده و معنای حرف هایش چیزی نپرسید.

جولیا روبه رویش نشسته بود. هاله ای آبی رنگ دور چشمانش بود که دیروز

آن را ندیده بود. از پشت شیشه های ضخیم عینکش مدت طولانی ای به او

نگاه کرد و پرسید:

- جولیا دقیقاً از من چی میخوای؟

- من خودت رو میخوام.

- ولی من ازدواج کرده‌ام!
  - برام مهم نیست!
  - من به جز همسر، مادر و برادر هم دارم!
  - میتونی هر ماه برای اونها صد پوند بفرستی!
  - چطوری؟ دستمزد من توی کشتی فقط ...
- جولیا حرفش را قطع کرد:
- باید کارتوی کشتی رو فراموش کنی!
  - بدون کار زندگی کنم؟
- جولیا از جایش بلند شد و مانند آن که دستوری صادر بکند، گفت:
- با پدرم کار میکنی!
- جولیا لباس هایش را مرتب می‌کرد و جمعه بدون این که چیزی به او بگوید، به او خیره شده بود. جولیا گفت:
- با پدرم توی کارخونه‌های منچستر کار میکنی!
  - خوب، بعدش؟
  - با هم ازدواج میکنیم.
- الشوان بدون این که چیزی بگوید، سیگاری روشن کرد. پیشنهاد جولیا به او عجیب و شگفت‌آور و بسیار فراتر از انتظار او بود، اما او هم مانند صرافی بود که می‌دانست چگونه کارها را محاسبه کند!
- او به درستی این ضرب‌المثل یقین داشت که: سرکه نقد به از حلوای نسیم است. از جولیا خواست تا برای فکر کردن به او مهلت بدهد. در چهره جولیا آثار شگفتی از این درخواست پیدا بود. هر دو از پله‌ها پایین آمدند. ماشین جگوار جلوی هتل پارک، شده بود. او هرگز نپرسید که چگونه جگوار ناپدید شد و چگونه دوباره پیدا شد. ماشین جگوار دوباره به سوی بریستول بازگشت. ماری در صندلی عقب نشسته بود. آن‌ها او را در لابی هتل ملاقات

کرده بودند. ناهار را در یکی از رستوران‌های مسیر خوردند. ساعت چهار، ماشین جگوار در اسکله بندر، روبه‌روی کشتی «آرتا» ایستاده بود. جمعه از ماشین پیاده شد و با جولیا خداحافظی کرد و برای فردا با او قرار ملاقات گذاشت. سرش را به سمت عرشه کشتی بلند کرد. همه ملوان‌ها در کناره عرشه ایستاده بودند و ناباورانه به ماشین خیره شده بودند.

پایش را به عرشه کشتی گذاشت. ملوان‌ها او را به گوشه‌ای بردند و با شوخی و کنایه او را به زیربارانی از سؤال‌ها گرفتند: چطوری، کی، برای چی و...؟ دیموس هم گاهی در جواب دادن سؤال‌ها به او کمک می‌کرد. پاسخ هرسؤالی را که جمعه می‌داد، شگفتی را در چهره ملوانان می‌نشانده، اما هیچ‌یک از آن‌ها به ذهنش نرسید که خود جمعه از آن‌چه برایش اتفاق افتاده بود و برای آن‌ها تعریف می‌کرد، بیش از آن‌ها شگفت‌زده شده است.

وقتی جمعه وارد کابینش شد، دیموس هم پشت سرش به داخل کابین آمد. دیموس از اتفاقاتی که برایش در مرکز پلیس افتاده بود تعریف می‌کرد. این‌که چگونه یک نفر برای نجات دادن او به آن‌جا رفته بود، اما سرانجام این موضوع را کنار گذاشت و از جمعه پرسید:

- مگه ما وقتی از کشتی بیرون رفتیم، با هم شریک نبودیم؟

- بله.

- چقدر ارزش گرفتی!

- صد پوند!

- خوب، پس سهم من میشه پنجاه تا!

الشوان پنجاه پوند از جیبش بیرون آورد و به دیموس داد، اما از آن به بعد

تلاش کرد که هرگاه با جولیا قرار ملاقات دارد، او را همراه با خود نبرد!

از آن روز به بعد، جمعه الشوان را بر عرشه کشتی «آرتا» به اسم «مستر جولیا»

می‌شناختند!



## **[فصل هفتم]**

همان‌گونه که برای جمعه، مدت زمان پرواز با هواپیما به سرعت سپری شده بود، مسیر فرودگاه تا هتل «دیاکونگرسا» هم در یک چشم به هم زدن به پایان رسید. هرگاه از مصر به مسافرت می‌رفت و پایش را بر روی خاک بیگانه می‌گذاشت، همیشه احساس می‌کرد که وارد رینگ بوکس شده است، اما نه مسابقه بازوها و مشت‌های فولادین، بلکه مسابقه‌ای از نوعی دیگر. مسابقه‌ای که نتیجه آن با امتیاز یا ضربه فنی محاسبه نمی‌شود، بلکه نتیجه‌اش را تنها با به بالای طناب دار رفتن یا نجات از آن محاسبه می‌کنند!

نگهبان جلوی در هتل، در ماشین را باز کرد و گفت:

- سلام، مستر کیلی!

جمعه هیکل محمد علی کیلی، قهرمان بوکس را نداشت، بلکه لاغر، میان قامت و با بدنی ظریف بود، اما با این همه، راه رفتنش به یک بوکسور سبک وزن شباهت داشت. به هر حال همان‌گونه که حدس می‌زد، ظرفیت هتل کاملاً

تکمیل بود، اما آن‌ها به سرعت برایش اتاقی را فراهم کردند! او در این دنیای مخفی آموخته بود که هیچ چیز را به اتفاق نسپارد. انجام این کار برای او در هتل دیاکونگرسا ممکن بود. او مشتری محترمی است و کم‌ترین فاکتوری که او پرداخت کرده بود، در سمت راست مبلغش ستونی از صفرها صف کشیده بودند. اگر در رستوران هتل شام می‌خورد، ده هزار لیره انعام می‌داد، حتی اگر صورت حسابش فقط چهار هزار لیره بود. او مستر عبدالرحمن، تاجر زیبایی بود که از صحراهای خاورمیانه آمده بود تا با تاجران زیبایی دیگر که از سراسر دنیا به آن جا می‌آیند، مذاکره کند؛ اطلاعات اسرائیل از او خواسته بود که خود را در هتل دیاکونگرسا این‌گونه معرفی کند. او مانند هر میلیونر دیگر، ارزشی برای پول نمی‌شناخت و سخاوتمندانه هزینه می‌کرد. پس چرا آن‌ها چنین کاری را برایش انجام ندهند و چرا با آن همه شلوغی، اتاقی را برایش خالی نکنند؟!

اما آیا واقعاً ظرفیت هتل تکمیل بود یا این که همه این کارها برنامه‌ریزی شده بود؟ آیا آن‌ها اتاق مخصوصی را برایش مهیا کرده بودند تا او را بدون آن که شماره و نامی از او در دفترها نوشته شود، به آن جا ببرند؟ او اولین کاری که باید انجام می‌داد، فرستادن تلگراف بود.

از این جا بود که مسابقه شروع شد، یعنی از همان زمان که پایش را داخل هتل گذاشت. تلگراف‌ها، تماس‌ها، اشاره‌ها، علامت‌ها و دیدارهای مخفیانه شروع می‌شد. شاید اکنون به اطرافش نگاه می‌کند تا رئیس زکریا را ببیند که در لابی هتل نشسته است و روزنامه می‌خواند و یا با شخص دیگری غرق صحبت شده است. مطمئناً چشم‌هایی دیگر هم در هتل او را زیر نظر دارند؛ چشم‌های جاسوسان اسرائیلی!

جولیا... جولیا... جولیا

چرا جولیا آن شب، آن چنان بی‌پروا اصرار می‌کرد؟!

با آن که داستان او و جولیا به سرعت به پایان رسید و مدتش نسبت به بازی‌ای که او را وارد آن کرده بود بسیار ناچیز بود، اما آثار این دیدار در درون جمعه بسیار ماندگار بود!

نگاه جمعه به دنیا پس از سفر همراه با جولیا به بلک بول کاملاً دگرگون شده بود. دنیایش به سرعت تغییر کرد و این تغییر آن چنان ادامه یافت تا سرانجام او را به این رنج و عذاب همیشگی گرفتار کرد...

فردای آن روز جولیا سر وقت آمد و از نردبان کشتی بالا رفت. ملوانان با چشم‌های پراز شگفتی و بهت به او نگاه می‌کردند. بسته بزرگی را به همراه داشت که درون آن جعبه‌ای زیبا پیچیده شده بود. جعبه را در کابین باز کرد. ژاکت گران‌قیمتی را از آن بیرون آورد که جمعه خواب آن را هم نمی‌دید که روزی مانند آن را بتواند بپوشد. او کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بود و از صمیم قلب از او تشکر کرد. جولیا از کیف دستی‌اش صد پوند در آورد و روی تخت انداخت و گفت:

- آگه چیز دیگه‌ای هم لازم داشتی، فقط خبرم کن!

جمعه جوابی نداد و هیچ حرفی هم نزد. جولیا هم حرفش را دوباره تکرار نکرد، بلکه به سوی جمعه برگشت و در چشمانش خیره شد و گفت:

- چرا نمیگی من رو دوست داری؟

بدن جمعه لرزید و لبخندی زد. پس از آن خندید و با تأثر شدید گفت:

- من واقعاً تو رو دوست دارم!

وقتی جمعه الشوان آن روزها را به یاد می‌آورد، احساس ناگوار و تلخی را در درونش تجربه می‌کند. جملات نامفهوم و آشفته‌ای را بر زبان آورده بود. او نمی‌دانست که چگونه عواطف و احساساتش را نسبت به او بیان کند. او وقتی آن روزها به یاد می‌آورد، بسیار شگفت‌زده می‌شود. همه چیز او به سرعت

تغییر می‌کرد. او دیگر ناپدید شده بود و دیگری به جای او نشسته بود، حتی لباس‌ها، کفش، عطر و فرم موهایش و... و قلبش هم تغییر کرده بود! هر چه او با خودش سخن گفت و هر اتفاقی هم افتاد، اما سرانجام جولیا بر او مسلط شد و در او نفوذ کرد. او دیگر همیشه در کنارش بود و می‌پنداشت که وقتی که با اوست، شمیمی بهشتی را تنفس می‌کند...

جمعه آن روزی که حقیقت را دانست، برایش بسیار سخت و گران آمد، اما همیشه آرزو می‌کرد که کاش جولیا او را واقعاً دوست می‌داشت. حتی امروز هم که به سوی سرنوشتی مبهم گام برمی‌دارد نمی‌تواند تصور کند که جولیا او را دوست نداشته است.

جمعه الشوان پس از چند روز ماندن در بریستول، انسان دیگری شده بود و تنها یک چیز در او تغییر نکرده بود و آن هم همان عینک طبی ته استکانی‌اش بود.

- جمعه! وارد ارتش هم شدی؟

- اصلاً.

- جنگ نرفتی؟

- نه...

- از اقوامت کسی توی نیروهای مسلح هست؟

- سه تا از برادرهام سرباز هستن و پسر عمویم هم افسره!

جولیا گفت:

- من اسرائیل رو دوست دارم!

در میان سخنان محبت‌آمیز، این سخن جولیا ناباورانه مانند یک ضربه مشت، ناگهانی و غافلگیرانه به سمتش رها شد!

جولیا احساس خودش به اسرائیل را از او پنهان نمی‌کرد. جمعه نیز این را حق او می‌دانست، چرا که او یک یهودی بود، اما حقایق را نمی‌دانست. هر وقت



جولیا در گوشش زمزمه می‌کرد که چرا می‌خواهید اسرائیلی‌ها را به دریا بریزید،  
جمعه با فریاد به او می‌گفت:

- کدومون اون یکی رواز کشورش بیرون کرده؟ نمی‌بینی که من از سوئز  
مهاجرت کردم، فقط برای این که اسرائیلی‌ها اونجا رو بمباران میکنند و  
مرگ و خرابی به جا میدارن؟

وقتی او این سخنان را می‌گفت، جولیا هم او را غرق محبت، غرق پول و غرق  
هدایا می‌کرد...

روزی در کنار هم نشسته بودند و گفتگو می‌کردند که جولیا آرام گفت:

- پدرم می‌خواود تو را ببینه!

جمعه به خودش آمد.

- کی؟

- فردا به وقتی رو مشخص میکنه.

کمی ساکت شد و دوباره به جمعه گفت:

- او گرفتار کارخونه‌هاشه و زیاد به فکر من نیست!

به چشمان جمعه خیره شد و با گلایه گفت:

- پول هاش اصلاً برای من مهم نیست!

به چشم‌هایش نگاه کرد. صدایش را شنید که همچون کبوتری بی‌پناه می‌گفت:

- بگو که من رو دوست داری!...

یک نفر از مقابلش عبور کرد و عطرش مشام او را کاملاً پر کرد. تمام هتل را از  
زیر نظر گذارند. کارمند هتل از او به گرمی استقبال کرد و تمام اقدامات لازم هم  
در مدت چند ثانیه به پایان رسید. جمعه از او خواست تا از طرف او تلگرافی  
به لندن بفرستد:

- من به دیاکونگرسا رسیدم. جمعه!

حالا او باید منتظر می ماند. این چیزی بود که از او خواسته بودند. او دیگر در این پنج سال کاملاً به آن عادت کرده بود. همیشه وارد یک کشور بیگانه می شد و یک تلگراف می فرستاد و سپس منتظر می ماند تا با او تماس تلفنی بگیرند یا در اتاقش را بکوبند و مردی را ببینند که شاید می شناخت و شاید هم نمی شناخت. برایش چه فرقی می کرد!

یک بار او را ده روز رها کرده بودند. ده روزی که او هر دقیقه و هر ثانیه از روزهای آن را به انتظار گذراند.

به اتاقش رفت و انعام سخاوتمندانه ای به حامل چمدان هایش داد. در اتاق را بست. احساس کرد برهنه در ورزشگاه فوتبال ایستاده است و تمام دنیا او را تماشا می کنند.

او از کجا می دانست که آن ها تا آن زمان اتاق را پراز چشمان جادویی نکرده اند که تمام حرکاتش را ثبت کنند؟ او کاملاً کار آزموده شده بود. همه چیز را بررسی می کرد و از همه چیز مطمئن می شد. او هر چیزی را که توجهش را جلب کرد و یا شک او را برانگیخت، بررسی کرد، اما چیزی پیدا نکرد. با این حال، دوباره همه چیز، دیوارها، پرده ها، تابلوها، لامپ ها، رختخواب و مبل ها را بررسی کرد. مطمئن بود که آن ها او را می بینند و این برایش چندان مهم نبود. او در زندگی اش با احتیاط فراوان رفتار می کرد. او حتی در خانه و با همسرش و در میان دوستانش، در حمام و حتی زمانی که تنها بود می ترسید که خطایی انجام دهد یا ناخواسته لغزشی از او سر بزنند. برایش مهم نبود که او را زیر نظر دارند. او اتاق را جستجو می کرد فقط برای آن که بداند از کجا به او می نگرند؟

روی دیوار، تصویر زیبای دختری از قرن هجدهم را دید، اما به نظرش جولیا از آن تصویر زیباتر بود...

چند روز پیش تر به زمان حرکت کشتی «آرتا» از بندر بریستول باقی نمانده بود.

در چند روز گذشته او بسیار خسته شده بود، برای همین هم خواست تا یک شب را استراحت کند. جولیا هم موافقت کرد و او را به دروازه بندر رساند و برای فردا با او قرار ملاقات گذاشت. نیم ساعت به غروب مانده بود. جولیا او را از ماشین پیاده کرد و به همراه ماری از آن جا رفتند. جمعه به سمت دروازه بندر رفت. صدای یکی از ملوانان را شنید که با شوخی او را صدا می‌زد:

- سلام مستر جولیا!

جمعه برگشت و گروهی از ملوانان را دید که به همراه دو دختر از دختران بندر ایستاده‌اند. ایستاد و به آن‌ها دست داد و با آن‌ها احوال‌پرسی کرد. آن‌ها او را وقتی از ماشین پیاده می‌شد دیده بودند و با خنده و شوخی با او صحبت می‌کردند. با آن‌ها از هر دری سخن می‌گفت، اما چشم‌هایش یکی از آن دو دختر را زیر نظر گرفته بود که خیره به او می‌نگریست. در آن روزها، او آماده بود تا هر چیزی را بپذیرد و باور کند! او یقین داشت که دیگر همه به او حسادت می‌کنند، برای همین هم سرشار از اطمینان شده بود و تصور می‌کرد که چشم همه زنان دنیا به دنبال او است.

دخترک لبخندی زد و او هم لبخند زد. او سخنانی به جمعه گفت و جمعه هم پاسخ داد. دخترک کمی به او نزدیک شد و او همچنان سر جایش ایستاده بود. بقیه ملوانان عقب رفتند و با شگفتی آن چه را که اتفاق می‌افتاد زیر نظر گرفته بودند. بی شک آن دخترک او را وقتی از ماشین پیاده شد، دیده بود و حتماً جولیا را هم. آن دو گرم صحبت با یکدیگر بودند و جز سایه‌ای از دیگر ملوانان چیزی در اطراف آن دو باقی نمانده بود که اتفاقی افتاد که هرگز انتظارش را نداشت.

ناگهان صدای زوزه ماشینی را شنید که به سرعت به آن جا نزدیک می‌شد و دقیقاً در کنار او ایستاد. لاستیک ماشین جیغ بلندی کشید. ماشین، ماشین جولیا بود. جولیا از ماشین پیاده شد. از چشمانش شعله‌های آتش زبانه

می‌کشید. جولیا به سمت او هجوم آورد و میان او و آن دخترک ایستاد و فریاد زد:

- من رو ول میکنی تا با این بدکاره این جا وایستی؟!!

قبل از این که چیزی بگوید، جولیا سیلی محکمی به صورتش زد. از خشم خون جلوی چشمانش را گرفت، اما آتش فشانی از خوشبختی در درونش منفجر شد و سینه‌اش را پراز هوا کرد. وقتی صورتش از آن سیلی آتش گرفت، خواست تا با سیلی محکم تری آن را تلافی کند. خواست تا کاری انجام دهد، اما جولیا با دستش به ماشین اشاره کرد و فریاد کشید:

- سوار شو!

این دستور جولیا بود و او هم اطاعت کرد. مگر می‌توانست این کار را نکند؟...

از جا بلند شد و به سمت تلفن رفت. گوشی را برداشت و خواست شماره‌ای بگیرد و یک نوشیدنی سفارش دهد، اما پشیمان شد. گوشی را سر جایش گذاشت. ساعت از سه گذشته بود و احساس گرسنگی می‌کرد. اتاق را ترک کرد و به لابی هتل رفت، اما نمی‌دانست به کجا برود. احساس می‌کرد در قفسی مخفی گرفتار است. گرسنه بود، اما میلی به غذا نداشت. از هتل بیرون رفت و در خیابان‌های اطراف قدم زد. به همه چیز با دقت نگاه می‌کرد. این هتل را برای آن انتخاب کرده بودند که از مرکز دور بود. هنوز وقت زیادی داشت تا زمان ملاقات با رئیس زکریا برسد. آن دو، بیش‌تر اوقات با همدیگر ملاقات می‌کردند. همین حضور زکریا به او احساس امنیت می‌داد، اما گاهی او را می‌دید و گاهی هم نمی‌توانست او را ببیند. آرام در خیابان‌ها قدم می‌زد و فکرش به سرعت فعالیت می‌کرد. به نظرش می‌رسید رئیس زکریا با این که برای هر چیز کوچک و بزرگی ارزش قائل بود، اما هیچ ارزشی برای دنیا نمی‌شناسد. هر بار که او خبر از چیزی می‌داد، آن چیز اتفاق می‌افتاد...

او در آخرین دیدارش در قاهره به او گفته بود:

- جمعه! این بار حتماً من رو میبینی!

جمعه گفت:

- این بار حتماً باید تورو ببینم!

رئیس زکریا لبخند زد و جواب نداد. معمولاً جواب‌های او همراه با سکوت بود.

دوباره با اصرار گفت:

- این بار حتماً باید تورو ببینم!

- بگو چی شده؟!!

جمعه کمی مردد شد، ولی سرانجام تردیدش را کنار گذاشت و گفت:

- صریح بگم، من میترسم!

رئیس زکریا دستش را جلوی صورتش تکان داد، مانند این که مگسی را می‌پراند:

- لازم نیست بترسی!

خواست تا چیزی بگوید، اما رئیس زکریا به ساعتش نگاه کرد و ایستاد:

- مهم اینه که همین که از تل آویو برگردی، من میام دیدنت!

زکریا یقین داشت که آن‌ها او را به تل آویو فرامی‌خوانند. زکریا دوباره با آن نگاه نافذش به چشمانش خیره شد:

- این رو فراموش نکن که اونها به تو نیاز دارن!

جمعه الشوان امیدوارانه گفت:

- میتونم یه سؤال بپرسم؟

رئیس زکریا نگاهی سرزنش‌آمیز به او انداخت. او همیشه از او می‌خواست که هر چه را که به ذهنش می‌رسد به او بگوید و بی‌ارزش‌ترین جزئیات را هم برایش نقل کند و حتی یک سؤال را هم در ذهنش نگه ندارد. رئیس زکریا منتظر ماند، اما او سؤالی نپرسید. اصلاً او سؤالی نداشت، بلکه اضطرابی

داشت که لبخند اطمینان بخش این مرد پررمز و راز آن را از میان برد. دستش را روی دستش گذاشت و در کنار یکدیگر حرکت کردند. رئیس زکریا با صدای آهسته با او سخن می‌گفت و آخرین دستورات را به او می‌داد. هتل دیاکونگرسا از دور مانند مشعلی از نور به نظرش می‌آمد. با پیاده‌روی، ساعت‌ها را سپری کرده بود. وقتی ساعت از هشت و نیم گذشت به خودش آمد. او دیگر باید به هتل برمی‌گشت. قرار ملاقات او با رئیس زکریا برای رأس ساعت نه بود.

اگر او را امشب می‌دید، یک سؤال از او می‌پرسید. از او می‌پرسید که آیا او مطمئن است که واقعاً او را با دستگاه دروغ‌سنج آزمایش می‌کنند؟! او مسیرش را به خوبی می‌دانست. در لابی هتل به همان جایی رفت که دقیق پیش رو را باید در آن جا می‌گذراند. مانند کسی بود که کار روزانه‌اش را به پایان رسانده است و اکنون برای وقت‌گذرانی به آن جا آمده است. وقتی او رئیس زکریا را می‌دید، باید با یک وعده شام به خودش پاداش می‌داد تا جبران روزی باشد که بدون خوردن چیزی آن را گذرانده بود!...

او آن روز که جولیا به او سیلی زد و به او اشاره کرد که سوار ماشین شود، سوار ماشین شد. ماشین با سرعتی که گویا با باد مسابقه گذاشته است در خیابان‌های بریستول حرکت می‌کرد. ماری فریاد می‌کشید و از جولیا می‌خواست تا از سرعت جنون‌آمیزش کم کند، اما جولیا گوش نمی‌داد. او خشمگین بود و با خشم فراوان تهدید می‌کرد و خط و نشان می‌کشید. جمعه همچنان ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. می‌خواست از او توضیح بخواهد که چگونه به او در مقابل چشمان دوستانش سیلی زده است!؟

ماری به او گفت: او این کار را کرد، چون تو را دوست دارد. جمعه با خشم جوابش را داد، هر چند در اعماق وجودش بسیار خوشحال بود. خواب‌ها

در تنهایی تعبیر نمی‌شود. اکنون او به خواسته‌اش رسیده بود و این جولیا بود که جلوی همه با اصرار اعلام می‌کرد که او را دوست دارد و این، او را کاملاً راضی می‌کرد.

او به غذای تند علاقه داشت و برای همین هم وقتی کمی خشم جولیا آرام شد، او را به یک رستوران هندی برد. او بسیار خوش‌خوراک بود و جولیا می‌خواست او را راضی کند. جولیا مقدار زیادی گوشت و برنج کاری سفارش داد. جولیا وسط غذا به دست شویی رفت. ماری نگاهی هشدارآمیز به او انداخت و آرام گفت:

- این رو بدون که جولیا همیشه مراقب توئه!

- مراقب منه؟!

معنای حرف‌های ماری را نفهمید، برای همین هم ماری گفت:

- برای اینکه تو رو دوست داره. تحمل نداره که زن دیگه‌ای به تو نزدیک بشه!

جمعه در آن روزها معنای خوشبختی را جرعه‌جرعه می‌چشید. وقتی در کمد را باز می‌کرد، در آن جا پول می‌دید. وقتی کشویی را باز می‌کرد، در آن پول می‌دید. وقتی دستش را درون یکی از جیب‌هایش می‌برد، در آن پول پیدا می‌کرد.

توفان احساسات و شگفتی آن، او را واداشته بود تا با خودش سخن بگوید. درجه‌ هوا زیر صفر بود، اما از شدت گرما احساس می‌کرد هوای آن خفه است. پنجره گرد کابینش را باز کرد و هوای یخ را با تمام ریه‌اش تنفس کرد. در آن روزها، یک سؤال بسیار به او فشار می‌آورد: آیا این رؤیاست یا واقعیت؟! همه چیز در اطرافش گواه آن بود که این یک واقعیت است، اما این برایش فراتراز هر رؤیایی بود، اما آن چه بیش از همه در او اثر گذاشت و احساس خوشبختی و بدبختی را با هم برایش ارمغان آورده بود، احساس دل‌دادگی بود.

یک روز جولیا او را به جایی برد که او امروز نام آن مغازه یا آدرسش را به خاطر نمی‌آورد، چون در آن زمان هنوز اطلاعات را دقیق در ذهنش حک نمی‌کرد. آن مکان در زیرزمین بود. همراه او از پله‌ها پایین آمد و با مکانی بزرگ روبه‌رو شد که روشنایی و سروصداها در آن بسیار کم بود. بوی عطرها و گران‌قیمت در آن پراکنده شده بود و نور و موسیقی از جایی که او نمی‌دید در فضا پخش می‌شد. در همه جای آن سالن میزهای متعددی قرار داشت و بوی سیگارهای گران‌قیمتی که جوانانی که به آن جا رفت و آمد می‌کردند، دود می‌کردند، همراه با بوی عطربه مشام می‌رسید. جولیا دستش را گرفت و در گوشش گفت:

- همه این جوان‌ها، عرب هستند!

نیازی نبود که جولیا این را به او بگوید. از همان لحظه اول، کلمات عربی با لهجه‌های مختلف به گوشش خورده بود. بیش‌تر کسانی که در آن جا رفت و آمد داشتند، عرب بودند. او بعدها دانست که اسرائیل برای شکار جوانان عرب و به خدمت گرفتن آن‌ها، در اروپا اماکنی را به نام خانه‌های لذت ایجاد کرده است. جوانان لباس‌های بسیار گران‌قیمت برتن داشتند و انواع نوشیدنی‌ها و وسایل خوش‌گذرانی در اختیارشان بود. جولیا او را به مدیر آن جا معرفی کرد. خانم مدیر به گرمی با او دست داد و آن دورا به میزبان‌مانی کرد و در کنار آن‌ها نشست و چند دقیقه با آن‌ها صحبت کرد و سرانجام هم خودش را برای فردا و بازدید از کشتی و دیدار با جمعه دعوت کرد!

اگر دوست‌داشتنی باشی، اگر خواستنی باشی، اگر مورد احترام باشی، اگر قدرتمند باشی، اگر ثروتمند باشی و اگر همه به تو حسادت کنند... به راستی که همه این‌ها انسان را به جنون می‌کشاند!

فردای آن روز، در همان ساعتی که صاحب آن جا برای ملاقات تعیین کرده بود، ملوانان کشتی «آرتا»، عملیات به آب انداختن کشتی‌های نجات را تمرین می‌کردند. مانوری دوره‌ای که قبل از شروع دریانوردی برای اطمینان از



سالم بودن همه امکانات انجام می‌گیرد. قایق نجات میان عرشه کشتی و سطح آب در هوا معلق بود که ماشین جولیا و یک ماشین دیگر در اسکله توقف کردند و سه خانم آراسته از آن پیاده شدند. جولیا، ماری و صاحب همان مکان دیروز. او در عرشه کشتی بود و لباس‌های سیاه ملوانی برتن داشت. مانور متوقف شد و قایق همچنان در هوا معلق ماند. گردن همه به سوی صحنه‌ای شگفت کشیده شده بود. جمعه الشوان در بالای نردبان کشتی از آن‌ها استقبال کرد. هریک از آن‌ها یک بسته به همراه داشت.

چگونه او در آن روزها دیوانه نشد؟! چگونه...؟!!

او همان مهاجر آواره گمشده بی‌نشان بود که هیچ چیز نداشت و برای لقمه‌ای نان جهان را زیر پا گذاشته بود؟ چگونه او ملوانان را می‌دید که راه را برای او باز می‌کنند؟! و چگونه کاپیتان با او مانند یک دوست سلام می‌داد؟! چگونه او در آن روزها که دنیا به رویش همه این درها را گشوده بود، دیوانه نشد؟! اما او در آن روزها اهل فکر کردن نبود و فکر هم نکرد!

احساس او به زندگی از هر شگفتی و هر سؤالی قوی‌تر بود.

آن روز که جولیا به او گفت: «فردا با پدرم ملاقات می‌کنیم»، احساس کرد که به زودی اتفاق بزرگی رخ خواهد داد...

به ساعتش نگاه کرد. پنج دقیقه تا زمان دیدار با رئیس زکریا باقی مانده بود. اگر آن‌ها او را در حال دیدار با او می‌دیدند، چه اتفاقی می‌افتاد؟! اگر آن‌ها به راز او پی برده باشند با او چه خواهند کرد؟! برای او چه اتفاقی می‌افتاد؟ آن‌ها چه بلایی می‌خواستند بر سر او بیاورند؟...

در آن روزی که جولیا برای دیدار با پدرش معین کرده بود، جمعه در اولین ساعات صبح از خواب بیدار شد. او باید برای دیداری که برایش مانند یک

خواب بود، آماده می‌شد. مشکلی که به آن فکر می‌کرد، مشکل دوست داشتن یا ازدواج نبود، بلکه مشکل او این بود که او برای اولین بار در زندگی و شاید هم برای آخرین بار، با یک میلیونر ملاقات می‌کرد!  
میلیونر!...

این کلمه بسیار بزرگ‌تر از انتظار او بود. او دربارهٔ این گروه از مردم فقط می‌شنید و هرگز آن‌ها را ندیده بود. بارها از خودش پرسیده بود که یک میلیونر چه شکلی است؟! آیا آن‌ها هم مانند او زندگی می‌کنند؟! آیا آن‌ها هم مثل ما می‌خورند و می‌نوشند؟! آیا...؟

به حمام رفت و صورتش را اصلاح کرد و بدنش را شست و بهترین لباسی را که داشت، پوشید.

وقتی ماشین جگوار از دروازهٔ بزرگ کارخانه در منچستر عبور کرد، او برای اولین بار در زندگی، عظمت وجودی خودش را دریافت. شاید قضا و قدر با او همراه می‌شد و او مالک این امپراتوری عظیم از وسایل و ماشین‌ها و کارگران و کارمندان می‌شد. هر دو از ماشین پیاده شدند. نگهبانی که لباس رسمی بر تن داشت به احترام جولیا خم شد. او پشت سر جولیا راه می‌رفت و انگار بر روی زمینی از ابر قدم بر می‌داشت. ضربان قلبش تندتر شده بود و به شدت به قفسهٔ سینه‌اش فشار می‌آورد. آسانسور، آرامش، سکوت و زمینی که با فرش‌های نفیس پوشیده شده بود، او را واداشت تا دوباره ژاکت آبی و شلوار خاکستری و پلیور سفید گران‌قیمتش را مرتب کند. به دنبال آن دو، وارد دفتر منشی شد. منشی از جایش بلند شد و به آن‌ها خوش‌آمد گفت. در باز شد و او خود را درون دفتری دید که صداها در آن گم می‌شد.

موی سفید و صورت قرمز و چشمان آبی و نگاه‌های نافذ و جستجوگرانه‌ای را در برابر خود دید. جولیا بی‌غصه‌ای شناور در میان نعمت بود. جولیا پدرش را بوسید و او هم جولیا را بوسید و او را در آغوش گرفت و نگاهی کوتاه به جمعه

انداخت. جولیا گفت: این همان جوان است! مرد دستش را برای دست دادن دراز کرد. جمعه هم با ادب خم شد و سپس در همان جایی که مستردیفز نشان داد نشست. مرد آرام گفت:

- جولیا دربارهٔ تو زیاد با من صحبت کرده!

این تمام حرفی بود که آن مرد زد. او تمام مدت غرق در برگه‌های خودش بود و مدت زیادی را نیز به پاسخ دادن به تلفن‌ها گذراند. بعد مشغول دیدار با مدیران و کارمندان شد. برای جمعه یک لیوان آب میوه سفارش داد. جولیا در آن بهشت جلب توجه می‌کرد و همه با خرسندی و روی باز با او رفتار می‌کردند، اما او همچنان ساکت و گم‌گشته باقی ماند تا این که زمان بازگشت فرارسید. جولیا با پدرش خداحافظی کرد. مرد با چشمان نافذش رو به او کرد گفت:

- من برای کمک به تو آماده‌ام... میتونی خودت رو کارمند یکی از این کارخونه‌ها با حقوق کافی حساب کنی!

میلیونرها این‌گونه قطعی و جدی سخن می‌گویند؛ این همان چیزی بود که جمعه هنگام سوارشدن به جگوار جولیا به خودش گفت. او هیچ احساسی نداشت، اما گویا آتشی در درونش شعله می‌گرفت. ماشین از کارخانه‌ها دور می‌شد. جولیا به او گفت:

- از پدرم خوشتر آمد؟

لبخند زد و پاسخی نداد...

به ساعتش نگاه کرد، چند ثانیه به نه باقی مانده بود. به دست شویی رفت. مسیر را به خوبی می‌دانست. قلبش به شدت می‌تپید. او از لابی بزرگ هتل کونگرسا عبور کرد.

پس از لحظاتی با رئیس زکریا ملاقات می‌کرد.

وارد دست شویی شد و مستقیماً به دست شویی میانی رفت. رئیس زکریا را آن جا یافت و نفس راحتی کشید. در دست شویی هیچ کس نبود و فقط یک تیشه فلزی در آن جا بود که در اروپا به چند قرش می توان مانند آن را خرید. به تیشه نگاه کرد. این همان علامتی بود که با یکدیگر درباره آن توافق کرده بودند. دست هایش را شست و آن را با دستمال کاغذی خشک کرد و از دست شویی بیرون آمد. معده اش دیگر از گرسنگی فریاد می کشید!

به رستوران رفت و پشت یک میز نشست. گارسون آمد و او بدون این که به منونگاهی بیندازد، غذایش را سفارش داد. می دانست چه چیزی می خواهد؛ اسپاگتی و اسکالوپ.

این همان غذای مورد علاقه اش بود که روزهای عجیب همراهی با جولیا را برایش زنده می کند!

سیگاری آتش زد و آسوده و راحت دودش را بیرون داد. آن مکان را با چشمانش جستجو کرد، ولی ناگهان مانند این که او را برق گرفته باشد، در جا خشکید.

## **[ فصل هشتم ]**

مانند یک زندانی در اتاق قدم می‌زد. خواست تا از اتاق بیرون برود، اما به وحشت افتاد که ناچار به دیداری شود که توان آن را ندارد. خواست در اتاق بماند، اما احساس می‌کرد که دیوارها به هم نزدیک می‌شوند و او را می‌فشارند. خواست بخوابد، اما نتوانست. خواست بنشیند، اما راحت نبود. لباس‌هایش را پوشید، اما عقلش به جایی نمی‌رسید. دوباره لباس‌هایش را درآورد، اما چیزی تغییر نکرد.

یخچال درون اتاق را باز کرد. انواع نوشیدنی روبه‌رویش بود. اولین قوطی را باز کرد و سرکشید و همچنین دومی و سومی و... و ششمی را، اما همه چیز مثل قبل بود. پیژامه پوشید و دوباره آن را درآورد. کت و شلوار به تن کرد و آن را از تن بیرون کرد. روی سرش ایستاد، چهار دست و پا خزید، روی زمین غلتید و زانو بغل گرفت و نشست. هر کاری که ممکن بود انجام داد، اما هیچ فایده‌ای نداشت!

برخورد اصلی شروع شده بود. او وقتی آن صحنه را دید، مانند مارگزیده‌ها از جایش پرید و با دستپاچگی و بدون هیچ درنگی از رستوران بیرون رفت. لابی پر از بازدیدکنندگان مسافران هتل بود. نزدیک بود با آن‌ها برخورد کند. ایستاد و به چپ و راست نگاهی انداخت. هیچ چیزی را ندید و هیچ‌کسی هم به چشمش نیامد. پس از ترک رستوران، اولین چیزی که به ذهنش آمد این بود که کاری که او کرد اشتباهی بزرگ بود. فکر کرد تا دوباره به رستوران بازگردد، اما این واقعاً حماقت بود و حتماً این‌ها یا شاید آن‌ها او را مواخذه کنند. چگونه و چرا؟!

به سمت کارمند هتل رفت و از او خواست تا غذایش را به اتاقش بیاورند. این تنها راه بود. وارد آسانسور شد. مغزش دیگر کار نمی‌کرد و احساس می‌کرد که درون سرش خالی شده است. ظاهراً مسأله مهمی نبود، اما او نیاز داشت تا با خودش خلوت کند. کلید را در قفل در انداخت و وارد اتاق شد. نفس نفس می‌زد!

آرامش، سکوت و نوری کم‌رنگ اتاق را فرا گرفته بود. شاید هم اکنون ده‌ها چشم مخفیانه او را می‌نگریست، اما آن‌ها هرگز نمی‌توانستند از افکارش جاسوسی کنند. وقتی در دست‌شویی‌های هتل تیشه فلزی را بالای دست‌شویی میانی دید، مطمئن شد که حتماً رئیس زکریا را دیریا زود خواهد دید. او را خواهد دید، هر چند او چنین وعده‌ای به او نداده بود و فقط گفته بود که لازم است این بار او را ببیند. آیا اتفاق تازه‌ای افتاده بود؟ آیا احساس کرده بود که خطری او را تهدید می‌کند و نقشه‌اش را عوض کرده بود و در غیراز زمان مقرر به آن جا آمده بود.

معنای تیشه فلزی بالای دست‌شویی هتلی که هزاران نفر را در بر می‌گیرد، آن است که او را خواهد دید، اما با او سخن نخواهد گفت تا وقتی که با علامت دوم روبه‌رو شود. وقتی به رستوران رفت و غذا سفارش داد، چشمانش را در

میان حاضران چرخاند و او را دید...

رئیس زکریا آن جا بود. قلبش از خوشحالی و اطمینان به پرواز درآمد. او برای اولین بار زکریا را می دید که در گوشه ای از سالن روی یک میز شام می خورد. در کنارش یک زن موطلایی نشسته بود که بیش تر شبیه بازیگران سینما بود تا یک زن عادی. زکریا هر وقت او را می دید مانند روحانیون الأزهر موعظه اش می کرد و هم چون یک کشیش، او را به توبه بشارت می داد. سیگارش را روشن کرد و به میزکناری نگاه کرد.

«رامی» را آن جا دید. برای همین هم سر جایش مبهوت ماند!

«رامی» آخرین افسر سازمان اطلاعات اسرائیل بود که با او همکاری کرده بود و حالا او در میزکناری نشسته بود!

رئیس زکریا، افسر اطلاعات مصر که به او آموزش می داد و او را راهنمایی می کرد و در مدت پنج سال او را هدایت می کرد، اکنون در میزکناری رامی، افسر اطلاعات اسرائیل نشسته است که او را در قبال آن چه از او می خواهند، پشتیبانی و کمک می کند!

موش و گربه، شکارچی و شکار، هیچ فاصله ای میان شان نبود، ولی در حقیقت میان آن دو، دریاها و خود او فاصله بود. در میان تمام خلق خدا، تنها خود او واسطه و میدان این مسابقه سنگین میان آن دو بود!

برای همین جمعه الشوان تاب نیاورد و مانند مارگزیده ها از جایش بلند شد و از رستوران بیرون رفت. این کاری که او انجام داد، در نظر هر دوی آن ها اشتباه آشکاری بود.

اکنون او تنها در اتاق آرام خودش بود. عقلش را می جست، اما آن را نیافته بود. پاهایش را دراز کرد. خودش را در روی صندلی رها کرد تا هر چه پیش می آید، بیاید!...

چگونه می‌توانست تمام آن‌چه از جولیا دیده بود، تنها یک نمایش باشد؟! چگونه تمام حرف‌های جولیا و تمام کارهایی که همراه با او انجام داده بود، ساختگی و پوشالی بود؟!

در همان روزی که با پدرش ملاقات کرد و همراهش از کارخانه بیرون آمد، جولیا او را با خود پیش ماری برد. ماری در یکی از فروشگاه‌هایش کارها را مدیریت می‌کرد، به حساب‌ها رسیدگی می‌کرد، دستور می‌داد و گزارش‌ها را بررسی می‌کرد و همه هم با او بسیار با احترام رفتار می‌کردند؛ اما آن‌ها زیاد پیش ماری نماندند. جولیا او را با خود به فرودگاه برد.

- کجا میریم؟!

جولیا جواب داد:

- لندن!

جمعه به هر حال موافقت کرد و اجازه گرفت تا آن روز از کشتی خارج شود و شب دوباره بازگردد. ولی آیا می‌توانست به لندن پرواز کند و دوباره به منچستر و سپس سر وقت به بریستول بازگردد؟

- کشتی بره به جهنم!

این جمله‌ای بود که جولیا هنگام سوارشدن به هواپیما، به او گفت. به هر حال او همه چیز، حتی خودش را به جریانی خروشان سپرده بود که او را به سوئی پیش می‌راند که چیزی از آن نمی‌دانست.

- جولیا! باید سر وقت برگردم به کشتی!

جولیا دستش را مانند این که چیزی را به سطل زباله می‌اندازد، تکان داد و جوابی نداد.

- کار من توی کشتی‌یه. من با کاپیتان ساعت شش قرار دارم و...

جمعه وقتی این را گفت، داشت با جولیا در خیابان آکسفورد قدم می‌زد. جولیا حرفش را قطع کرد و از او پرسید:



- آگه امشب برنگردی چی میشه!

- کاپیتان من رو اخراج میکنه!

- این دقیقاً همون چیزیه که من میخوام!

این را گفت و به گونه‌ای به جمعه نگاه کرد که او را وادار به سکوت کرد. روز خوشی را در لندن گذراندند. شب با پرواز به منچستر بازگشتند. شب، ماشین مسیر بازگشت به بریستول را در می‌نوردید و جمعه سراز پا نمی‌شناخت. اگر آن چه را که او دیده بود تعریف می‌کرد، چه کسی باور می‌کرد؟ هوای لندن، خیابان آکسفورد و مغازه‌ها و اجناس و شلوغی‌اش، آن میدان و دسته‌های کبوتر که بر سر و شانهِ اش نشستند، پرسه‌زدن و گردش و غذا خوردن در «تخم مرغ طلایی»، تمام درونش را از خوشی سرشار کرده بود. در ساحل تیمز با تمام توان فریاد کشید:

- بیا مادر بین که فرزندت در چه رؤیایی به!

جولیا از آن چه گفت از او سؤالی نپرسید، بلکه خوشحالی او را می‌دید و لبخند می‌زد و از او می‌پرسید اگر بیش از این هم اگر چیزی می‌خواهد، او برایش مهیا کند. وقتی ماشین به بریستول رسید، جولیا به بندر نرفت، بلکه جلوی یک هتل توقف کرد. او یک اتاق برای دو نفر در آن جا رزرو کرده بود! قبل از این که جمعه چیزی بگوید، جولیا ادامه داد:

- کشتی بره به جهنم!

جمعه خسته بود و ظهر روز بعد از خواب بیدار شد. مطمئن بود که از کار اخراج شده است، اما او از آن همه لذت و خوشی بهره‌مند شده بود که به ذهن هیچ انسانی نمی‌رسید. جولیا هم همچنان غرق در خواب بود!...

آهسته در اتاق را زدند و او متوجه نشد. او کاملاً غرق در گذشته بود و مانند یک فراری در دامان آن خفته بود و صدای در به گوشش نمی‌رسید، اما

صدای در زدن بلندتر شد و او متوجه آن شد. از جایش پرید و نشست و به عربی فریاد کشید: کیه؟! ... دوباره در کوبیده شد. سفارش شام را به خاطر آورد و به سمت در رفت. وقتی گارسون اتاق را ترک کرد او دوباره تنها شد. کاش غذا می‌توانست حرف بزند. اسپاگتی و اسکالوپ در زیر دو در پوش فلزی تمیز و درخشان، سیرترین انسان‌ها را نیز وامی‌دارد تا آن‌چه را در زیر در پوش‌ها پنهان شده است با اشتها ببلعد، اما او در آن لحظه نمی‌توانست حتی به غذا نگاه کند!

همه آن‌چه او در آن لحظه می‌خواست این بود که فکر کند. آتش‌فشانی از ترس با ده‌ها دلواپسی در درون سینه‌اش فوران می‌کرد. ذهنش راکد و ناتوان شده بود. گذشته حقیقتی بود که پی در پی براو می‌گذشت. اکنون او از یک انسان به یک شیء تبدیل شده بود. مثل چیزی که بر روی یک صندلی نرم در اتاقی ترسناک نشسته است. عقلش کجا رفته بود؟! شاید نشستن طولانی مدت دلیل این حالتش بود، پس باید به بالکن می‌رفت و شاید نور کم سبب آن بود، پس باید همه چراغ‌ها را روشن می‌کرد. همه جای اتاق از هر طرف غرق نور شد و بالکن اتاق، مشرف به باغ‌هایی همچون بهشت بود. روی صندلی بالکن نشست. نسیم سرد شبانه بر صورتش وزید و او را لرزاند، اما هنوز عقلش راکد و بدون فعالیت مانده بود!

گذشته دوباره به سلول‌های او نفوذ کرد. خنده آرامی سرداد که به سرعت روی لبانش خشکید...

جمعه الشوان، ظهر فردای آن روز از خواب بیدار شد و جولیا همچنان در خواب بود!

- جولیا... جولیا... جولیا!

او را تکان داد. با اولین تکان از جا پرید. گویا می‌ترسید که جمعه از دستش

بگریزد. جمعه از کشتی، کاپیتان، ملوانان و انبارها و... گفت، ولی جولیا اعتنایی نکرد. جولیا نمی‌خواست او اکنون به کشتی برود و او هم چاره‌ای جز تسلیم شدن نداشت. ساعت از چهار بعد از ظهر گذشت و جولیا پذیرفت که او را به کشتی برساند.

جولیا او را نزدیک پلکان کشتی پیاده کرد و با ماشینش از آن جا دور شد. پای پلکان، ملوانان با شگفتی، نگرانی و سؤال‌ها و داستان‌ها و قصه‌های کاپیتان خشمگین و پراز تهدید به پیشواز او آمدند. او قبل از این که به بالای عرشه کشتی برود، همه چیز را دانست. این که چگونه کاپیتان از او پرسیده بود و آن‌ها موضوع را در ابتدا برای یکی، دو ساعت از او پنهان کرده بودند تا این که یکی از ملوانان او را از ماجرا باخبر کرد. جمعه آن ملوان را نشناخت و برایش هم مهم نبود که بداند او کیست!

وقتی به کابینش رفت، فهمید که فعلاً موضوع برای کاپیتان اهمیت ندارد. منتظر ماند تا خود کاپیتان او را فراخواند، اما این اتفاق نیفتاد. شب گذشت و همراه صبح در انتظار سرنوشت خود ماند، اما وقتی کاپیتان او را فراخواند و روبه‌رویش ایستاد، او می‌دانست تصمیم کاپیتان چه خواهد بود. برای همین یک ساعت پیش تمام وسایلش را جمع کرده بود و کیفش را آماده کرده بود. حالا او تنها باید با جولیا تماس می‌گرفت تا بیاید و او را با خود به سوی نعمت‌های بی‌پایان ببرد. او حاضر نبود تا هیچ اهانتی را حتی از کاپیتان کشتی بشنود، اما در نهایت شگفتی غافلگیر شد. کاپیتان با مهربانی پرسید:

- مستر جولیا!... تمام دیروز کجا بودی؟

خودش را برای هر احتمالی جز این سؤال آماده کرده بود. احساس کرد در دامی که برایش کار گذاشته‌اند، گرفتار شده است. کاپیتان خشمگین و عصبانی نبود. او باید همین حالا یک داستان می‌ساخت که دو روز غیبتش را توجیه می‌کرد. او برای کاپیتان داستانی را تعریف کرد که عقل بچه ده ساله

هم آن را نمی پذیرفت. کاپیتان سرش را تکان داد و گفت:  
 - خیلی خوب مستر جولیا... دیگه این کار رو نکن!  
 آن روز، جمعه احساس کرد که خدا در کنارش ایستاده است. احساس عجیبی  
 بود، اما سراسر وجودش را در بر گرفته بود.  
 آن روز با خودش بسیار سخن گفت. گفت که کاپیتان می داند که او دوست  
 صاحب کشتی است و برای همین هم با خشونت با برخورد نکرده و او را اخراج  
 نکرده است. گفت که کاپیتان به او نیاز داشته و کسی نبوده که جایگزین او  
 بشود، برای همین هم کاپیتان از موضوع به طور کلی چشم پوشی کرده، با  
 خودش گفت که جولیا از نفوذی که داشته، استفاده کرده و خشم کاپیتان  
 را فرو نشانده است و... و... و سخنان بسیار دیگری که با خودش نجوا کرد.  
 اما یک چیز همچنان بر او حکم فرما بود و الهام یا حس ششم یا وحی ای که  
 او را بر آن داشت که این تصمیم را همیشه پیش رویش قرار دهد: که در هیچ  
 شرایطی کشتی را ترک نکند و به آن چه جولیا می گوید گوش ندهد. سرانجام  
 روز وداع فرارسید. یک روز پر ماجرا...

سرمای شب به استخوان هایش نفوذ کرده بود و نزدیک بود در بالکن اتاقش  
 بیخ بزند. به داخل اتاق آمد و مدت زیادی به میز غذا خیره ماند. با خودش  
 گفت که از غذا بخورد، اما این کار را نکرد. به اطرافش نگاه کرد و دوباره تمام  
 اتاق را بررسی کرد. ترسی کشنده در درونش او را فلج کرده بود، ذهنش را به  
 یک شیء راکد تبدیل کرده بود و او را همراه با احساس خالی بودن سرش،  
 دچار وحشتی کشنده می کرد. شاید آن ها در دل شب بر سرش بریزند و سراز  
 تنش جدا کنند. سرانجام به این نتیجه رسید که باید در را با کلید قفل کند  
 و پنجره ها را ببندد و همه چیز را محکم کند و دوباره پیرامون خودش را بگردد.  
 آن ها او را از کجا می بینند؟ از کجا به او گوش می دهند؟ این ها یا آن ها،

مصری‌ها یا اسرائیلی‌ها؟ همه چیز، صندلی‌ها، رختخواب، میز و حتی سینی غذا و زیرانداز روی زمین را بررسی کرد. روی زمین خزید، خم شد و بررسی کرد. به دست شویی رفت و از آن بیرون آمد. دیگر مثل دیوانه‌ای بود که به دنبال اشباح می‌گشت.

سرنوشت برایش چه چیزی در آستین داشت؟  
چرا نمی‌توانست فکر کند؟ چرا ذهنش از فعالیت ایستاده بود؟ دیگر صدای پای مرگ را می‌شنید که به بندبند بدنش نفوذ می‌کرد.  
به ساعتش نگاه کرد. تیک تیک می‌کرد و زمان با آن بسیار آهسته می‌گذشت! باید چگونه با آن‌ها برخورد کند؟... و آن‌ها با او چه خواهند کرد؟  
کدام یک از آن‌ها زودتر با او دیدار خواهند کرد؟  
چرا، کجا، چگونه، آیا و... و ده‌ها سؤال بی‌جواب دیگر در برابر عقل راکد و سرکش او صف کشیده بودند. واقعاً عقلش کجاست؟!  
عرق از بدنش سرازیر شد. شاید لباس‌ها و گرمی اتاق دلیل آن بود. تصمیم گرفت لباس‌هایش را در آورد. خودش را در آینه دید و لبخندی بر لبانش نشست...

اگر برای هر چیزی پایانی باشد، حالا پایان کار او رسیده بود. کشتی باید پس از دوازده روز توقف در بندر بریستول حرکت می‌کرد!

- جمعه!... خوب فکر کردی؟

- جولیا!... من تمام زندگیم روتوی دریا گذرونده‌ام. امثال من مثل ماهی

هستیم که آگه از دریا دور بشیم، می‌میریم!

- خیلی دلم برایت تنگ میشه!

وداعی خیال‌انگیز بود. وقت خداحافظی، جولیا پنجاه پوند درون جیبش گذاشت.

- اگه پول لازم داشتی برای من بنویس!  
آدرسی به او داد و تاکید کرد:

- به هر بندری که میرسی برایم نامه بنویس.  
جمعه هم قول داد که این کار را بکند. او دوباره گفت:  
- برایم بنویس که کشتی میخواد به کدوم بندر بره!  
جمعه کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بود.

- اگه کاپیتان تورو ناراحت کرد یا کشتی رو ول کردی، برام تلگراف بزن تا  
من همون روز پیام پیش تو!  
سرش را به نشانه موافقت و تشکر تکان داد، اما او ادامه داد:  
- اگه کشتی توی یه بندر انگلیسی لنگر انداخت، با تلفن با من تماس  
بگیر!

قبل از این که جمعه از شماره تلفن سؤال کند، او دو شماره تلفن به او داد:  
- این شماره منزل ماست و مادرم جواب میده و این هم شماره یکی از  
دوستانم!

برگه را از او گرفت. او یک عکس از کیف دستی اش در آورد:  
- این عکس منه!

دیگر نزدیک بود اشک های جمعه سرازیر شود.

- فراموشم نکن!

- هرگز.

جمعه این را گفت و ادامه داد:

- هرگز تا زنده ام تورو فراموش نمیکنم!

جمعه الشوان تا امروز نیز به وعده اش عمل کرد...

در آوردن لباس ها هم به فکر کردنش کمک نکرد و ذهنش را فعال نساخت.

اگر کندن لباس به فکر کردنش کمک نمی‌کند و پوشیدن لباس‌ها هم ذهنش را سنگین‌تر می‌کند، پس راه به کار انداختن این صخره بی‌تحرک در درون جمجمه‌اش چیست؟ گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای گرفت و به ایتالیایی گفت:

- برای من چند قوطی خنک نوشیدنی مخصوص بفرستید!

شاید... شاید این نوشیدنی عقلش را به کار می‌انداخت.

مانند یک زندانی در اتاق قدم می‌زد. خواست تا از اتاق بیرون برود، اما به وحشت افتاد که ناچار به دیداری شود که توان آن را ندارد. خواست در اتاق بماند، اما احساس می‌کرد که دیوارها به هم نزدیک می‌شوند و او را می‌فشارند. خواست بخوابد اما نتوانست. خواست بنشیند، اما راحت نبود. لباس‌هایش را پوشید، اما عقلش به جایی نمی‌رسید. دوباره لباس‌هایش را کند، اما هیچ چیز تغییر نکرد. هر شش قوطی نوشیدنی را که پسر هجده‌ساله‌ای برایش آورده بود نوشید، اما باز هم همه چیز مثل قبل بود. پیژامه پوشید و دوباره آن را در آورد. کت و شلوار به تن کرد و آن را از تن بیرون کرد. روی سرش ایستاد، چهار دست و پا خزید، روی زمین غلتید و زانو بغل گرفت و نشست. هر کاری که ممکن بود انجام داد، اما هیچ فایده‌ای نداشت!

ذهنش همچنان راکد بود و احساس می‌کرد درون سرش خالی است. از کوچکی به او آموخته بودند که انسان جز در آب‌های عمیق شنا یاد نمی‌گیرد. برای همین تصمیم گرفت دل به دریا بزند.

در اتاق را باز کرد و بدون توجه به چیزی از آن خارج شد.

او هیچ چیزی نمی‌خواست، جز این‌که انسانی را ببیند و با او صحبت کند. از سخن گفتن با خودش خسته شده بود. از هتل بیرون آمد و در خیابان‌ها قدم زد. در نزدیکی هتل، رستورانی بود که همیشه در آن جا غذایی می‌خورد که نامش را هم نمی‌دانست. همه کسانی که در رستوران بودند او را با نام

مسترکی می‌شناختند. او هم کم‌کم از این اسم خوشش آمد و در رفتارش از قهرمان بوکس جهان تقلید می‌کرد. وارد رستوران شد. مانند بوکسورها، در راه رفتن به چپ و راست خم می‌شد. می‌دانست که کاری که او می‌کند، بی‌فایده است و تنها یک بازی خیالی است و می‌دانست که آن‌ها به چشم یک انسان ساده‌لوح به او نگاه می‌کنند و این همان چیزی بود که او را بسیار خشنود می‌کرد. چه لذتی دارد انسان در دنیایی که زبانی جز زیرکی نمی‌شناسد، ساده‌لوح باشد.

- سلام مسترکی.

لبخند زد و به گارسون دست داد و دستش را به شدت فشرد و گفت:

- مثل همیشه!

میز جلویش پراز غذا شد. او گرسنه نبود، اما خورد. او باید چند برابر از آن چه میل داشت می‌خورد تا به همه ثابت می‌کرد که مانند قهرمان بوکس جهان است!

کنار گارسون ایستاد و با او از هردری سخن گفت. برایش مهم نبود که چه می‌گوید اما برایش مهم بود که با یک نفر صحبت کند. برایش مهم بود که با انسانی غیر از خودش صحبت کند.

آن قدر خورد و خورد که دیگر معده‌اش پر شد و جایی برای غذا نداشت. او درباره همه چیز صحبت کرد و گفت که سوفیالورن و سینما و هنر ایتالیا را دوست دارد و... و... و سرانجام وقت آن رسید که از رستوران برود. صورت حساب را پرداخت و به گارسون انعام سخاوتمندانه‌ای داد و از رستوران بیرون رفت تا آن‌جا دوباره غرق در آرامش شود.

آیا او واقعاً عقلش را از دست داده بود؟...

کشتی از بریستول به سمت «فوگ‌وی» (راه مه‌آلود) در حرکت بود. کسی



نمی‌تواند این بندر را روی نقشه پیدا کند! بندری کوچک در ساحل غربی بریتانیا. ساحلی که در نقشه، صدها بندر کوچک و بزرگ روی آن نقش بسته است؛ اما آن چه جمعه را شگفت زده کرده بود، به ذهن هیچ‌کس نمی‌رسید!... او از زمان حرکت کشتی از بریستول به این می‌اندیشید که چگونه جولیا از زندگی او خارج شد؟ قطعاً او تا رسیدن به «فوک‌وی» با بهترین خاطرات عمرش زندگی خواهد کرد. او در کشتی در رفت‌وآمد بود، می‌خورد و می‌خوابید، با دیگران سخن می‌گفت و سخنان‌شان را می‌شنید و به آن گوش می‌داد، اما همیشه شب‌جولیا و اتفاقاتی که فراتر از تصورش بود، تمام ذهن و وجودش را پر کرده بود.

کشتی به «فوک‌وی» رسید و در اسکله لنگر انداخت و فعالیت آغاز شد. ملوانان به تکاپو افتادند و فریاد از مردان دریا برخاست و همه برای تخلیه بار و بارگیری مجدد آماده شدند. هنگام غروب دیگر همه چیز آرام شده بود. پس از یک روز پراز کار و فعالیت، همه چیز در بندر همانند عرشه کشتی آرام بود. جمعه الشوان برای استراحت به کابینش رفت. روی تختش دراز کشید و در فکر غرق شد. ناگهان دوست یونانی‌اش، دیموس، در کابین را باز کرد و فریاد زد:

- مستر جولیا!

الشوان از جا پرید و نشست و عینکش را روی چشمش گذاشت. بر چهره دیموس لبخندی نشسته بود که هزاران معنا داشت:

- چه خبر شده، دیموس؟!

- جولیا توی اسکله است!

باورکردنی نبود.

- جولیا؟

- آره، اونجاست و دنبال تو می‌گرده!

این سخن دیموس بود.

جولیا واقعاً در اسکله بندر فوگ وی بود. ملوانان هم از عرشه کشتی نگاه می کردند، لبخند می زدند و اظهار شگفتی می کردند و به یکدیگر اشاره می کردند. جولیا از پلکان کشتی بالا آمد. الشوان دوان دوان به استقبال او رفت. جولیا تنها نبود و خانم دیگری هم به همراهش آمده بود. جولیا او را معرفی کرد:

- رز

در درون کابین، جولیا کنار جمعه نشست و آرام با او صحبت کرد:

- دلم برایت تنگ شده بود و باید به دیدنت می اومدم، حتی اگه توی یه سیاره دیگه بودی!

جمعه الشوان خوشحال بود. او از خود بی خود شده بود و از شادمانی در پوستش نمی گنجید. گرم صحبت با جولیا بود که دریافت که چشمان رز به او خیره شده است. چشمان جمعه به چشمان رز گره خورد و ناگهان جولیا فریاد زد:

- من چیزی روتوی هتل جا گذاشتم. میرم اون رو بیارم!

جمعه غرق در شگفتی شده بود و دیگر حقیقتاً سردرگم شده بود. جولیا کشتی را ترک کرد و رز را آن جا تنها گذاشت. جمعه نمی دانست که جولیا برای چه رفت و برایش هم مهم نبود. اکنون رز که تا آن زمان یک کلمه هم سخن نگفته بود با او در کابین تنها بود. رز همچنان ساکت بود و هیچ حرفی نمی زد و فقط چشم هایش جمعه را مشتاقانه رصد می کرد. جمعه در این افکار بود که چرا جولیا او را با رز تنها گذاشت. او بر لبه تخت نشسته بود و رز روی یک صندلی روبه رویش نشسته بود. رز لبخندی زد و ناگهان از جایش بلند شد. جمعه همچنان سر جایش نشسته بود. رز به سمتش آمد. نفس های جمعه به شماره افتاد. موهای طلایی رز بر صورت جمعه نشست و دیگر عطر لباس هایش را استشمام می کرد که ناگهان در باز شد و صدای فریاد جولیا را

شنید که به او گفت:

- ای نابکار!

و ناگهان جمعه به خودش آمد...

جمعه به خودش آمد. اتاق هتل پر از نور و روشنایی، اما غرق در سکوت بود. جمعه در میان آن همه روشنایی ایستاد. قلبش به شدت می‌تپید و نفس‌هایش به شماره افتاده بود.

تصمیم گرفت کار خودش را یکسره کند و راهی بیابد تا عقلش را به کار بیندازد و بتواند وقت خود را بگذراند. گذشته بر او مسلط شده بود و عقلش همچنان راکد مانده بود؟

دوباره به سمت در اتاق رفت و آن را قفل کرد. سپس به کلید نگاه کرد. شاید اگر لحظه‌ای به خواب می‌رفت، همانند فیلم‌ها کلید را از بیرون بر روی زمین می‌انداختند و با یک روزنامه آن را به بیرون اتاق می‌کشیدند تا پس از آن به اتاق حمله کنند و او را بکشند و یا سرازتنش جدا کنند و... کلید را برداشت و به دنبال مکانی گشت تا کلید را در آن جا پنهان کند. خیلی جستجو کرد و سرانجام سیفون را انتخاب کرد. کلید را داخل آن انداخت و برگشت. قبل از این‌که به رختخواب برود، عقلش اندکی به کار افتاد. ورق‌های بازی را به خاطر آورد!

به سمت کیف سامسونت شتافت و قبل از این‌که آن را باز کند، به یاد جعبه کبریت افتاد. به طرف کمد دوید و باز به سمت کیف بازگشت و دوباره به سمت کمد رفت و دوباره از کنار کمد به طرف کیف رفت و سرانجام تصمیم گرفت هر دو بازی را انجام دهد.

همیشه عادت داشت تا با ورق‌ها و جعبه کبریت با خودش بازی کند، همان‌گونه که همیشه با خودش صحبت می‌کرد!

ورق‌های بازی و کبریت را روی میز کوچکی گذاشت و خودش روی صندلی نشست و صندلی دیگری روبه‌رویش گذاشت و یک بالشت هم به عنوان هم‌بازی روی آن گذاشت! بعد ورق‌ها را میان خودش و بالشت تقسیم کرد! یک دست بازی کرد و برنده شد و یک دست دیگر بازی کرد و باخت. حوصله‌اش سررفت و احساس خفگی کرد و فریاد زد:

- گروهی بازی میکنیم، بهتره!

ورق‌ها را به هشت قسمت تقسیم کرد و هر قسمت را به یک کشور اختصاص داد. انگلیس، فرانسه، بلژیک، آلمان، روسیه، آمریکا، ایتالیا و یونان. جعبه کبریت را برداشت و آن را به هوا پرتاب می‌کرد تا روی میز بیافتد. اگر کبریت به پهلو روی میز می‌ایستاد یک امتیاز به دست می‌آورد و اگر به صورت به روی میز می‌افتاد، بازیکن باید از جام خداحافظی می‌کرد!

مسابقه شروع شد. یک هشتم، یک چهارم و سپس نیمه‌نهایی و سپس مسابقهٔ فینال جام جهانی!... و سرانجام جمعه با تمام صدایش فریاد کشید:

- دارم دیوونه میشم!

جز قرص‌های آرام‌بخش که آخرین سلاح او بود چاره‌ای برایش نمانده بود. شیشه را باز کرد و دو حبه قرص خورد و روی تخت دراز کشید و بالشت را روی سرش گذاشت تا بخوابد، اما نخوابید. نتوانست بخوابد. نوار گذشته داشت دوباره قصهٔ خودش را تعریف کرد. این بار دعوا میان جولیا و رز نبود، چون رز کاملاً سکوت کرده بود...

این بار دعوا میان جولیا و جمعه بود. دعوایی که صداها و فریادها در آن بالا گرفت. ملوانان پشت در کابین جمع شدند و با اشتیاق به سخنان زنی شکست‌خورده گوش می‌دادند، اما سرانجام همه چیز آرام شد و قبل از این که کشتی از فوگ‌وی حرکت کند، جولیا به او صد پوند داد و با او خداحافظی

کرد و به او گفت که او را دوست دارد و از او خواست که برایش نامه بنویسد و جمعه هم به او قول داد و به قولش هم عمل کرد. کشتی دوباره به آلمان رفت. هنوز کشتی به کانال کیل نرسیده بود که دو نامه برای جمعه رسید. دیموس آن دو نامه را برایش خواند. او کاملاً آن‌ها را از حفظ شده بود. نشست تا پاسخ آن را بنویسد. چاره‌ای نداشت جز این که به آن نامه‌ها پاسخ دهد. احساس می‌کرد او ناخواسته به سوی سرنوشتی حتمی رانده می‌شود. با شگفتی تسلیم فشاری می‌شد که خود را بر او تحمیل می‌کرد. وقتی کشتی از آلمان حرکت کرد، جمعه نامه‌ای از جولیا دریافت کرد که گفته بود به محض رسیدن کشتی به بندر جدید، در انتظار او خواهد بود. این فراتر از آن بود که او دیگر بتواند در آن شک کند. آیا دلیلی قوی‌تر از این برای دوست داشتن وجود دارد!

در یک لحظه، جمعه تصمیم گرفت که دیگر تسلیم جولیا شود. پیش از این، هرگاه می‌خواست تسلیم او شود، شک در درونش رو به فزونی می‌گرفت، اما حالا او دیگر به علاقه او نسبت به خودش مطمئن شده بود. وقتی تصمیم گرفت که تسلیم جولیا شود، احساسات شدیدی که در درون قلبش پنهان بود، فوران کرد. این احساسات پنهان برای خارج شدن، تنها منتظر اجازه او بودند!

و سرانجام جمعه به خودش گفت که او را دوست دارد! جمعه، امروز چه بپذیرد و چه انکار کند، نمی‌تواند این حقیقت را انکار کند که او در آن روزها گرفتار عجیب‌ترین داستان عشقی‌ای شد که برای یک انسان پیش می‌آید.

کشتی از بندری به بندر دیگری می‌رفت. از کانال کیلی به کپنهاگ و هلسنکی و استکهلم و دوباره کپنهاگ. جمعه از هر بندر برای جولیا نامه می‌نوشت. بندر به بندر، هفته به هفته و ماه به ماه تا آن که دوباره کشتی به سمت غرب بازگشت و دریای شمال را در نوردید و از کانال مانس و پس از آن از کانال

انگلیس عبور کرد و به سمت شمال و کانال سان جرج رفت که انگلیس را از ایرلند جدا می‌کرد. سپس به بریستول نزدیک شد و دوباره از آن دور شد و به بلفاست در ایرلند رفت.

کشتی در بلفاست لنگر انداخت. از زمانی که جمعه برای آخرین بار جولیا را در «فوک وی» دیده بود، ماه‌ها می‌گذشت. در آن زمان، جنگ داخلی در ایرلند در اوج خود بود و تمام خیابان‌ها را کشتار فرا گرفته بود و برای ملوان‌ها، مجالی برای ترک کشتی نبود، اما اشتیاق جمعه به اوج خودش رسیده بود. او حالا در بندری بود که می‌توانست با تلفن از آن جا با جولیا صحبت کند، پس چرا این کار را نکند؟! ... چرا حداقل صدایش را نشنود؟!

از باشگاه ملوانان در داخل بندر، شماره‌ای را گرفت و صدای بوق را در طرف دیگر شنید. وقتی گوشی را برداشتند، قلبش به تپش افتاد. چند لحظه دیگر می‌توانست صدایش را بشنود. می‌توانست احساساتش را برایش بیان کند و بگوید که او را دوست دارد و برایش سوگند بخورد که در تمام این روزها و هفته‌ها به هیچ شخص دیگری فکر نکرده است و نزدیک نشده است. صدای خانمی را از طرف دیگر شنید:

- بفرمایید؟

- میتونم با دوشیزه جولیا صحبت کنم؟

- شما؟

- جمعه الشوان!

پاسخی که شنید، آخرین چیزی بود که انتظارش را داشت!

## **[ فصل، نهم ]**

وقتی جمعه الشوان از باشگاه دریانوردی با تلفن صحبت می‌کرد، هوای بیرون آبستن حوادث شدیدی بود. پیاده‌شدن از کشتی برای کارگران ممنوع بود و نگهبانان بندر با چهره‌هایی گرفته و درهم در رفت‌وآمد بودند و آسمان شهر از جنگی که در آن برپا بود، اندوهگین به نظر می‌رسید. دریانوردان همه این اتفاقات را با چشمان شیشه‌ای و بدون هیچ احساسی نظاره می‌کردند. هر یک از آن‌ها از بندری به بندری دیگر می‌رفت، امروز به زبانی و فردا به زبانی دیگر سخن می‌گفت، امروز غذایی با یک طعم و فردا غذایی با طعم دیگری را می‌خورد، این‌جا شادمان و آن‌جا اندوهگین و جایی دیگر در جنگ زندگی می‌گذراند و بدبختی را همراه بینوایان جرعه‌جرعه سر می‌کشید. هر کس که گفت دنیا کوچک است، دروغ نگفت. هرگاه اندوه و غصه در جایی تو را در فشار گذاشته بود، می‌توانستی اگر در قلبت هلهله شادی داری، آن را رها کنی و با آن امواج رنج زندگی را درهم بشکنی؛ همان زندگی‌ای که با تمام تنوعش،

با گذر زمان یکنواخت می‌شود و اندوه و سرخوردگی به بار می‌آورد... و جولیا در آن زمان، در گذر روزها و لحظه‌های دلدادگی و اشتیاق، همان هلهله شادی در قلب جمعه الشوان بود. جمعه از همان لحظه اول یقین کرده بود که خانمی که در طرف دیگر خط، گوشی را در منجستر برداشته است، با آن لهجه صریح و صدای قاطعانه، مادر جولیا است. وقتی زن اسم او را شنید، حجم سنگینی از اتهام و دشنام همچون گدازه‌های آتش فشان از دهانش خارج شد:

- جوان! باید از جولیا دوری کنی، شنیدی؟... جولیا به زودی ازدواج میکند و با همسرش به ایالات متحده میره، تو هم از سرراهش برو کنار. اگه طمع پول داری، هیچ چیزی گیرت نیآد!... اگه یه بار دیگه باهات تماس بگیری، به پلیس اطلاع میدم و هر جایی از دنیا که باشی، تورو دستگیر میکنن... فهمیدی؟!

قبل از این که جمعه الشوان چیزی بگوید و قبل از این که کلمه‌ای از دهانش خارج شود، تماس از طرف دیگر قطع شده بود. این‌گونه، مادر جولیا در لحظه‌ای از خشم، برای تمام آرزوهای جمعه حکم اعدام صادر کرد! در آن زمان احساس کرد که دنیا تهی شده است. به کشتی بازگشت. آسمان بلفاست هم مانند قلب جمعه پراز اندوه و غصه بود. کنار پلکان، دیموس در انتظارش بود:

- با جولیا حرف زدی؟

به او نگاه کرد و سخنی نگفت، چیزی برای گفتن نداشت. در سکوت به کابینش رفت و در را به روی خودش بست. خودش را روی تخت انداخت، سرش را در زیر بالشت دفن کرد و اشک‌هایش جاری شد!...

حالا و پس از پنج سال، جمعه الشوان در یکی از مناطق اطراف رم در اتاقی در هتل دیاکونگرسا دراز کشیده و سرش را در زیر یک بالشت دفن کرده است.



جولیا آن جا نبود و هیچ آرزویی جزرهایی در میان نبود. اتاق غرق در نور بود و هنوز غذایی که سفارش داده بود در گوشهٔ اتاق دست نخورده باقی مانده بود. ورق‌های بازی و جعبهٔ کبریت روی میز کوچک وسط اتاق بود و انبوهی از نگرانی و ترس درون سینه‌اش آوار شده بود.

بالشت را از روی سرش برداشت و آرزو کرد کاش می‌توانست گریه کند. در اطلاعات اسرائیل معروف بود که الشوان زود به گریه می‌افتد. اشک آماده‌ای داشت، اما حالا در آن‌چه برایش پیش آمده بود، نمی‌توانست حتی یک قطره اشک بریزد تا شاید از این کابوسی که بر سینه‌اش فشار می‌آورد، اندکی بکاهد.

آن‌چه او را بیش از هر چیزی می‌آزرد، یک سؤال بود که همچنان در ذهنش بدون پاسخ مانده بود: آن‌ها چه زمانی با او تماس خواهند گرفت؟ ... چه زمانی دست به اقدام خواهند زد؟ ... سرنوشت، دیدار با کدام افسر اسرائیلی را برایش رقم زده است؟! ... اگر او می‌دانست که به زودی جنگی میان ما و آن‌ها در خواهد گرفت، آیا همان اقدامات را انجام می‌داد؟ ... زمانی او از این بازی لذت می‌برد و حتی در روزهای قبل از جنگ اکتبر، احساس می‌کرد که قهرمان زمان خود است. سپس حادثه رخ داد و جنگ شعله‌ور شد و اسرائیلی که به او اطمینان داده بود شکست‌ناپذیر است، شکستی خورد که همهٔ دنیا از آن شکست سخن می‌گفتند. اکنون او چگونه با آن‌ها روبه‌رو شود؟ او نه یک بار، بلکه ده‌ها بار به آن‌ها اطمینان داده بود که ارتش مصر هرگز وارد جنگ نخواهد شد!

از رختخواب بیرون پرید و به حمام رفت و سرش را زیر دوش آب سرد گرفت. دوباره ترس او را فرا گرفته بود و کم‌کم به مغز استخوانش نفوذ می‌کرد. تمام آن‌چه او می‌خواست این بود که فقط امشب نگیرد. اطمینان عجیبی براو سایه افکنده بود که او کشته خواهد شد. سرش را از زیر دوش بیرون آورد.

حرکتی را در پشت سرش احساس کرد. ترسید و از حمام به درون اتاق پرید. آب همچنان از سرش به زمین می‌چکید. هنوز پایش را در اتاق نگذاشته بود که تلفن زنگ زد. به عقب برگشت و از تلفن دور شد. قلبش با شدت بسیار می‌تپید و تپش‌های قلبش سینه‌اش را به درد آورد. هنوز زنگ تلفن قطع نشده بود. حتماً تلگراف رسیده بود. لحظه‌ای که منتظرش بود، فرارسیده بود. وحشت، نه... وحشتِ حقیقی در وجودش جولان می‌داد. نفس‌هایش به شماره افتاده بود و بندهای بدنش از هم گسیخته بود، اما مجبور بود به تلفن جواب دهد.

عهد کرد اگر سرنوشت او بود که زنده بماند، هزار جنیه صدقه بدهد! اگر می‌توانست از این تنگنا بگریزد، گوساله‌ای قربانی می‌کرد و گوشتش را میان فقرا تقسیم می‌کرد. اگر نجات پیدا می‌کرد...

زنگ مستمر تلفن، رشته افکارش را درید. باید به تلفن جواب می‌داد. به سمت تلفن رفت. پاهایش توان رفتن نداشت، اما به هر حال صدایش باید استوار و مطمئن می‌بود.

- الو...

صدای خانمی به گوشش رسید که بسیار سریع به زبان ایتالیایی صحبت می‌کرد. او از صحبت‌هایش چیزی نفهمید.

- الو... شما کی هستید؟

این جمله را به انگلیسی گفت. نفس‌هایش آرام شده بود و صدا در گلویش نمی‌لرزید.

- من با شما صحبت می‌کنم!

زن با انگلیسی ضعیفی این پاسخ را داد. جمعه هم دوباره گفت:

- خانم! شما با چه کسی کار دارید؟!

- با شما کار دارم!

زن این را گفت و صدای قهقهه شادمانه‌اش از درون گوشی شنیده شد. لبخندی از اعماق جمعه بر لبانش آمد که باعث شد بر ترسش غلبه کند:

- با من چیکار دارید؟

- نمیدونید؟

- اسم شما؟!

- لیزولا!

- قبلاً همدیگر رو دیدیم؟

این گفتگو کم‌کم وحشت و تنهایی‌اش را از میان برد، حتی تأثیر سحرانگیزی داشت و شوخ‌طبعی او را هم شکوفا کرد:

- خیلی خوب، شاید شما را قبلاً دیده باشم، ولی...!

زن ناشناس صحبت جمعه را قطع کرد و با صدایی صمیمانه گفت:

- نیم ساعت دیگه جلوی هتل منتظرت هستم!

این را گفت و گوشی را گذاشت. شادمانی جمعه از بین رفت و ترس کشنده و جان‌کاه، دوباره به سراغش آمد. آن‌ها بازی را با او شروع کرده بودند. پول و زن دو نقطه ضعف او بودند. پول نقطه ضعف اصلی او بود، اما کشورش را به هزاران دلار نفروخته بود. زنان نقطه ضعف دوم او به شمار می‌رفتند. آیا اسرائیلی‌ها لیزولا را فرستاده بودند تا او را بفریبند و او را به گونه‌ای سربه‌نیست کند که هیچ‌کس از سرانجام او باخبر نشود؟!

از کجا می‌دانست، شاید هم مصری‌ها او را فرستاده بودند تا میزان وفاداری‌اش را بسنجند؟! او بیش از این نمی‌توانست بیندیشد. هر فکری که به ذهنش می‌رسید، به دو احتمال تقسیم می‌شد. خستگی او را اذیت می‌کرد و از پا انداخته بود. خودش را روی صندلی رها کرد. به نظرش رسید که حالا دیگر وقتش بود که مرگ به سراغش بیاید!...

وقتی مادر جولیا آن سخنان را به او گفت، احساس کرد که دنیا برایش بی معنا است. با تمام شکی که به جولیا داشت، اما او برایش درهای آرزو را، بلکه درهای تمام آرزوهایی را که در خواب دیده بود، گشوده بود. از کثرت شگفتی و شادی خودش و آن چه را که در اطرافش روی می داد زیر نظر داشت. گویا دارد یک فیلم سینمایی سرگرم کننده تماشا می کند! فیلم و اتفاقات آن در اوج شادی بود که ناگهان همه چیز زیر و رو شد و به یک باره تمام درها به رویش بسته شد.

در آن شب از کابینش بیرون نرفت و هیچ کس، حتی دیموس هم در کابینش را نزد. دیموس به زبانی آمیخته از یونانی، انگلیسی، ایتالیایی و حتی گاهی عربی با او صحبت می کرد. آن دو، هر شب در عقب کشتی راه می رفتند و فعالیت در سطح آب های ساکن را نظاره می کردند. حتی دیموس هم به سراغش نیامد. واقعاً چه اتفاقی افتاده بود؟!

صبح پاهایش را بی انگیزه بر روی زمین می کشید. همه چیز رنگ دیگری به خود گرفته بود. خدا را شکر کرد که کار در کشتی را رها نکرده بود و به اصرار جولیا پاسخ مثبت نداده بود، وگرنه الان دیگر تکلیفش معلوم نبود! قبل از این که هلند را برای آخرین بار ترک کند، برای فاطمه، مادرش و مصطفی با پست مقداری پول فرستاد. حتماً نامه تا حالا به دست آن ها رسیده بود. از خدا می خواست که او و آن ها را در پناه خود نگه دارد و از شرفتنه های روزگار در امان دارد!

کار بود و صداهاى سلام مستر جولیا و چه خبر از جولیا و خنده های بی معنا. روز به نیمه رسید که یک نفر به او گفت یکی از مأموران بندر او را احضار کرده است!

این گونه بود که یقین کرد مصیبت ها به یک باره نازل می شوند. در ایرلند جنگ داخلی برپا است و او تنها کسی بود که دیروز کشتی را ترک کرده بود تا با تلفن

صحبت کند و شاید هم نه به خاطر این تخلف، بلکه به خاطر آن که مادر جولیا به پلیس گزارش داده است، او را احضار کرده‌اند. کشتی را برای حضور در پاسگاه پلیس ترک کرد. در تمام مسیر پاسگاه می‌کوشید تا برای خودش توجیه و بهانه‌ای دست و پا کند. وقتی روبه‌روی افسر پلیس ایستاد، به او سلام کرد. افسر مرد سرخ‌رو و با چین و چروک‌های بسیار در صورت بود و نگاهش نشان از دشمنی‌ای دیرین داشت. افسر سرش را تکان داد و پس از آن جمعه گفت:

- یک نفر پیش من اومد و گفت شما می‌خواید من رو ببینید؟! -  
- واقعا؟!

آن مرد با سردی این پاسخ را داد و جمعه دوباره گفت:

- اسم من جمعه الشوان است!

افسر با بی‌حوصلگی جواب داد:

- نیم ساعت پیش یک خانم از منچستر تماس گرفت و برایت پیغام گذاشت!

تمام بدن جمعه از فرق سر تا نوک پا لرزید. بی‌نهایت خوشحال شد و شکی نداشت که آن خانم جولیا است. از افسر درباره پیغام پرسید. افسر با بی‌حالی و غرغرکنان پیپ خودش را روشن کرد. جمعه بی‌صبرانه منتظر بود. افسر دود پیپش را بیرون داد و گفت:

- اسمش جولیا بود... و گفت که غروب به بلفاست می‌رسد!

جمعه دستش را دراز کرد تا با افسر دست دهد، اما افسر دست دراز شده جمعه را نادیده گرفت. از روی صندلی‌اش بلند شد و به سمت دیگری رفت و زیر لب گفت که جز انجام وظیفه، کار دیگری نکرده است! جمعه از پاسگاه پلیس بیرون آمد. از خوشحالی به سوی کشتی پرواز می‌کرد. جولیا غروب به آن جا می‌رسید و او باید برای استقبال از او آماده می‌شد. از آن لحظه تا زمانی

که جولیا به کشتی آمد، او خوشبخت‌ترین انسان روی کره زمین بود. سه بار صورتش را اصلاح کرد و دوباره به حمام رفت. نمی‌توانست در میان لباس‌ها، یکی را برای پوشیدن انتخاب کند و مرتب آن‌ها را عوض می‌کرد.

با وجود جنگ داخلی و با اعلام ممنوعیت تردد و وجود ممنوعیت خروج از کشتی برای دریانوردان و هزار چیز دیگر، جولیا همزمان با غروب به آن‌جا رسید. تاکسی ایستاد و جولیا از آن پیاده شد. نرده کنار عرشه کشتی پراز ملوانانی بود که با حسادت، آن‌چه را در پیش روی آن‌ها رخ می‌داد، نظاره می‌کردند. آن‌چه جمعه را خوشحال می‌کرد این بود که همه آن‌ها خوشحال بودند و انگار آن‌ها هم منتظر این اتفاق بودند. حتی کاپیتان هم خوشحال بود و با دست به روی شانه‌اش زد و گفت:

- مستر جولیا! برایت آرزوی خوش‌شانسی میکنم!

جولیا از پلکان کشتی بالا آمد و با او دست داد و آهسته در گوشش گفت:

- مادرم به توجی گفت؟

لبخند به تمام سلول‌هایش سرایت کرد و گفت:

- به من هشدار داد که با تو تماس نگیرم!

جمعه در داخل کابین تمام آن‌چه را اتفاق افتاده بود با همه جزئیاتش برای جولیا تعریف کرد. جولیا با بی‌توجهی مشهودی به حرف‌هایش گوش داد و پس از پایان صحبت جمعه گفت:

- به حرف‌های مادرم توجه نکن، پدرم با ازدواج ما موافقه!

- ازدواج ما؟

از شنیدن این کلمه هراسان شده بود، اما جولیا ادامه داد:

- زود باش، باید کشتی را ترک کنی و همراه من بیای!

نمی‌دانست چرا، اما ناگهان قلبش گرفت. از اشتیاق دیدارش می‌سوخت، اما:

- جولیا... من از همون اول به تو گفتم که نمیتونم دور از دریا زندگی کنم.

- تو من رو دوست نداری؟  
- واقعاً دوستت دارم!  
- پس چرا نمیخوای با من ازدواج کنی؟  
- برای اینکه من توی قاهره همسر دارم. این یه واقعیه!  
جمعه این را گفت و پنداشت که دیگر جنگ میان آن دو فرو خواهد نشست،  
اما ناباورانه جولیا از او پرسید:  
- تو مگه مسلمون نیستی؟!  
- بله!  
- پس میتونی با بیش‌تر از یک زن ازدواج کنی!  
- این درسته، اما تویه نکته مهم رو فراموش کردی!  
- چی رو؟  
- ما توی اروپا هستیم و اینجا، قانون ازدواج با بیش‌تر از یک زن رو ممنوع کرده!  
سکوت حکم فرما شد و برچهره جولیا ابراز اندوهی شگفت نشست و به زمین خیره شد. الشوان به او نگاه کرد و از آن اندوه اسرارآمیز شگفت زده شد. آرام او را صدا زد:  
- جولیا!  
جولیا نگاهش را از زمین برداشت و با صدایی که طنین غریبی داشت گفت:  
- بگو که من رو دوست داری!  
- میدونی که من تو رو دوست دارم!  
حالا سرش را بلند کرد. چشمانش لبریز از اندوهی بی‌کران بود. قلب جمعه از احساسی ناشناخته آکنده شد و بلند گفت:  
- چرا باور نمیکنی که دوستت دارم؟!  
- چون من تو رو بیش از حد دوست دارم!

این را گفت و از جایش پرید.

از زمانی که او را دیده بود، این اولین باری بود که جمعه آن ابرناشناخته و پنهان پراز اندوه را در سیمای جولیا می دید!  
اندوه برای جولیا عجیب بود.

جولیا با اندوه بیگانه بود و جایی برای آن در زندگی اش وجود نداشت. او با انسان‌ها مثل اشیاء برخورد می کرد. نوارناشناخته شک در وجود جمعه کوتاه شده بود و دیگر جایی برای تردید نبود. حقیقت آشکار شده بود و مسائل پیچیده‌تر!

جولیا با مردم همچون اشیاء برخورد می کرد؛ اما جمعه هرگز چنین احساسی را همراه با او تجربه نکرده بود. او هرگز احساس نمی کرد که این دختر لوس که پول او را تباه کرده است، با او همانند دیگران برخورد کند. جولیا در سکوت، از پنجره گرد کابین به آب‌های بندر خیره شده بود. جمعه به او نزدیک شد و دست روی شانه اش گذاشت و پرسید:

- جولیا! از چیزی ناراحتی؟!

جولیا حتی یک کلمه هم سخن نگفت. همچنان ایستاده بود و غرق در تماشای آب‌های بندر. به نظر می رسید که او در این دنیا حضور ندارد. جمعه هم ساکت شد و یک قدم به عقب برگشت و سیگاری روشن کرد و فهمید که باید موضوعی پیش آمده باشد. پس از گذشت لحظاتی، جمعه به تختش تکیه داد و با دقت به جولیا نگاه کرد. بالآخره جولیا به خودش آمد، مانند آن‌که از خواب بیدار شده باشد. به سمت او برگشت. لبخندی بر لبانش نقش بسته بود تا خودش را خوشحال نشان دهد. یک قدم به سمت جمعه آمد و با انگشت اشاره اش به طرف جمعه نشانه رفت و گفت:

- اما باید برام نامه بنویسی!

- حتماً مینویسم!



- همیشه الشوان!

- همیشه جولیا!

حالا جولیا همان جولیاپی بود که الشوان می شناخت. بقیه سیگار را از پنجره به دریا انداخت و گفت:

- مهم تر از همه اینه که بدو نم تو کجایی و کجا میخوای بری!

- قول میدم!

- اگه هم کشتی توی یک بندر انگلیسی لنگر انداخت، با تلفن با من

تماس میگیری!

جمعه با شوخی گفت:

- مادرت ناراحت میشه!

- بذار ناراحت بشه!

نشانه‌های تعجب در چهره جمعه پدیدار شد، اما جولیا ادامه داد:

- ناراحت میشه، اما بعدش به من خبر میده که تو زنگ زدی و این

برای من مهمه!

به نظر جمعه، جولیا در آن لحظه از یک انسان، کاملاً تبدیل به یک ماشین شده بود. احساس می‌کرد، اما نمی‌دانست که جولیا در حال انجام کار یا مأموریت خاصی است. چیزی در چهره جولیا خاموش شده بود. جولیا همیشه شعله زندگی بود، اما جمعه احساس می‌کرد که دقیقاً در آن لحظات بیش از یک مجسمه نیست که با او سخن می‌گوید و دیگر زندگی از کالبدش بیرون شده است.

پس از آن بود که جمعه به خودش آمد و ناخواسته سؤال‌های بسیاری به او هجوم آورد، و یک سؤال بزرگ. جمعه خودش را جمع و جور کرد و صاف نشست. جولیا پرسید که چیزی شده است؟ اما او جوابی نداد. سؤالی تمام فضای ذهنش را اشغال کرده بود و گریبان گیر او شده بود...

جولیا چگونه فهمیده بود که او از بلفاست با مادرش تماس گرفته است؟! او سکه را درون تلفن گذاشته بود و شماره را گرفته بود و مادرش گوشی را برداشته بود، اما او به مادرش نگفته بود که کشتی در یکی از سواحل ایرلند لنگر انداخته است. او همچنین نگفته بود که از بلفاست تماس گرفته.

پس جولیا از کجا این موضوع را دانسته بود؟! در درونش جرقه‌ای از شک درخشید، اما آن را از خودش دور کرد، هرچند آن را فراموش نکرد، بلکه خود را به فراموشی زده بود و آن شک را برای روزهای پیش رو پس انداز کرد. جولیا آن شب را پیش او ماند، اما دیگر پرده‌ای ضخیم میان آن دو کشیده شده بود...

آیا به دیدار لیزولا برود؟

قرص‌های آرام‌بخش در حال اثر گذاشتن بود. احساس ناتوانی و گیجی می‌کرد، ولی چشمانش کاملاً باز بود. برای اولین بار بود که چنین احساسی را تجربه می‌کرد. به طرف آینه رفت، به جلو خم شد و به دقت به صورتش خیره شد و گفت:

- حیف نیست الان بمیری؟

این را بدون آن که صدایی از او شنیده شود به خودش گفت. او همیشه با خودش صحبت می‌کرد، بحث و بررسی می‌کرد، تحلیل می‌کرد و لحظه‌ای از سخن گفتن بازمی‌ایستاد، اما هرگز لب‌هایش از هم جدا نمی‌شدند. او مطمئن بود که آن‌ها هر صدایی را که از او صادر شود، کلمه به کلمه خواهند شنید.

پس آیا لیزولا را هم آن‌ها فرستاده‌اند؟

او در پرتگاه جنون ایستاده بود، اما حالا احساس می‌کرد که او از یک چیز مطمئن است و آن این‌که نمی‌خواهد بمیرد و لیزولا هم از طرف اسرائیلی‌ها با او تماس گرفته است. مصری‌ها به او اطمینان دارند و روش‌های آن‌ها نیز متفاوت

است. هیچ‌گاه رئیس زکریا یک زن را به نزد او نمی‌فرستد تا میزان وفاداری او را بسنجد.

صد در صد لیزولا از طرف اسرائیلی‌ها آمده است!

کیف سامسونتش را باز کرد و دفترچه یادداشت کوچکی را از آن بیرون آورد که اسم زنانی را که با آن‌ها دیدار کرده بود در آن نوشته شده بود. او پس از جولیا، در هربندر، پایتخت یا هر جای دیگری، وقتی با زنی برخورد می‌کرد، نامش را در این دفترچه می‌نوشت و از آن نگهداری می‌کرد. چند بار دفترچه را زیر رو کرد، اما نام لیزولا را در آن نیافت. پس از کمی فکر کردن به این نتیجه رسید که اسمش را تحلیل کند. او در دریا و با همراهی کشتی‌ها در بندرها آموخته بود که یک اسم در زبان‌های مختلف به شکل‌های گوناگون تلفظ می‌شود. او می‌دانست که یوسف در فرانسوی جوزف است. جرج در یونانی یورگو و در اسپانیایی خورخه است و آمریکایی‌ها این اسم را به «جود» خلاصه می‌کنند، اما لیزولا؟... کلمه را زیر رو کرد و حرف‌هایش را تغییر داد. سپس به این نتیجه رسید که لیزولا کسی جز «راشیل» نیست. وقتی به این اسم رسید، ساعت به صدا درآمد و او باید دیگری رفت!

قصد داشت شام داغی سفارش دهد و با آن شب را بگذراند، اما قسم خورد که آن شب را بدون شام بگذراند و در را برای هیچ‌کس باز نکند و به تلفن هم جواب ندهد و به هیچ‌کسی هم پاسخ ندهد تا آن که روز برآید.

حالا مشکلتش ترس از دستگاه‌های شنود یا فیلم‌برداری نبود، بلکه ترسش از این بود که یکی از آن‌ها از جایی که او نمی‌دانست وارد اتاق شود. به سمت بالکن رفت و در داخل آن ایستاد. به سمت چپ و راست و بالا و پایین نگاه کرد. با خودش می‌سنجید که آن‌ها چگونه می‌توانند از دیوارها بالا بیایند تا خود را به او برسانند! خودش را راحت کرد و در بالکن را با پشت‌بند و کلید بست.

در تمام هتل‌های دنیا پلاکاردی وجود دارد که روی آن نوشته است: لطفاً مزاحم نشوید. جمعه این تابلو را برداشت و به دست شویی رفت و کلید را از سیفون خارج کرد. در اتاق را باز کرد و پلاکارد را از بیرون روی در آویزان کرد و دوباره در را قفل کرد و دوباره کلید را داخل سیفون گذاشت. بعد تمام اتاق را جستجو کرد تا انسانی در گوشه‌ای از آن پنهان نشده باشد!

فکر خوردن یک شام داغ به او فشار می‌آورد، اما می‌ترسید که اسرائیلی‌ها یک نفر را در لباس گارسون بفرستند. اسرائیلی‌ها می‌دانستند که او به سوی هرزنی کشیده می‌شود. او بعدها آموخت که هر جاسوسی نقطه ضعفی دارد که دشمنان با آن او را شکار می‌کنند. پول و شهوت مهم‌ترین نقطه ضعف‌های انسان است. پول واقعاً نقطه ضعف حقیقی او بود، اما او برای پول در برابر کشور نقطه ضعف نشان نداد؛ اما شهوت نقطه ضعفی بود که با آن اسرائیلی‌ها را فریب داده بود و اگر او به دیدار لیزولا نمی‌رفت، آن وقت آن‌ها درباره‌ او چه می‌گفتند؟

نزدیک بود از شکنجه‌ای که تحمل می‌کرد، فریاد بکشد. لیزولا همچون شمشیری دولبه بود؛ اگر به دیدارش می‌رفت، در چنگال خطر می‌افتاد و اگر هم به دیدارش نمی‌رفت، شاید خطر بزرگ‌تری او را تهدید می‌کرد!

بالشت را برداشت و با هر دو دست آن را روی دهانش گذاشت و فریاد کشید. بدنش به شدت می‌لرزید. همان‌هایی که لیزولا را برای دیدار با او فرستاده بودند، پیش از این هم بارها با او چنین کاری کرده بودند و او هم همیشه پذیرفته بود؛ پس چرا این بار نباید بپذیرد؟

به سمت شیشه قرص‌های آرام‌بخش رفت و دو قرص دیگر بلعید. سپس تمام لباس‌هایش را در آورد و برهنه در وسط اتاق ایستاد!...

در آن شبی که جولیا در بندر بلفاست شب را با او در کشتی گذراند، جمعه

الشوان نمی دانست که آن شب، شب خداحافظی است. او نمی دانست که این آخرین باری است که جولیا را می بیند، اما چیزی در درونش به او می گفت که اتفاقی ناشناخته در راه است. آن لحظه همچون سرعتِ درخششِ یک جرقه گذشت؛ همان لحظه‌ای که اندوه را در چشمان جولیا دید، اندوهی پنهان و بی سابقه. شبیه فریادی پنهان بود که ناگهان از چشمانش سر برآورده بود تا از آن جاری شود و تمام چهره‌اش را بپوشاند و دوباره ناپدید شود تا همان احساس مرده دوباره بر چهره‌اش بنشیند. در آن شب عقلش از یافتن این راز فرو مانده بود. هرگاه از هم نشینی با او اوج خوشبختی را تجربه می کرد، ناگهان همان احساس عجیب او را در بر می گرفت. احساسی مبهم که به آن توجهی نمی کرد. نه برای این که از آن رهایی یابد، چرا که انسان حتی اگر خودش هم بخواهد، نمی تواند از احساسات خودش رها شود؛ بلکه او می خواست با نادیده گرفتنش به آرزوها و سراب‌هایش برسد.

فردای آن شب جولیا با او خداحافظی کرد و مبلغی را که از خاطرش رفته است، در جیبش گذاشت. کشتی از بلفاست حرکت کرد و به سمت جنوب، به دوبلین، پایتخت ایرلند رفت. در آن جا با او تلفنی صحبت کرد. جمعه به او بسیار اظهار محبت کرد و از احوالش پرسید و هنگامی که با او خداحافظی کرد، نمی دانست که این آخرین باری است که صدای او را می شنود و از آن روز به بعد او برای همیشه از صفحه زندگی اش ناپدید می شود و تنها تبدیل می شود به یک خاطره که گاهی او را شادمان می کند و گاهی هم اندوهگین.

در آن روزها، جمعه الشوان نمی دانست که برنامه‌هایی برای او طراحی شده است که فکرهای ورزیده در اتاق‌های در بسته آن را طراحی کرده‌اند و در پرونده‌ای قرار گرفته است که هیچ‌گاه به ذهن انسانی همچون او نمی رسد. پرونده‌ای در یکی از قفسه‌های دستگاه اطلاعاتی اسرائیل... یک پرونده در موساد!

بدون اطلاع قبلی او یا هشدار از سوی جولیا، نامه‌های جولیا قطع شد!

کشتی راه دریا را در پیش گرفت و از بندری به بندری دیگر می‌رفت. کشتی از مغرب به سمت جنوب و فرانسه، بلژیک، هلند، اتحاد جماهیر شوروی، سوئد، نروژ و دوباره به هلند حرکت کرد.

کشتی به هر بندری که می‌رسید، جمعه الشوان نامه‌ای عاشقانه به جولیا می‌نوشت و به او ابراز علاقه می‌کرد و همان‌گونه که جولیا از او خواسته بود و او هم قول آن را داده بود، نام بندر بعدی را که کشتی به سمت آن حرکت می‌کرد برایش می‌نوشت؛ اما هیچ‌گاه پاسخی از او دریافت نکرد. این موضوع ابتدا او را آزرد و اندوهگین ساخت و احساس خلأ ناگواری در درونش داشت، اما با گذر ایام خود را از اندوه رها کرد و در میان ناامیدی‌ای که به درونش خزیده بود، پرتویی از امید باقی گذاشت. او همچنان به جولیا نامه می‌نوشت و هیچ‌گاه از این کار دست نکشید.

وقتی کشتی به بندر روتردام در هلند رسید، نامه‌ای به جولیا نوشت و از او پرسید که چرا دیگر برایش نامه نمی‌نویسد و همچنین به او خبر داد که کشتی پس از چند روز به سمت شمال و به بندر آنتورپ در بلژیک خواهد رفت. جمعه الشوان نمی‌دانست که دقیقاً در آنتورپ فصل دوم از این مصیبت، البته اگر حقیقت را بخواهیم باید بگوییم از این بازی، شروع خواهد شد!...

آری... در آن جا، در بندر بلژیکی آنتورپ، سرآغاز ماجرای بود که او را به این جا می‌رساند که اکنون برهنه و دیوانه‌وار در وسط اتاقی در هتل کونگرسا در انتظار ناشناخته‌ها بماند!

کار به جایی رسیده بود که او دیگر توان تحمل آن را نداشت. او سال‌های گذشته را از همان زمانی که پا به این دستگاه جهنمی گذاشته بود مرور می‌کرد.

اکنون جمعه الشوان احساس خستگی و همچنین ترس بیش‌تری می‌کرد! در آن شب، این را برای اولین بار به خودش گفت، همان‌گونه که دقیقاً همین

را در آخرین دیدارش با رئیس زکریا به او گفته بود! خودش را بر زمین کشاند و پیژامه‌ای پوشید و خودش را روی مبل انداخت. احساس می‌کرد که بدنش پرازریگ و بسیار سنگین شده است. در حد مرگ می‌ترسید، اما چرا؟! اگر واقعاً به خدا ایمان داشت، پس خدا که یکی است و مرگ هم که یک بار است و برای هرکسی اجل معینی است که زمانش در همان لحظه‌ای که از ازل مقرر شده است، فرا خواهد رسید؛ پس چرا او تسلیم قضا و قدر نشود؟ به ذهنش رسید که به ساعت روی دستش نگاهی بیندازد، اما دستش سنگین بود و سرش از آن هم سنگین‌تر. به سختی مچش را کمی بالا آورد. ساعت را دید که پنج صبح را نشان می‌داد. سرش را دوباره رها کرد که صدای بازی کلید درون در اتاقش را شنید. خواست سرش را بلند کند تا ببیند آیا کسی تلاش می‌کند تا به اتاقش وارد شود یا نه، اما چیزی او را به مبل دوخته بود. کلید از حرکت در قفل در بازایستاد و سپس صدای چند ضربه آهسته به در به گوشش رسید. خواست جواب بدهد، اما زبانش به سقف دهانش چسبیده بود. صدای ضربه‌ها بلندتر شد و به حدی رسید که گوش را کرمی کرد. خواست سرش را بلند کند، اما فایده‌ای نداشت. می‌دانست که علتش همان قرص‌هایی است که خورده است، اما همچنان در برابر آن‌ها مقاومت می‌کرد. سرش را بلند کرد. صداهایی را در بیرون از اتاق می‌شنید که همراه با کوبیدن در فریاد می‌کشیدند: جمعه باز کن!... تلاش کرد از جایش برخیزد و بپرسد که چه کسی پشت در است، اما دیگر در باز شده بود و گروهی از مردان با چهره‌های درهم کشیده وارد اتاق شدند. خودش را عقب کشید تا با چیزی از خودش دفاع کند، اما جزمه‌مان تخته‌دولایه‌ای که از آن به جای اتو برای صاف کردن شلوار استفاده می‌شد، چیزی پیدا نکرد. تخته را بلند کرد تا با آن مردان مهاجم بزند، اما تخته خیلی سنگین بود. خواست فریاد بکشد، اما فریاد در درون سینه‌اش حبس شد. می‌خواست به کسی پناه ببرد که او را

یاری کند، اما فایده‌ای نداشت. مردان مهاجم به او حمله کردند. وزن هر کدام از آن‌ها به اندازه یک فیل بود، او مقاومت کرد. آن‌ها او را هل دادند و خود را بر روی او انداختند. نزدیک بود در زیر وزن آن‌ها خفه شود. بالأخره فریادها در سینه‌اش رو به فزونی گذاشت و انباشته شد و در نهایت همه آن‌ها در یک فریاد جنون‌آمیزها شد. فریادی که پس از آن، جمعه الشوان از جایش بلند شد و مردان را با تخته در دستش از خودش دور کرد، اما او به همراه آن مردان دوباره بر زمین افتاد. دیگر نفس‌هایش به شماره افتاده بود و... چشم‌هایش را گشود.

سرش چرخاند و به اطراف نگاهی انداخت!

سکوتی ترسناک بود. عرق از صورتش سرازیر شده بود. هیچ‌کس در اتاق نبود، اما صدای گام‌هایی را شنید که از آن سوی در به اتاق نزدیک می‌شد. واقعیت و رؤیا به هم آمیخته بود.



## **[ فصل دهم ]**

از دوردست، بسیار دور... از اعماق چاهی عمیق صدای ضربه‌هایی را بر روی در شنید. بسیار کند و آهسته داشت هوشیاری‌اش را دوباره به دست می‌آورد. دوباره روی زمین افتاده بود و می‌خواست فریاد بکشد... میل به فریاد زدن احساس عجیبی است. فریاد از عمق نهان انسان بلند می‌شود... ضربه‌ها و فریادها در هم گره می‌خورند و کم‌کم صداها و صحبت‌ها واضح‌تر به گوشش می‌رسید. حالا دیگر لهجه ایتالیایی را به وضوح می‌شنید. چشمش را باز کرد. روی زمین خوابیده بود. با تمام هیكلش بر روی اجساد افتاده بود، اما آن جسد‌ها چیزی جز تخته چوبی که در میان آن شلواری گذاشته شده بود، نبود. اما او کجا است؟ ضربه‌های روی در شدیدتر شد و او هم فریاد زد: کیه؟!... صدایش بسیار ضعیف و بی‌رمق بود. می‌خواست از جایش بلند شود. دوباره فریاد زد: کیه؟!... از جایش برخاست، اما بدنش تعادل نداشت. ضربه‌های روی در شدت بیش‌تری گرفت: خیلی خب، کیه؟!... هر چه او بلندتر فریاد می‌زد، فریادها و صحبت‌های بیرون اتاق هم بیش‌تر می‌شد.

جمعه الشوان با چشمانی نیمه باز به دور خودش می چرخید. به سختی به سمت در رفت و دستگیره را چرخاند، اما در باز نشد. به دنبال کلید گشت، اما کلید در قفل نبود. او همچنان به ضربه های روی در و فریادهای بیرون اتاق پاسخ می داد. آن ها با او سخن می گفتند و او هم به آن ها پاسخ می داد. آن ها که هستند و او کیست؟ آن ها چه می گویند و او چه می گوید؟ جمعه نمی دانست. چه اتفاقی در حال وقوع بود؟ آن ها او را درک نمی کردند، اما او آن ها را درک می کرد. با آن ها به زبان عربی صحبت کرد، اما اضطراب و تکاپوی آن ها افزون تر شد. به زبان انگلیسی سخن گفت و حرف های زیادی بر زبان آورد. او در آن لحظات چیزی نمی دانست جز این که افرادی که از بیرون بردر می کوبند با او به زبان ایتالیایی سخن می گویند. آن ها فریاد می زدند و او هم تمام کلماتی را که از زبان ایتالیایی می دانست در ذهن خود حاضر کرده بود بر زبان می آورد، اما هیچ فایده ای نداشت! به سمت حمام رفت. او باید از این چاه ترسناک بیرون می آمد، چاهی عمیق که در ته آن گرفتار شده بود و باید از آن خارج می شد. سرش را زیر دوش آب گرفت تا آب سستی و سنگینی و فرسودگی را بشوید. سرش را خشک کرد و به اتاق برگشت. دیگر صدای در اتاق را نمی شنید و فریادها جای خود را به همه های مبهمی داده بودند. برای همین هم نگران شد. به در نگاهی انداخت و چشمانش درخشید و به خودش آمد. ترس حافظه اش را به او بازگردانده بود. چشمانش را در اتاق گرداند و دریافت که اکنون کجا است؛ هتل دیاکونگرسا. کلمه رمز میان او و اسرائیلی ها هم «جک» است. هر صدایی و هر انسانی که به او بگوید «جک»، او باید خود را تسلیم او کند و چه بسا سر و تمام زندگی خود را به او بسپارد. رئیس زکریا به او گفت بود که او هیچ یک از کسانی را که پیش از این دیده است، دیگر نخواهد دید، مگر در برخی موارد نادر. پس از جنگ ۱۹۷۳ بیش تر کادر فعال دستگاه اطلاعات اسرائیل تغییر کرده بود. او عادت کرده

بود که حرف‌های زکریا را بپذیرد، چون او دوستش و یک مصری مثل خود او بود، چون او برای امنیت مصرشب‌های بسیاری را بیدار می‌ماند، اصلاً چون تجربه همیشه درستی حرف‌های او را اثبات کرده بود.

ذهنش دوباره افکارش را سروسامان داد. دیروز روز شلوغی داشت. صبح با هواپیما از قاهره پرواز کرده بود و ظهر به رم رسیده بود. حالا همه چیز برایش کاملاً روشن شده بود. هتل، شام، مستر کلی، برگه‌های بازی و قوطی کبریت را به خاطر آورد، سنگینی و وزن مردان مهاجم هم که او را به وحشت انداخته بود، چیزی جز همان تخته‌ای که با آن شلوار اتو می‌زنتند نبود. پس چرا او این قدر ترسیده بود؟... او کلید را برداشته بود و در جایی از اتاق پنهان کرده بود، وقتی که می‌خواست علامت «لطفاً مزاحم نشوید» را از بیرون روی در بیاویزد، کلید را از مخفیگاهش بیرون آورد و در را باز کرد و علامت را روی در آویزان کرد و دوباره کلید را به مخفیگاهش بازگرداند. اما این مخفیگاه کجاست؟ این چیزی بود که جمعه الشوان به خاطر نمی‌آورد!...

در تمام هتل‌های دنیا کلید به نام «مستر کی» یا همان شاه‌کلید وجود دارد که واقعاً شاه‌کلیدها هم است، چون بدون استثناء، تمام درهای هتل را باز می‌کند. آن روز صبح در هتل کونگرسا، مستر کی را آوردند و در اتاق جمعه الشوان را باز کردند. وقتی در باز شد، جمعه از ترس عقب رفت. مردان و زنان کارمند و خدمت‌کار هتل به داخل اتاق هجوم آوردند. از میان همه آن‌ها، مدیر چند قدم جلوتر رفت. چشم‌های همه به پاهای جمعه دوخته شده بود. به پاهایش نگاه کرد. پاهایش غرق خون بود و زخمی در ران داشت که باید بر اثر افتادن او بر روی تخته پدید آمده بود، اما واقعاً چه اتفاقی افتاده بود؟ چگونه این زخم را احساس نکرده بود؟ نگاهی به جمعیتی که در برابرش صف کشیده بودند انداخت. مدیر به سمت او آمد: «سینیور رحمان! حال شما چطور است؟

کسی شما را اذیت کرده است؟ شما در اتاق تنها هستید، حال شما خوب است؟ چرا فریاد می‌کشیدید؟! ... نه ... نه ... سینیور رحمان! شما ایتالیایی صحبت نمی‌کردید. به انگلیسی یا هرزبان معروف دیگری هم صحبت نمی‌کردید! سینیور رحمان، شما صحبت نمی‌کردید، فریاد می‌کشیدید و هذیان می‌گفتید و صداهایی بی‌معنا از خود خارج می‌کردید. راستی، کلید اتاق کجاست؟»  
- کلید؟! -

جمعه این سؤال را پرسید و مرد جواب داد:

- بله سینیور، مگه اتاق کلید نداشت؟! -

جمعه به اصل ماجرا پی برد. او می‌دانست که کلید را در جایی پنهان کرده است، اما فراموش کرده بود. به ذهنش فشار آورد تا به مردی که در انتظار جواب بود، پاسخ بدهد، اما فایده‌ای نداشت.

- سینیور رحمان!

دوباره مرد او را صدا زد و پرسید:

- کلید کجاست؟ -

جمعه به خودش آمد و با لحنی مطمئن گفت:

- ظاهراً کلید رو از بیرون روی در جا گذاشتم!

آیا آن‌ها این حرف را باور می‌کردند؟! -

با چشمانش نگاهی به صورت‌هایی انداخت که به او خیره شده بودند. گویا کابوسی را می‌دید. کدام یک از این افراد برای اسرائیل کار می‌کنند؟! او با این مأمور ناشناس موساد به نام جک چه خواهد کرد؟ رئیس زکریا تاکید کرده بود که کادر قدیم کاملاً تغییر کرده است. او باید این جمعیت را از اتاق بیرون می‌کرد و این کار برای او سخت نبود. داستانی از داستان‌هایش را برای آن‌ها ساخت و از مدیر هم به دلیل توجه شایسته‌اش قدردانی کرد و از خدمتکاران خواست تا صبحانه‌اش را به اتاقش بیاورند. همین که با خودش تنها شد، خون‌ها را از

روی رانش پاک کرد. پیش از آمدن خدمتکار صورتش را اصلاح کرد و دوباره به حمام رفت. یقین داشت که آن چه اتفاق افتاده بود به گوش هر دو طرف خواهد رسید. دریافت که بسیار خسته، از پا افتاده و ترسیده است؛ اما یقین داشت که راه نجات در خونسردی است. صبحانه‌ای سبک خورد و راحت دراز کشید و چشمانش را به تلفن دوخت. چه زمانی با او تماس خواهند گرفت! او در انتظار فردی بود که با او تماس بگیرد و به او بگوید که اسمش «جک» است، فقط همین اسم و دیگر هیچ. فرقی نداشت که این جک چه شکل و قیافه‌ای دارد، بلکه به مجرد این که این اسم را می‌شنید باید خودش را تسلیم او می‌کرد. واقعاً این چه زندگی است؟!...

این اولین باری بود که جمعه بندر آنتورپ را می‌دید. او در بندر سوئز بزرگ شده بود و در میان اسکله‌ها و امواج آب‌های آن رشد کرده بود و در میان قایق‌ها و کشتی‌های عبوری آن جوانی‌اش را گذرانده بود، برای همین بندرها از نگاه او همانند انسان‌ها بودند و محبوب‌ترین بندر در قلب او، سوئز بود. اما آیا او واقعاً جولیا را هم دوست داشت؟!...

وقتی کشتی آرتا به بندر آنتورپ رسید، خورشید غروب کرده بود و دیگر جایی برای پهلوگرفتن کشتی در هیچ اسکله‌ای نبود، برای همین از ناخدا خواستند تا خالی شدن جایی در اسکله، بیرون از بندر لنگر بیندازد. کشتی دور از بندر لنگر انداخت و جمعه بر عرشه کشتی نشست و از دور به آنتورپ چشم دوخت. نور در گستره ساحل می‌درخشید و مثل این بود که شهر شعله‌ای از نور است. او از همان زمان که برای اولین بار در کانال کیل به عرشه کشتی پا گذاشت، آموخت که بندرهایی در جهان وجود دارد که وسعت‌شان از وسعت بسیاری از شهرها بیش‌تر است. او غرق تنهایی‌اش بود. از خودش پرسید: چه چیزی در آنتورپ در انتظار اوست؟ از همان زمان که در بریستول

از کشتی پیاده شد، عادت کرده بود که درهربندری با اتفاق تازه‌ای غافلگیر شود. جولیا دیگر نامه نمی‌نوشت. هنوز نگاه او در آخرین دیدار، تازیانه‌هایی از سؤال‌های ناتمام را برجانش می‌نشانند. او یقین داشت که روزگار هر قدر هم به درازا بکشد، اما دوباره روزی او را خواهد دید.

فاطمه را به خاطر آورد و دوباره دلتنگ مصر شد. قلبش آکنده از شوق شد و از جایش برخواست. به راستی او کیست؟ آیا او همان کسی است که جولیا را دوست دارد یا همان کسی است که بی‌تاب بازگشت و دیدار دوباره فاطمه است؟! ... به باشگاه ملوانان رفت. ملوانان مشغول بازی و سرگرمی بودند. در کنار آن‌ها نشست. آن شب باشگاه غرق سرو صدا بود. دیموس او را به گوشه‌ای کشاند و برایش از آنتورپ و خوشی‌ها و سرگرمی‌هایی که در آن‌جا با آن روبه‌رو خواهند شد گفت و با غرور گفت که او در بلژیک با زنی دیدار خواهد کرد که از جولیا زیباتر و ثروتمندتر است! شب گذشت، صبح دمید و کشتی در اسکله پهلو گرفت. تمام روز را به کار گذراند و کسی به سراغ او نیامد و هیچ ملوانی برایش پیغامی نیاورد و هیچ مخلوقی از او خبری نگرفت. جای خالی جولیا را کاملاً احساس می‌کرد و هیچ چیزی نمی‌توانست جای او را پر کند. آیا واقعاً آرزوهایش این‌گونه و بدون هیچ مقدمه‌ای نابود شده بود؟!

شب با جمعی از دوستانش کشتی را ترک کرد. او مدت‌ها بود که آموخته بود هیچ‌گاه کشتی را در بندری که برای اولین بار به آن جا رفته است، به تنهایی ترک نکند. یک بار در بندری که او زمان و مکان و اسمش را اکنون به خاطر نمی‌آورد، به تنهایی به بندر رفته بود و وقتی که نیمه‌شب می‌خواست به کشتی بازگردد، نتوانسته بود آن را پیدا کند. هوا هم بسیار سرد بود و نزدیک بود که جانش را از دست بدهد. در آن شب او با دوستانش خیابان‌ها، کوچه‌ها و محله‌های آنتورپ را گشت و همراه آن‌ها گفت و خندید تا شاید جولیا را فراموش کند. مردان روبه‌روی هتل بزرگی ایستادند و یکی از آن‌ها به

رستورانی اشاره کرد که در تمام بندرهای دنیا به چشم می‌آید و پراز ملوانان و دریانوردان است. ملوانان به رستوران رفتند و او هم به همراه آن‌ها رفت. مکان شگفتی بود، بسیار بزرگ با انبوهی از مردان و زنان. او هم مانند دوستانش نوشیدنی سفارش داد و آن را می‌نوشید و چشم به اطراف می‌دوخت. مکان پر از نورهای رنگارنگ بود و صدای موسیقی و خنده در تمام آن طنین‌انداز بود. از همه جای دنیا، از خاور دور تا میانه و نزدیک، از اروپا و آمریکای جنوبی و هر جای دیگر دنیا، می‌توانستی شخصی را پیدا کنی! هر کاری را که می‌خواستی برایت انجام می‌دادند، البته تا زمانی که هزینه‌اش را بپردازی! جولیا قبل از رفتنش برای آخرین بار به او مقداری پول داده بود و او هم به اندازه کافی پول برای خانواده‌اش به مصرف‌رستاده بود، پس چرا خودش یک شب خوش نگذراند؟ دریا در سفر اخیر پرتلاطم و موج‌ها عظیم و طوفان سهمگین بود و چند بار گمان کرد که دیگر کشتی غرق خواهد شد. نوشیدنی دیگری سفارش داد و دوباره و سه‌باره و... با دوستانش به خنده و شوخی وقت می‌گذراند و گلوله‌هایی از کاغذهای رنگی را به سمت آن‌ها پرتاب کرد و آن‌ها هم همان گلوله‌های کاغذی را به سویش پرتاب کردند و گلوله‌باران میان آن‌ها شدت گرفت. جمعه الشوان نمی‌دانست چه مدت را در آن‌جا گذرانده که دیگر گیج شده و جولیا را فراموش کرده بود. ناگهان یک نفر به صدلی‌اش برخورد کرد و نزدیک بود روی او بیفتند. جمعه نگاهی به او انداخت. جوانی کم سن و سال و خوش‌چهره که با عینک طبی‌ای که به چشم داشت، به بیننده تلقین می‌کرد که پزشک یا مهندس است. در کنار جوان، مردی شیک‌پوش و درشت‌هیکل با موهای مرتب مانند یکی از چهره‌های معروف سینمایی ایستاده بود. جوان در حال عبور از آن‌جا بود که به یکی از ملوانان می‌خورد و ناخواسته با صدلی جمعه برخورد می‌کند. همین که جمعه به او نگاه کرد، جوان به انگلیسی گفت: متأسفم!

جمعه هم با لبخند گفت:

- اشکالی ندارد!

جوان به همراه آن مرد دقیقاً در میز کناری نشستند و حتماً هریک از آنها یک نوشیدنی هم سفارش دادند. جمعه به آنها توجه نکرد و دوباره با دوستانش مشغول شد. تصمیم گرفته بود که آن شب را خوش بگذرانند، اما ناگهان نگاهش به میز کناری افتاد. جوان و مرد به یکدیگر نزدیک شده بودند، با یکدیگر نجوا می‌کردند و به سمت او اشاره می‌کردند. او تعجب کرد و دزدان و کلاهبردان بندر را به خاطر آورد. به سمت دوستانش چرخید و با آنها وارد گفتگو شد، اما حس کنجکاوی او را تحریک شده بود. دوباره نگاهی به آن جوان و مرد همراهش انداخت. هر دو به او نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند. خواست از مرد جوان بپرسد که چرا به او لبخند می‌زنند که او زودتر به جمعه گفت:

- آقا!... ما می‌توانیم چند لحظه با شما صحبت کنیم؟!

- با من؟!

- بله... با شما، البته اگر از نظر شما مشکلی نباشه!

به سمت آنها برگشت و به آن دو نگاه کرد. شگفتی تمام وجودش را دربر گرفته بود!

- میتونید چند دقیقه پیش ما بیایید؟!

جمعه الشوان چند دقیقه مردد ماند، اما مرد جوان دوباره گفت:

- ما شما رو به یه نوشیدنی دعوت میکنیم!

دیگر تردید جمعه از میان رفت و او سر میز آنها نشست. یکی از خدمتکاران رستوران از آنها پرسید که آیا چیزی نیاز دارند و جوان سه نوشیدنی سفارش داد. خدمتکار با اشاره چشمش سفارش را پذیرفت و جوان هم لبخندی به او زد و خدمتکار رفت. مرد گفت:



- من و دوستم روی تو شرط بندی کردیم!  
شگفتی جمعه بیش تر شد و پرسید:

- روی چی شرط بستید!

جوان گفت:

- من شرط میبندم که تو هندی هستی!

جمعه لبخندی زد و به مرد نگاهی انداخت و گفت:

- تو چی میگی!

مرد گفت:

- اختلاف ما زیاد نیست، به نظر دوستم تو از جنوب هند هستی، ولی به

نظر من تو از شمال شبه قاره هستی!

- منظورت چیه!

جوان گفت:

- منظورش اینه که تو پاکستانی هستی!

الشوان پرسید:

- جایزه این شرط بندی چیه؟!!

- دعوت به میهمانی شبانه قرمز!

الشوان فریاد زد:

- پس من برنده این شرط بندی هستم!

جمعه الشوان در آن زمان نمی دانست این جمله ای که آن دو به خاطرش آن قدر خندیدند که اشک هایشان جاری شد، دقیقاً همان چیزی بود که آن دو می خواستند از او بشنوند. او نمی دانست که آن دو فقط به خاطر او به آن رستوران آمده اند و او از همان زمانی که کشتی آرتا در اسکله بندر آنتورپ لنگر انداخت، تحت مراقبت شدید قرار داشت. برای همین پس از آن که آن دو سیر خندیدند و خدمتکار هم سه نوشیدنی برای آن ها آورد، مرد گفت:

- من موافقم!

جوان هم گویا که شرط بندی را می برد، گفت:

- من هم موافقم!

الشوان گفت:

- من مصری هستم!

بنابراین جمعه برنده شرط بندی شده بود! مرد و جوان خندیدند و با الشوان دست دادند و خود را به او معرفی کردند. اسم جوان «جک» و اسم آن مرد «آبراهام» بود... و الشوان هم گفت که اسمش جمعه است!

جمعه نمی دانست در آن شبی که گمان می کرد صیدی ارزشمند به دست آورده تا هزینه یک شب خوش گذرانی اش را بپردازد، در حقیقت خودش شکار اصلی است و آن دو نفر کسی جز دو افسراز افسران اطلاعاتی اسرائیل نیستند. آیا او اگر این را می دانست، باز هم همان راهی را می رفت که پس از پنج سال اکنون او را به این جا رسانده است که در هتل کونگرسا نشسته و صبحانه اش را می خورد، در حالی که هیچ مزه ای از آن احساس نمی کند؟!...

جمعه صبحانه را خورد، اما خستگی کاملاً بر او مسلط شده بود. تمام بدنش بی حس شده بود. به سمت رختخواب رفت و دراز کشید و به خواب فرورفت. هر چند خوابش عمیق نبود، اما به هر حال خوابیده بود. هر از چند گاهی هوشیار می شد و چشمانش را باز می کرد، نگاهی به اتاق می انداخت و دوباره خستگی بر او مسلط می شد و خواب او را می ربود. ساعت به پنج عصر نزدیک می شد که صدای زنگ تلفن، جمعه را بیدار کرد. دستش را به سمت گوشی دراز کرد و با بی حوصلگی گوشی را برداشت:

- الو!

- عصر به خیر سینیور رحمان!

- عصر به خیر!

- من جک هستم!

جمعه از جایش پرید و روی رختخواب نشست. کاملاً هوشیار شده بود. عقلش به سرعت فعال شد. پیش از این، هر وقت برای ملاقات با آن‌ها به سفر می‌آمد، دوسه روز او را آزاد می‌گذاشتند، ولی این بار بیش از یک روز به او مهلت نداده بودند. عقلش به سرعت مسائل را پردازش می‌کرد، برای همین چند لحظه ساکت شد تا این‌که دوباره صدای جک را شنید:

- الو... سینیور رحمان!

صدا کاملاً واضح بود:

- من جک هستم!

- من هم خواب هستم!

این را گفت و گوشی را سر جایش گذاشت. این چه کاری بود که او انجام می‌داد؟ تلاش کرد تا دوباره بخوابد، اما آیا واقعاً می‌توانست بخوابد؟! از خودش پرسید چگونه تماس را قطع کرد، اما جوابی برای آن پیدا نکرد. تلفن دوباره زنگ زد. گوشی را برداشت و با تظاهر به خستگی گفت:

- بفرمایید، شما؟!!

- سینیور رحمان... من جک هستم، اشکالی پیش آمده؟!!

- هیچ مشکلی نیست، ولی من نیاز به خواب دارم!

جک خواست تا حرفی بزند، اما جمعه صدای در را شنید:

- ببخشید، جک. چند لحظه... یکی داره در میزنه!

گوشی را کنار تلفن گذاشت و به سمت در رفت. در را باز کرد، ولی چند قدم به عقب برگشت. جمعه خودش را روی در روی نبیل می‌دید؛ یکی از سرسخت‌ترین افسران اطلاعات اسرائیل!...

آن شب در بندر آنتورپ بلژیک، وقتی جمعه گفت که اهل مصر است، آبراهام و جک هم شگفت زده شدند و به او گفتند که شرط بندی را برده است و دعوت است تا یک شب قرمز را به حساب آن ها خوش بگذرانند! جمعه شگفت زده شده بود. او باور نمی کرد آن ها در حرف هایشان جدی باشند، ولی آن دو اصرار می کردند. جمعه پرسید:

- شب قرمز؟! -

- در یک خانه قرمز!

این جوابی بود که آبراهام به او داد و جمعه با شگفتی بیش تر پرسید:

- خانه قرمز؟! -

جوابی که جمعه شنید این بود:

- بله، خانه قرمز. هر چیزی که اونجاست قرمز، حتی هوا!

جمعه در چند لحظه حساب و کتاب کرد و سرانجام دعوت را پذیرفت. او به همراه آن دو از درستوران بیرون آمد و در مقابل خودش یک ماشین مرسدس مشکی رنگ را دید. پس از دیدن ماشین، اولین چیزی که به ذهنش آمد ماشین جگوار جولیا بود، با همان کلاس و همان مدل و همان سال. جک در ماشین را برایش باز کرد و الشوان روی صندلی نرم و راحت ماشین نشست و احساس کرد که وارد یک قصر شده است. ماشین ده دقیقه و نه بیش تر در خیابان های شهر آن ها را گرداند و سپس مقابل یک ساختمان مجلل ایستاد. از ماشین پیاده شد و همراه آن دو وارد ساختمان شد. وقتی در ساختمان باز شد، فوراً رنگ سرخ مانند شعله های آتش او را در بر گرفت. نور قرمز همچون شعله زبانه می کشید. همه وسایل مجلل و باشکوه بود. مکان سرشار از موسیقی بود و بویی دل نشین از همه چیز، حتی از خدمتکارانی که بی صدا همچون ارواحی در یک شب افسانه ای در رفت و آمد بودند، به مشام می رسید. جام پس از جام بود که جمعه سر می کشید و لحظات را به خنده و گفتگو می گذرانند. روی

دیواری در جلوی سالن هم یک فیلم مهیج نمایش داده می‌شد. زمان برای جمعه همچون رؤیایی افسانه‌ای در شبی افسانه‌ای از شب‌های هزار و یک شب می‌گذشت. اندک‌اندک آپارتمان قرمز از میهمانان تهی می‌شد تا آن‌که ساعت به سه بامداد نزدیک شد و دیگر کسی جز جمعه، جک و آبراهام در آن جا نمانده بود.

رنگ‌های سرخ ناپدید شده بودند و نوری کم‌فروغ جایگزین آن شده بود تا فضا پر از عطری سرشار از رایحهٔ خوش شود. الشوان پس از رفتن همه در کنار آبراهام و جک نشست و سر صحبت میان آن‌ها باز شد. همان احساس سرخوشی و غرور دوباره به سراغ الشوان آمده بود. آن دوازده‌سالگی‌اش از او می‌پرسیدند و او هم همان داستان‌هایی را تعریف کرد که پیش از آن برای جولیا و ماری و آن مرد سیاه‌پوست که در شب اول در بندر بریستول دید، تعریف کرده بود. الشوان داستان خودش، سوئز، جنگ، خرابی، مهاجرت، آوارگی و فقر و جستجوی لقمه‌ای برای زندگی در پهنهٔ دریا بر روی کشتی‌ها و دور از وطن را برای آن‌ها بازگو کرد. در آن شب، جمعه الشوان داستان خودش با جولیا را از الف تا یاء تعریف کرد. هر وقت جمعه واقعه را بازگو می‌کرد، شگفتی بر چهرهٔ آن دو می‌نشست و با خنده و شوخی، آن را غیرقابل باور می‌دانستند و جمعه بردستی آن اصرار می‌ورزید. به آن‌ها می‌گفت که چگونه برای دیدن او به فوگ‌وی آمد و چگونه خود را با پرواز به بلفاست و به او رساند، در حالی که جنگ داخلی در آن شعله‌ور بود. آن‌ها با شگفتی‌ای بسیار مبالغه‌آمیز، آن‌چه را او می‌گفت، باورکردنی نمی‌دانستند، اما او برایشان سوگند یاد کرد که هر آن‌چه که می‌گوید، حقیقت دارد و سند درستی آن هم همان نامه‌هایی است که جولیا برای او می‌نوشت و اکنون نزد او در کشتی است.

جک مانند کودکی مبهوت گفت:

- حتماً تو آدم فوق‌العاده‌ای هستی!

الشوان دوباره با همان غرور به داستان سرایی ادامه داد، اما نفهمید چگونه سخن از جولیا و عواطف، به سخن از کار کشید. آبراهام از او درباره کار در کشتی پرسید و او هم گفت:

- کار چرک و پلید!

- چرا؟! -

الشوان درحالی که راهی برای درآمد بهتر جستجو می کرد، گفت:

- زندگی توی دریا طاقت فرساست!

- ولی تو تمام عمرت رو توی دریا زندگی کردی!

- اینکه تمام روز رو توی بندر کار کنی و آخر روز به خونه برگردی یک چیزه،

این که توی عرشه کشتی ای زندگی کنی که هر روز توی یک بندر لنگر

میندازه، یک چیز دیگه است!

جمعه این را گفت و ادامه داد:

- کاریه که آدم رو خسته و دلتنگ و بی حوصله میکنه!

هر دو با دقت بسیار به او گوش می دادند. برای همین دوباره گفت:

- تازه، حقوق کشتی هم برای من کافی نیست!

جک از او پرسید:

- چرا دنبال کار دیگه ای نمیگردی!

الشوان گفت:

- منتظرم تا کشتی به سوئد یا آمریکا برسه!

این همان دلیلی بود که او در آن رستوران در بریستول برای آن مرد سیاه پوست

گفته بود و فردای آن روز برای جولیا و ماری تکرار کرده بود. آبراهام و جک هم

همان کاری را کردند که مرد سیاه پوست و جولیا انجام داده بودند. آبراهام و

جک برای چند لحظه به یکدیگر نگاهی انداختند. الشوان پرسید:

- چیه آبراهام؟

آبراهام گفت:

- پدر جک میلیونره!

الشوان هم از اعماق وجودش گفت:

- خدا پدرش را برایش حفظ کنه!

آبراهام ادامه داد:

- من مدیر کارهایش توی اروپا هستم!

باز هم خوشبختی نزدیک شده بود. پدر جک صاحب شرکتی بود که شعبه‌های متعددی در سراسر دنیا دارد، ولی دفتر اصلی آن در ایسلند است. جمعه الشوان نگاهی به جک انداخت. حالا پولداری اش بیش‌تر به چشم می‌آمد. پدرش میلیونر بود، همان‌گونه که مستردیفز، پدر جولیا هم میلیونر بود. اگر دفتر کار پدر جک در ایسلند و دور بود، دفتر کار پدر جولیا هم در منچستر و دور بود. چطور این دو اتفاق این قدر با هم شباهت داشتند؟! حتماً آبراهام آن چه را در ذهن جمعه می‌گذشت دریافته بود، برای همین گفت:

- جک جوان خوش‌گذران و دردسرسازیه!

الشوان آهسته از او پرسید:

- دردسرساز؟

آبراهام گفت:

- پدرش اون روبه من سپرده!

الشوان دیگر چیزی نپرسید، اما آبراهام ادامه داد:

- اون همیشه میره دنبال خوش‌گذرانی و دست از میگساری نمیکشه.

تازه، قبلاً به مواد مخدر هم اعتیاد داشت... خیلی من رو خسته کرده!

این‌گونه بود که آبراهام به هدفش نزدیک می‌شد. جمعه آشفته شده بود و به دنبال راه نجاتی برای خودش می‌گشت. آبراهام به سمت جک بازگشت و با سرش به جمعه اشاره کرد و گفت:

- جک، نظر تو چیه؟

جک سرش را با لبخند تکان داد. الشوان بدون این که چیزی بگوید، با نگاه از ماجرا پرسید. اضطراب و آشفتگی اش به اوج رسیده بود. آبراهام که گویا افکار الشوان را خوانده بود گفت:

- اگه من و جک، پدر جک رو برای استخدام تو قانع کنیم... تو قبول میکنی؟

الشوان نفس عمیق کشید. او خودش را در همان شرایطی می دید که پیش از این در انگلستان در آن قرار گرفته بود. داستان چه بود؟

- پدرت چقدر به من حقوق میده؟!  
این سؤال را آبراهام با سؤال دیگری جواب داد:

- تو چقدر میخوای؟

الشوان گفت:

- حقوق من توی کشتی، به جز دستمزدهای متفرقه، ماهیانه سیصد جنیه است.

ساکت شد و مانند هر تاجر کارکشته دیگر، منتظر واکنش چهره آن دوشد؛ اما هیچ چیزی مشاهده نکرد. چهره آن مرد و آن جوان مانند دو تکه سنگ بود که روی بدنشان گذاشته بودند. ادامه داد:

- اگه کار پدرت رو با دستمزد پانصد جنیه هم بپذیرم، باز برای من کافی نیست!

آن دو در برابرش همچنان بی حرکت مانده بودند. برای همین شروع به دلیل آوردن برای آن ها کرد:

- من اگه در هر شهری زندگی کنم، همه پانصد جنیه را باید هزینه کنم. من نیاز به مسکن، خوراک و پوشاک دارم، در حالی که توی کشتی برای این چیزها هزینه زیادی نمیدم و تمام مبلغ دستمزد برای خودم می مونه!



الشوان از صحبت بازایستاد. آبراهام اکنون واقعاً با شگفتی به او نگاه می‌کرد:

- مسترالشوان! مشکل اصلی دستمزد نیست!

- پس مشکل چیه؟!

جک گفت:

- مشکل اصلی اینه که دفتر اصلی با استخدامت موافقت کنه!

در یک لحظه خودش را در مقابل دو بازیگر ماهر دید، برای همین هم برای

جلسه احترام بیش‌تری قائل شد. سیگاری روشن کرد و پرسید:

- نتیجه‌اش رو کی بهتون می‌گن؟

آبراهام گفت:

- فردا!

قبل از این‌که الشوان چیزی بگوید، جک گفت:

- فردا صبح تلگرافی به ایسلند می‌فرستم و جوابش تا شب به ما میرسه!

حالا صحبت‌ها رنگ و بوی جدی به خود گرفته بود و جک از یک جوان

خوش‌گذران به یک تاجر واقعی تبدیل شده بود. جک دوباره گفت:

- جمعه، اگه اون‌ها موافقت کنند، من خیلی خوشحال می‌شم!

ساعت از چهار صبح گذشته بود که آن‌ها از آپارتمان قرمز بیرون رفتند. الشوان

هنوز از خوش‌گذرانی دیشب و آرزوهای پیش رویش گیج بود. او می‌توانست

دوباره یک کار با درآمد مناسب به دست بیاورد.

سوار ماشین مرسدس شد و جولیا را به خاطر آورد. ماشین کنار نردبان کشتی

توقف کرد. زمستان بود و هوای سرد به شدت در بندر می‌وزید. وقتی الشوان

از ماشین پیاده شد، هوا صورتش را نوازش داد. او از خودش پرسید: «چگونه

آن دو مکان کشتی را می‌دانستند؟!»

در این لحظه بود که جمعه الشوان کاملاً هوشیار شد و گیجی از سرش پرید و

برای اولین بار به آن مرد و جوان با دیده تردید نگریست و سؤال‌ها یک به یک

به سرعت در ذهنش جوانه زد. آن‌ها از او درباره اسم کشتی نپرسیده بودند و او هم چیزی از اسم آن نگفته بود. از شماره اسکله و شماره جایگاه کشتی هم چیزی بروز نداده بود. اما آن‌ها او را مستقیم از آن جا به پای نردبان کشتی آوردند. آن‌ها همه این‌ها را از کجا می‌دانستند؟ شاخک‌های شناسایی‌اش فعال شدند، اما جوابی نیافتند. با آن‌ها دست داد و گفت:

- چرا با من یه فنجون قهوه نمی‌خورید؟  
فقط یک تعارف ساده بود، اما ناگهان غافلگیر شد. آن دو دعوتش را پذیرفتند.  
جک گفت:

- می‌خوام عکس جولیا رو ببینم!  
از نردبان بالا رفت و آن دو هم به دنبال او آمدند...

در هتل دیاکونگرسا، اندکی پس از غروب، جمعه الشوان باید با افسر اطلاعاتی اسرائیل که او را با نام نبیل می‌شناخت، دیدار می‌کرد.  
او با آن‌که هنوز آثار خواب‌آلودگی در چشمانش بود، دریافته بود که نبرد آغاز شده است و او هم چاره‌ای جز ورود به آن ندارد!

## **[ فصل یازدهم ]**

با تمام اتفاقات، اضطراب‌ها و انتظارهایی که رخ داده بود و با آن که جمعه هر لحظه منتظر رسیدن یکی از افسران اطلاعات اسرائیل بود و با این که خودش را با تمام توان برای این رویارویی مهیا کرده بود و کارهایش را سامان داده بود و پاسخ‌ها و واکنش‌هایش را آماده کرده بود. با این همه، وقتی در را گشود و خود را روبه‌روی افسر اطلاعاتی اسرائیل دید، پایش سست شد.

وقتی نبیل وارد اتاق شد، خواب هنوز بر او مسلط بود. نبیل نگاهش را در اتاق چرخاند. انگار با نگاهش به هر سوتیری می‌افکند. وقتی چشم‌هایش به کسی خیره می‌شد، تیرنگاهش به مغز استخوان مخاطب نفوذ می‌کرد.

- چه خبره جمعه؟!

الشوان چند قدم به عقب رفت تا راه را برای نبیل باز کند. او در را پشت سرش بست و با یک نگاه تمام اتاق را از نظر گذراند. چشمش به گوشی تلفن افتاد. قلبش به شدت تپید. قلبش آن قدر شدید می‌تپید که نزدیک بود از دهانش بیرون بیاید. نبیل نگاهش را میان الشوان و گوشی چرخاند. گوشی

روی میز بود.

الشوان به طرف تلفن دوید و طوری که انگار می‌خواهد تهمتی را از خود دور کند، با صدای بلند گفت:

- نبیل، جک پشت خطه!

الشوان خم شد و گوشی را برداشت، ولی قبل از این‌که گوشی به گوشش برسد، نبیل گوشی را از دستش گرفت... چگونه گوشی را از او گرفت و چگونه او گوشی را رها کرد؟ این را متوجه نشد... تماس‌گیرنده در طرف دیگر خط منتظر بود. نبیل خودش با تلفن صحبت کرد. جملات رمزگونه‌ای در گوشی تلفن گفت. صحبت‌ها به زبان عبری بود، برای همین هم الشوان چیزی از آن نفهمید. نبیل گوشی را سر جایش گذاشت و به سمت او برگشت. لبخندی سردتر از نگاهش بر چهره‌اش نقش بست و گفت:

- چطوری، جمعه؟!

جمعه بی‌اختیار جواب داد:

- والله نمیدونم!

نگاهی همچون آتش از چشمان افسر اطلاعات اسرائیل بیرون جهید:

- خانواده چطورن؟!

بازی شروع شده بود و او باید پیش می‌رفت، بدون این‌که به نتیجه بیانید. اگر قرار بود بمیرد، پس مانند یک مرد بمیرد. حالا دیگر نبیل روبه‌روی او بود و او هیچ راه فراری نداشت. الشوان جلورفت و شانه‌های او را گرفت و کلمات بر روی لب‌هایش لرزید. او باید خوب نقش بازی می‌کرد:

- بدبختی! از چی می‌پرسی نبیل؟ تا آخر عمر هم بدبختی دست از سر ما بر

نمیداره!

نگاه نبیل همچنان به او خیره شده بود. چشمانش مانند شیشه‌ای بی‌روح بود. الشوان دوباره گفت:

- تو اول بگو، چی شد؟... چرا اینجوری شد؟

نگاهش را به چهره نبیل دوخت. در صورتش جستجو کرد و چشمش را چشمانش دوخت، شاید چیزی بیابد و یا نشانه‌ای از آن چه در اعماق این مرد نهفته است ببیند، اما هرگز این مردانی که همیشه در سایه کار می‌کنند، هیچ‌گاه چهره و چشمان‌شان از آن چه می‌خواهند، سخن نمی‌گویند؛ حتی اگر آتش گوشت تنشان را بسوزاند! به نظر می‌رسید چشم‌های نبیل از شیشه‌ای تاریک ساخته شده است. لرزه در اندامش نفوذ کرد. چند قدم به عقب رفت و از او دور شد. پایش با صندلی برخورد کرد و او را بسیار آزرده، اما درد پایش را پنهان کرد. او نبیل را می‌شناخت؛ خیلی خوب می‌شناخت. با او ملاقات و کار کرده بود. اما این چگونه ممکن بود؟ مگر رئیس زکریا به او نگفته بود که کادر کاملاً تغییر کرده است؟

- الشوان! دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟

نبیل اصالتاً عراقی بود و عربی را روان صحبت می‌کرد و در میان تمام افسران اطلاعاتی اسرائیل که دیده بود، او یکی از همان دوسه نفری بود که لباس‌های بسیار فاخر می‌پوشیدند. از نظر جمعه، همه افسران بد تیپ بودند، اما نبیل حتی می‌دانست چگونه دستمال گردنش را انتخاب کند. آیا این بار هم مثل همیشه یک دستمال گردن شاد انتخاب کرده بود!... به خاطر آورد که رئیس زکریا به او گفته بود بیش‌تر کادر عملیاتی اطلاعات اسرائیل تغییر کرده است و نگفته بود که همه آن‌ها تغییر کرده‌اند... او برای دیدار با فردی که او را نمی‌شناخت برنامه‌ریزی کرده بود و حالا با دیدن کسی که با او همکاری داشته است و پیش از این با او کار کرده است، غافلگیر شده بود. همیشه رئیس زکریا به او می‌گفت: به آن چه به تو می‌گویم خوب دقت کن!... نبیل از او درباره دیشب پرسید. او دقیقاً می‌دانست چه اتفاقی افتاده است، پس چرا از او این سؤال را پرسید؟ الشوان باید داستانی می‌ساخت که تمام آن چه را که دیشب

اتفاق افتاده بود، توجیه می‌کرد. نبیل به سمت صندلی رفت و روی آن نشست و جعبه سیگارش را در آورد و بدون این که به الشوان تعارف کند، یک برگ سیگار میان لب‌هایش گذاشت. معلوم بود که در انتظار پاسخ است. سکوتی مانند سکوت قبرستان آن جا را فراگرفت. الشوان درون گوشش صدای تپش قلبش را مانند طبل می‌شنید، ناگهان دید بی‌اختیار می‌گوید:

- شب سیاهی بود، هیچ وقت نصیبت نشه!

روی صندلی مقابل نبیل نشست و یکی از سیگارهایش را روشن کرد.  
نبیل پرسید:

- چرا؟

این سؤال برایش مثل یک گلوله بود!

- انگار غذایی که توی هواپیما خوردم فاسد بوده!

- شوان! چطور غذای هواپیما فاسد بوده؟!

سؤال، با تمسخر، سرد و مانند یک نیزه برنده بود. وحشت او را فراگرفت و در عین حال دست پاچه شد، برای همین هم فریاد زد:  
- من به تو می‌گم چطور غذا فاسد بود، و...

و این‌گونه بود که الشوان داستانش را شروع کرد که چگونه تمام دیروز جز در هواپیما لب به غذا نزده بود و چگونه پس از رسیدن به هتل دچار دل‌درد شدیدی شده بود. «رامی» را به خاطر آورد که در رستوران هتل دیاکونگرسا دیده بود، برای همین گفت که برای خوردن غذا به رستوران رفته، اما دل‌دردش شدت گرفته و نتوانسته جلوی مردم بنشیند و درخواست کرده که شام را به اتاقش بیاورند تا توجه کسی به او جلب نشود. درد تمام شکمش را می‌دریده، اما با این حال برای این که توجه کسی جلب نشود، تقاضای دکتر نکرده. او نمی‌دانست، شاید در هتل بعضی از مصری‌ها هم حضور داشته باشند و او آمادگی این را نداشت که برای یک دل‌درد حلق‌آویز شود! برایش غذا آورده

بودند، اما بدون این که دست به غذا بزند، دوباره آن را بازگردانده و صبح وقتی در را به رویش باز کردند...

و الشوان همچنان تعریف می کرد و نبیل در سکوت گوش می داد. الشوان فهمید که داستانش با اتفاقات دیروز و آن چه دیگران می دانند هماهنگ شده و به همین دلیل آرام شد. داستانش را با کابوس هایی که با درد همراه شده بود و تخته ای که پایش را زخمی کرده بود، به پایان برد. داستانی که تعریف کرد به او روحیه داده بود. او داستانش را این گونه تمام کرد:

- فهمیدی چطور غذای هواپیما فاسد بود؟

- ما خیلی منتظر شدیم. چرا تلفن رو جواب نمیدادی؟

- گیج خواب بودم!

نبیل خواست سؤال بپرسد، اما الشوان پرسید:

- تو که نمیخواهی از من چیزی بپرسی؟

نبیل با نگاهش پرسید که منظور الشوان چیست، او هم ادامه داد:

- اینکه چطوری اون اتفاقات افتاد... و چرا افتاد؟

به چشمان شیشه ای نبیل نگاهی گذرا کرد. سرانجام ناخواسته زندگی در آن جاری شد، اما زندگی ای پراز اندوه و نگاهی که هزاران آه را فریاد می کشید. این اولین باری بود که می دید اندوه از چشمان یکی از آن ها همچون اشک جاری شده است. اسرائیلی ها همیشه چشمانی بی شرم و سرمست داشتند. هر وقت هم از مصری ها سخن می گفتند، این بی شرمی و سرمستی در چشمان شان فزونی می گرفت. حالا باید دل خودش را خنک می کرد و انتقام پنج سالی را می گرفت که آن ها با آن نگاه های بی شرمانه، پشتش را بی رحمانه می آزدند. به سمت نبیل خم شد و با چشمانش به چشمان شیشه ای او خیره شد و گفت:

- تو نیاز نداری که از من بپرسی چرا!

روزی که نیروهای مصری از کانال سوئز گذشتند، الشوان از شادی پر در

آورد. تنها به خیابان‌ها رفت و با ماشین گشت زد و به شادی مردم نگاه کرد. او یکی از آن کسانی بود که از کانال عبور کرده‌اند. آری! او یکی از کسانی بود که این پیروزی را رقم زده بود، پیروزی‌ای که تمام دنیا را تکان داد. اما او هرگز و هیچ وقت معنای پیروزی را کامل احساس نکرد و طعم بی‌نظیرش را نچشید، مگر در آن لحظاتی که نبیل روبه‌رویش مثل یک مجسمه نشسته بود و نگاه‌های اندوهگین‌اش مانند اشکی گرم از چشمانش سرازیر بود. پایش را روی پایش انداخت و سیگاری روشن کرد و با صدایی که برای خودش هم ناآشنا بود گفت:

- شما مگه نگفتید که این کار اصلاً شدنی نیست؟!

سخن بسیار دردناک بود و کم‌کم شیشه چشم‌های نبیل را نرم و ذوب می‌کرد. او داشت در آتش می‌دمید. یک بار دیگر به جلو خم شد و گفت:

- به جای یک بار، هزار، میلیون، تریلیون بار شما به من گفتید که مصری‌ها ممکنه به ستاره‌های آسمان پرن، اما امکان نداره از کانال عبور کنن یا از خط بارلف بگذرن!

نبیل در جایش تکانی خود و درست نشست. الشوان به یاد نصیحت رئیس زکریا افتاد: «شوان! یک ضربه بزن و یک ضربه بخور. یکی بزن، یکی بخور، ولی سرخ را پاره نکن!»...

- چطوری این کار رو کردن؟ به من توضیح بده؟

نصیحتی را که به خاطر آورده بود نادیده گرفت، برای همین چشمان رئیس زکریا جلوییش ظاهر شد که با سرزنش و خشم به او نگاه می‌کرد. احساس شرم کرد و با صدایی آهسته گفت:

- من از همون روز، نه میتونم بخوابم، نه میتونم آب و غذا بخورم. دیگه دنیا برای من هیچ لذتی نداره!

نبیل آه سوزناکی کشید که نشان از درد داشت. در چشمانش آتشی از



قساوت، خشم، اندوه، درد، کینه، تلخی و عذاب شعله می‌کشید؛ ترکیبی ترسناک مانند گدازه‌های آتش‌فشانی که آن‌چه در درونش می‌جوشد به بیرون پرتاب می‌کند.

حالا نوبت جمعه بود که حتی اگر تقدیر او مرگ هم باشد، سوختن و گداختنی را در آن‌ها ببیند که پیش از این، خودش تجربه کرده بود و تلخی‌اش را چشیده بود؛ همان زمان که خانه، خیابان‌ها، شهر و محل کودکی‌اش را ترک می‌کرد. او از همه عمرش دست می‌کشید و مادر و همسرش را به سوی نامعلومی بردوش می‌گرفت. تصاویر داشتند یک به یک در ذهنش تداعی می‌شدند. اشک‌ها، خرابی‌ها، ویرانی، بمب‌هایی که از کانال می‌گذشتند و مرگ را به همراه داشتند، شهری که از مردم خالی می‌شد، کاروان‌هایی از ماشین، خورشید سوزان ژانویه، راه بیابانی سوئز و دردی که در سکوت دل را می‌درید و نگاه‌هایی سوزناک همچون فریاد نوحه‌گران و... و خداحافظ ای کوه عتاقه. دیدار دوباره ما چه زمانی خواهد بود؟...

در همان لحظات بود که جمعه الشوان تصمیم گرفت وارد نبرد شود، اما نه با نبیل، بلکه با ترس خودش. چهره‌اش را با غصه پوشاند و درونش که از شادی هلله می‌کرد را مخفی کرد. سپس چند سؤال را پشت سر هم پرسید:

- با اطلاعاتی که به شما دادم چیکار کردید... اطلاعات هواپیماها،

موشک‌ها، پایگاه‌ها و این همه استرسی که تحمل کردم برای چی بود...

من گردنم رو سپردم به طناب‌دار که اون‌ها از کانال عبور کنن؟!!

اندکی ساکت می‌شد. انگار داشت خوشی را مزه‌مزه می‌کرد. دوباره فریاد کشید:

- نبیل! به من بگو چی شد!

اما نبیل جز سکوت و لبخندی کم‌رنگ هیچ پاسخی نمی‌داد. جمعه الشوان در این پنج سال و از همان زمان که با آبراهام و جک در بندر آنتورپ بلژیک

دیدار کرد، آموخته بود که در این دنیای مرموز، سکوت معنایی خاص دارد. نبیل چه چیزی برای او در آستین داشت؟ ...

در آن شبی که جمعه با آبراهام و جک دیدار کرد، وقتی ماشین مجلل مرسدس کنار کشتی آرتا که در یکی اسکله‌های بندر آنتورپ پهلو گرفته بود توقف کرد، جمعه از ماشین پیاده شد. هنوز گیج بود و لذت و مزه شب نشینی در کامش بود که هوای سرد چهره‌اش را شست و او را به خودش آورد. از خودش پرسید با این که او چیزی به آن‌ها نگفته بود، چگونه آبراهام جای کشتی را می‌دانست؟! ... فوراً به یاد جولیا افتاد، همان روزی که جولیا به بلفاست آمد، بدون این که او چیزی از مکان خودش یا بندری که از آن جا تماس گرفته است به مادرش بگوید. با خودش گفت جولیا فرزند یک میلیونر است و این چنین آدم‌هایی در این کشورها می‌توانند با یک تلفن همه چیز را درباره هر چیزی در دنیا بدانند. حتماً او هم پرسیده بود و به مکان او پی برده بود و به آن جا آمده بود.

اما مطمئناً موضوع در این جا فرق می‌کرد. خیلی سخت بود که کسی را پیدا کنی. اما به هر حال اگر جک هم فرزند یک میلیونر بود، حتماً می‌توانست بفهمد که او روی کدام کشتی کار می‌کند و آن کشتی در کدام اسکله لنگر انداخته است؟ اما کی فرصت کرده بود این کار را بکند؟ ...

به هر حال الشوان آن‌ها را به صرف فنجانی قهوه در کشتی تعارف کرد و غافلگیر شد و آن‌ها بی‌درنگ دعوتش را پذیرفتند و پشت سراو از نردبان کشتی بالا آمدند. آبراهام، تنها صندلی کابینش را اشغال کرد. جک روی لبه تخت نشست و الشوان هم سر جایش ایستاد!

کابینش مثل کابین همه دریانوردان کوچک و تنگ بود. سمت راست کمدی بود که لباس‌های الشوان و تمام دارایی‌اش در آن بود. تختش به آن کمد

چسبیده بود و روی دیوار و زمین ثابت شده بود. بالای سر تخت هم همان پنجره گرد کابین بود. در کنار تخت، تنها صندلی کابین بود که حالا آبراهام روی آن نشسته بود و روبه روی تخت و با فاصله نیم متری که تمام فضای باقی مانده از عرض کابین را تشکیل می داد، یک دست شویی بود که روی آن آینه و یک طبقه قرار داشت. روی آن طبقه چند لیوان بود که الشوان پس از روشن کردن قهوه ساز برقی، مشغول شستن آن ها شد.

جک هر چند لحظه نگاهی به تصویر جولیا می انداخت. جمعه از درون کمد یک بسته از نامه هایی را که جولیا برایش فرستاده بود بیرون آورد و به آبراهام داد تا دلیلی بر راست گویی او باشد. آبراهام و جک شروع به خواندن کردند، می خندیدند، با یکدیگر نجوا می کردند و گاهی به همدیگر اشاره می کردند؛ مانند این که موضوع برایشان فقط یک سرگرمی و شوخی است. الشوان خودش را با آماده کردن قهوه مشغول کرده بود و هر از گاهی از پشت شیشه ضخیم عینکش نگاهی به آبراهام می انداخت تا تأثیر آن چه را که می خواند در او ببیند. در آن شب، جمعه حاضر بود هر چیزی را باور کند، جز این که آبراهام بعضی از نامه های جولیا را سرقت کند. این اتفاق در یک چشم به هم زدن افتاد. او با گوشه چشمش دید که آبراهام تعدادی از نامه ها را که تظاهر به خواندن آن به همراه جک می کرد، در جیبش گذاشت.

چرا؟...

سؤالی که همچون ناقوسی سهمگین در ذهنش طنین انداز شد. دنیا در پیرامونش از حرکت ایستاد و تنها صدای پژواک ناقوس بود که پیوسته در گوشش می نواخت:

چرا؟... چرا؟... چرا؟...

چرا آبراهام باید نامه های جولیا را بدزدد؟

این همان سؤالی بود که تمام شب خواب را از چشمان جمعه الشوان ربود و او

هرگز طعم خواب را نچشید. آن زمان او نمی دانست که این تنها آغاز ماجراست و ده‌ها، بلکه صدها شب بر او با بی‌خوابی و شکنجه خواهد گذشت. اکنون امشب را چگونه با نبیل بگذرانند؟...

- نبیل... می‌خوام امشب رو خوش بگذروم!

این تنها راه برای فرار از سکوت و چشم‌های شیشه‌ای او بود. الشوان اکنون بی‌گمان یقین داشت که اتفاق مهمی در پیش خواهد بود. اسرائیلی‌ها او را به خوش‌گذرانی و شب‌نشینی عادت داده بودند و او هم آن‌ها را به جستجوی پیوسته از خوشی و شادی و وقت‌گذرانی عادت داده بود. نبیل جواب داد:

- چرا دیروز خوش نگذروندی!

الشوان فریاد زد:

- دیوونه شدی؟

پاسخی جز سکوتی قاطعانه نشنید، برای همین دوباره فریاد زد:

- تواز من خواستی که به رُم پیام؟

نبیل با کلماتی همچون تکه‌های صخره گفت:

- حالا چرا امشب می‌خواهی خوش بگذرونی؟

- با هم خوش بگذرونیم... تنهایی مصیبتیه، نه خوش‌گذرونی!

راهی نبود، باید آن‌ها را قانع می‌کرد که او تغییر نکرده است، اما آیا آن‌ها هم باور می‌کردند؟

- فرض کن یکی از مصری‌هایی که توی اروپا موندن با من روبه‌رو بشه.

کجا میری؟ از کجا اومدی؟ هزار تا چیز دیگه. برای چی سری که درد

نمیکنه رو دستمال ببندم؟

این را گفت و احساس کرد دستاویز خوبی پیاده کرده است:

- اما... اما من نمی‌خوام هیچ کدوم از اونها رو ببینم.

نبیل لبخندی مرموز زد و الشوان ادامه داد:

- اما نبیل! تو نمیخواهی به من بگی؟!!

- چه چیزی رو به تو بگم، الشوان؟

- چطوری این اتفاق افتاد؟!... چطوری مصری‌ها از کانال عبور کردن؟

- پا شو بریم خوش بگذرونیم!...

حالا آن دو از هتل بیرون می‌رفتند و الشوان احساس می‌کرد که بازی به اوج خودش نزدیک می‌شود، برای همین هم بدنش لرزید...

وقتی آبراهام دست به آن کار زد و نامه‌های جولیا را در جیبش گذاشت، الشوان به روی خودش نیاورد یا شاید چیز ناشناخته‌ای وادارش کرد که خودش را به ندیدن بزند. شاید حرص او را به این کار وادار کرد، علاقه شدیدی که برای به دست آوردن کاری با درآمد بیش‌تر داشت. کارمندی در شرکتی که می‌توانست دوباره با آن به روزهای اوج زندگی‌اش بازگردد. الشوان پس از آن بسیار عادی و راحت رفتار کرد. گذاشت آبراهام راحت نامه را بردارد و خود را به ساختن قهوه مشغول کرد و سپس قهوه را به آن‌ها تعارف کرد و از هردری با آن‌ها سخن گفت. آن‌ها جدیت او را در یافتن کاری آبرومند در یک کشور سرشناس و در یک شرکت معتبر در دنیا ستودند. آن دو وقتی رفتند، با او برای فردا ساعت پنج عصر قرار ملاقات گذاشتند. آبراهام به او گفت که حتماً با او دیدار خواهد کرد و جک هم تأکید کرد که حتماً تلگرافی به دفتر اصلی شرکت در ایسلند خواهد فرستاد و از پدرش خواهد خواست تا او را به کار بگیرد.

الشوان همچنان در کنار نردبان ایستاد تا ماشین ناپدید شود و سپس به کابینش برگشت و در فکر فرورفت. با وجود شکی که برایش پدید آمده بود و این‌که دلیلی برای کار عجیب آن‌ها پیدا نمی‌کرد، اما در آن ایام هیچ چیز در

دنیا به اندازه یافتن شغلی مناسب برایش مهم نبود. آن شب در میان گردابی از سؤالات، دو سؤال بودند که او را رها نمی‌کردند: جولیا از کجا می‌دانست که او از بلفاست تماس گرفته است؟ ... آبراهام و جک از کجا می‌دانستند که او روی کشتی آرتا کار می‌کند؟! ...

جمعه الشوان نمی‌داند که در آن لحظات چگونه می‌اندیشید، در حالی که روی تخت به پشت دراز کشیده بود و چشم‌هایش را به سقف کابین دوخته بود، اما می‌داند که احساسی مبهم و هیجان‌انگیز بر او مسلط شده بود؛ احساسی که به او می‌گفت میان جولیا، آبراهام و جک ارتباطی وجود دارد.

این احساس او درست بود. این ارتباط هیجان‌انگیز و مبهم او را به این‌جا کشانده بود که حالا در کنار نیبیل، افسر اطلاعات اسرائیل در ماشین کوچکش بنشیند و خیابان‌های رم را با آن بگردد و به سمت واتیکان برود.

سؤالی که بیش از همه جمعه الشوان را شگفت‌زده کرده بود این بود: چرا نیبیل نمی‌خواهد درباره شکستی که در اکتبر ۱۹۷۳ متحمل شده بودند، چیزی بگوید؟! او جوابش را می‌دانست. آن‌ها از صحبت درباره این موضوع پرهیز می‌کنند تا نگرانی و شک او را بر بیان‌نمایند، تا این‌که زمان انتقام از او فرا برسد و بی‌پرده با حقیقت روبه‌رو شود. چهره این افسر اسرائیلی عراقی‌الاصول حقیقتاً نشانی از شرم‌ناشتی، ولی در آن زمان طوری هم نبود که بتوان به آن اعتماد کرد.

اکنون او دوباره به جهنم بازمی‌گشت، به حرکت بر روی طنابی که بر روی دو آتش کشیده شده است. او حالا کجاست و به کدام سمت می‌رود؟! ... دیدنی‌ها، نورهای رنگارنگ، خیابان‌هایی که به نظر می‌رسید با کالاهای مختلف تزئین شده‌اند و مردمی که به نظر می‌رسید از جنسی دیگر هستند. ماشین به سرعت پیش می‌رفت. دور می‌زد و بازمی‌گشت و می‌ایستاد. پشت

چراغ‌ها می‌ایستاد و دوباره حرکت می‌کرد و...

- نبیل! داریم کجا میریم؟

نبیل هم بی‌درنگ گفت:

- واتیکان!

- برای چی!

- مردم برای چی میرن واتیکان؟!!

الشوان نمی‌دانست چرا، اما پاسخش را فرو بلعید و سکوت کرد. چیزی به ذهنش رسید که قلبش گرفت. نبیل تا کنون و پس از گذشت دو ساعت از دیدارشان و شروع بازی، همانند عادت همیشگی همه آن‌ها، چیزی از آخرین لطیفه از او نپرسیده بود. همیشه پس از سلام و احوال‌پرسی و دل‌تنگی‌ها، سخن با لطیفه‌ها آغاز می‌شد تا صدای خنده بلند شود و دلارها ظاهر شوند و درآمد افزون‌تر شود. حتی کسانی که برای اولین بار با او دیدار می‌کردند از او می‌خواستند تا آخرین لطیفه را از او بشنوند و او هم در مقابل هزینه آن را از آن‌ها بگیرد. او این بار هم مثل همیشه تعدادی از لطیفه‌های انتخابی در ذهن داشت؛ لطیفه‌هایی که می‌خنداند، اما حساسیت ایجاد نمی‌کرد. گمراه می‌کرد، اما راهنمایی نمی‌کرد. شاید... شاید این بار موضوع به احساس خود نبیل و مصیبتی که بر سر آن‌ها از کناره غربی کانال فرود آمد، بازمی‌گردد. اگر اسرائیلی‌ها می‌خواستند به او آسیب برسانند، در قلب پایتختی مثل رم دست به این کار نمی‌زدند. پس چه زمانی اقدام خواهند کرد؟... و با چه چیزی او را از پای در خواهند آورد؟

جمعه الشوان یقین داشت که تنها راه نجات او این است که کاملاً طبیعی باشد، هرچند ترس سرپایش را فرا گرفته باشد. او هم تلاش کرده و هم حالا تلاش می‌کند که عادی باشد. پس از خروج از هتل دیاکونگرسا، وقتی مقابل ماشین نبیل ایستاد، روی صندلی جلویی نشست و با خنده فریاد زد:

- ماشین کادیلاک یا مرسدست کجاست قناری؟!  
 نبیل ماشین را روشن کرد و چیزی نگفت. الشوان ادامه داد:  
 - اشکالی نداره، سوار این ماشین میشی که ما رو تو خیابون های رم چشم  
 نزنند؟

چنین شوخی ای در گذشته کافی بود تا ساکت ترین آن ها را به خنده وادارد، اما  
 نبیل با این شوخی نخندید. تنها کاری که کرد، یک لبخند بود. الشوان نگاهی  
 به نبیل انداخت. چهره اش همچنان محکم و درهم بود. خواست چیزی بگوید  
 که نبیل او را با سؤالی که منتظرش بود غافلگیر کرد:  
 - آخرین لطیفه چیه جمعه؟!

الشوان نفس راحتی کشید و فریادی سرداد تا نشان دهد که بسیار سرخوش  
 و سرحال است:

- همراهت پول داری؟

این را گفت و به تنهایی خندید. همیشه قیمت هر لطیفه بیست و پنج دلار  
 آمریکایی بود! او یاد گرفته بود که هر لطیفه - هر نوع لطیفه ای که می خواست  
 باشد - بار سیاسی یا اقتصادی هم به همراه خواهد داشت. برای همین هم  
 همیشه باید قبل از این که به مسافرت می رفت و با یکی از آن ها دیدار می کرد،  
 تعدادی قابل توجهی از این لطیفه ها را درست می کرد که گویای چیزی غیر  
 از حقیقت باشد و نگاه آن ها را از آن چه که می خواستند بدانند، دور نگه  
 دارد. یک بار برای آن ها لطیفه های بسیاری تعریف کرد که خوب آن ها را  
 پخته بود و نتیجه آن به دویست دلار رسیده بود. سر جایش صاف نشست  
 و لطیفه ای گفت که نبیل کمی خندید، اما لطیفه از آن لطیفه های بود که به  
 راحتی می توانست پول اسرائیلی ها را به چنگ آورد. همان لطیفه ای که وقتی  
 رئیس زکریا از الشوان شنید، لبخندی زد و با انگشت روی میزی که میان آن  
 دو بود زد و آرام گفت:



- کافی نیست، لطیفه‌های دیگه‌ای هم براشون بساز!  
نبیل هم همین کار را کرد. گویا رئیس زکریا آینده را پیش بینی می‌کرد. نبیل از الشوان لطیفه‌ای دیگر خواست.

- حسابت میشه پنجاه دلار!

جمعه همیشه کار با آن‌ها را این‌گونه شروع می‌کرد و آن‌ها نیز این‌گونه وارد اصل موضوع می‌شدند و همیشه صحبت را از پول شروع می‌کردند. او چاره‌ای نداشت جز این‌که مثل همیشه عادی رفتار کند و طبق معمول از دستورات رئیس زکریا تبعیت کند و در شرایط بسیار سخت هم عادی و طبیعی رفتار کند. جمعه لطیفه‌ای دیگر تعریف کرد، اما لطیفهٔ سوم را تعریف نکرد تا این‌که پنجاه دلار را از نبیل گرفت! پس از این‌که اسکناس سبز سحرانگیز را دید، به سمت نبیل خم شد و در فضای تنگ ماشین خود را جابه‌جا کرد و گفت:

- من پول بیش‌تری لازم دارم!

نبیل با گوشهٔ چشم به او نگاهی انداخت و او هم معنای نگاهش را دریافت و فریاد زد:

- تو نمیدونی من چه جوری از مصر خارج شدم!

نبیل نگاهی دیگری به او انداخت و او هم دوباره فریاد زد:

- بیست دلار بیش‌تر نداشتم، حتی یک سنت!

نبیل که گویا انتظار این جملات را داشت خندید، اما الشوان در چنین مواقعی که پول موضوع اصلی صحبت بود، نگاه‌ها و خنده‌ها برایش مهم نبود.

- من باید به خودم برسیم. چیزی برام نمونده. من توی مصر بدهکارم، توی

سفر هم باید دلار داشته باشم!

ماشین در میدان سان پیترو در واتیکان توقف کرد. نبیل پیاده شد و الشوان هم باید قدم به قدم دنبال او می‌رفت.

اما به کجا؟...

نگاهی به اطرافش انداخت، میدان در آن وقت شب کاملاً خالی به نظر می‌رسید و تمام چراغ‌هایش کم‌فروغ بود. دوباره ترس سرپایش را دربرگرفت. مثل این‌که تاریخ دوباره تکرار می‌شد. گویا زمان نمی‌گذشت و ثابت مانده بود. او حس ترس قدیمی‌ای را به خاطر آورد. ترس در آن لحظاتی که به همراه آبراهام سوار ماشین مرسدس شیک و راحت شد، ولی نمی‌دانست ماشین او را به کجا خواهد برد.

وقتی جمعه الشوان خواست تا در میدان سان پیتراز ماشین پیاده شود، چشمان شیشه‌ای نبیل او را از این کار بازداشت! چشمانش در تاریکی می‌درخشیدند...

فردای آن روز در بندر آنتورپ، آبراهام سرساعت پنج به دیدنش آمد. شک و بدبینی جمعه در برابر اشتیاق شدیدش برای به دست آوردن یک شغل مناسب عقب‌نشینی کرده بود و حتی شاید کاملاً نابود شده بود. آبراهام تنها بود، برای همین هم الشوان درباره جک از او پرسید. جوابی که شنید این بود که او در انتظار دریافت پاسخ تلگراف است و به زودی به آن‌ها خواهد پیوست. الشوان کنار آبراهام نشست. ماشین حرکت کرد و از کشتی دور شد. الشوان در مسیر ورودی بندر و در گذر از دروازه‌های آن، ناخدای کشتی را دید که قدم‌زنان به سمت شهر می‌رود. از آبراهام خواست تا ناخدا را هم به همراه خود به شهر ببرند، اما آبراهام نپذیرفت. ناخدا او را در آن ماشین تشریفاتی دید و برایش دست تکان داد، اما آبراهام پایش را روی گاز فشرد و ماشین را به سرعت از آن‌جا دور کرد. ماشین خیابان‌های آنتورپ را پشت سر گذاشت و جلوی یک رستوران باشکوه ایستاد. آن‌ها باید نوشیدنی می‌نوشیدند و منتظر می‌ماندند تا جک نتیجه تلگراف دریافتی از ایسلند را برای آن‌ها بیاورد؛ این را آبراهام به او گفته بود. الشوان می‌خواست از او بپرسد که چرا دیروز

نامه‌های جولیا را دزدید، اما چیزی ناشناخته از درونش او را از این کار بازداشت. ذهن او با خبر موافقت درگیر شده بود. اطمینانی شگرف داشت که جک با خبر موافقت خواهد آمد، اطمینانی که علتش را نمی‌دانست؛ و این دقیقاً همان اتفاقی بود که افتاد. جک با خوشحالی وارد رستوران شد و به سمت الشوان آمد و با گرمی با او دست داد:

- تبریک... پیشنهاد رو پذیرفتن.

آبراهام هم خوشحال شد و فریاد زد. تمام وجود الشوان از شادی به رقص آمد. سرانجام خوشبختی به او رو کرده بود. جک به او گفت که خیلی تلاش کرده تا موافقت آن‌ها را جلب کند. الشوان از او پرسید:

- حالا کجا باید کار کنم؟!

جک خندید و گفت این همان خبر خوش است. آبراهام و جک با هم صحبت‌های مبهمی کردند که جمعه از آن چیزی نفهمید. آبراهام از این اتفاق بسیار شگفت‌زده بود و جمعه را بسیار خوش‌شانس می‌دانست. جک گفت «براو». جمعه هیچ چیزی از صحبت‌های آن‌ها نفهمید. الشوان به آن‌ها خیره شده بود. آبراهام که دیگر شادی بر چهره‌اش نشسته بود، از او پرسید:

- دیروز می‌گفتی که تویکی از این دو کشور رو دوست داری؛ آمریکا یا سوئد!

- محل کارم توی این کشورهاست!

جک جواب داد:

- محل کارت، به جایی بهتر از آمریکا و سوئد!

الشوان فریاد کشید:

- پس حتماً بهشته!

توفانی از خنده آن دورا در هم پیچید. آن‌ها گفتند به مناسبت این اتفاق باید جشن بگیریم، اما قبل از گرفتن جشن باید کارهایی انجام شود تا تمام کارهای

امروز به پایان برسد.

وقتی الشوان یک بار دیگر همراه آن‌ها سوار ماشین شد، با همه شادمانی‌ای که داشت، باز هم همان احساس ناشناخته آکنده از اضطراب او را در بر گرفت.

برای همین پرسید:

- کجا میریم؟

- هتل کونتینتال!

- چرا؟

آبراهام گفت:

- برای اینکه من اونجا زندگی میکنم!

آن دو او را در یکی از اتاق‌های هتل کونتینتال تنها گذاشتند. اتفاقات بی‌هیچ توقفی روی می‌داد. جمعه در اتاق، روبه‌رویش میزی را دید که روی آن کاغذ و قلم گذاشته بودند. از او خواسته بودند که پشت میز بنشیند و همه چیز را درباره‌ی خودش بنویسد!

- همه چیز رو؟!

- آره... همه چیز رو!

- مثل چی؟

جک کنار پنجره ایستاده بود و به خیابان نگاه می‌کرد. آبراهام به سمت جمعه خم شد:

- مثل سن خودت، نشانی خودت توی سوئز و قاهره، اسم کامل خودت، همسرت، نزدیکان و اقوامت و همسراشون، دوستان خودت و نشانی همه‌ی اون‌ها، میزان درآمد و شغل اون‌ها و محل کارشون، همسایه‌ها و آشنایان خودت، شماره تلفن‌ها و نشانی منزل اون‌ها توی قاهره و سوئز!

الشوان به چهره آبراهام خیره شد و پرسید:

- این همه برای چیه؟

- توی قاهره وقتی میخوای سرکاربری، از توچی میخوان؟!!

- ضمانت!

- تو اینجا غربی و این اطلاعات به عنوان ضمانت کار توئه!

آبراهام به جک اشاره کرد و او هم به سمت در رفت. الشوان کاملاً شگفت زده شده بود و در آن زمان هزاران ترس و دهره در سینه اش موج می زد. آبراهام صد دلار آمریکایی از جیبش در آورد و به او داد و گفت:

- پیش تو باشه تا به چیزی نیاز پیدا نکنی!

سپس کاغذ و قلم را برداشت و آدرسی را نوشت و به الشوان داد و گفت:

- وقتی تمام اطلاعات رو نوشتی، همه چیز رو بذار همین جا. نصفه شب

توی رستوران بلو استار (ستاره آبی) همدیگر رو میبینیم!

- رستوران کجا هست؟

برگه را به او داد و گفت:

- این نشانی اونجاست!

آبراهام و جک به سمت در رفتند. الشوان که چیزی را به یاد آورده بود، فریاد زد:

- ولی من نمیتونم تمام این اطلاعات رو به انگلیسی بنویسم!

آبراهام که در را برای رفتن باز می کرد گفت:

- به عربی بنویس. ما برای تمام زبان های دنیا مترجم داریم!

سپس آن دو ناپدید شدند و او را تنها گذاشتند!



## **[ فصل دوازدهم ]**

الشوان تنها، در آن اتاق در بسته در هتل کونتنتال در بندر آنتورپ بلژیک، لحظاتی عجیب و شگرف را گذراند. هیچ چیز شک برانگیزی در میان نبود و همه چیز کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید. وقتی برای کار به یک شرکت مراجعه می‌کنی، این شرکت باید چیزهای زیادی درباره‌ت بداند. در کشوری دوردست، دانستن این اطلاعاتی که آبراهام و جک از او خواسته‌اند عادی است، ولی با این حال احساس ناشناخته و غریبی الشوان را در می‌نوردید. قلم را در دست گرفته بود و برگه‌ها را پیش رویش گذاشته بود. دقایق می‌گذشتند و او نمی‌توانست چیزی بنویسد!

احساس می‌کرد اکنون بر سر دوراهی ایستاده است. این احساسی بود که در درون داشت و قلبش با او نجوا می‌کرد... و او همچنان ایستاده بود و نمی‌دانست کدام یک از این دوراه را انتخاب کند؟!

آبراهام از او خواسته بود تا نام همه‌آشنایان و دوستان خود را بنویسد؛ همین! ولی او به این موضوع مشکوک شده بود. به ذهنش رسید که همه‌این شک‌ها

مبهم و بی ارتباط است و باید از میان برود، البته او هیچ انتخاب دیگری برای پاسخ دادن به اشتیاق وصف ناشدنی اش برای به دست آوردن شغلی با درآمد بالا نداشت. او ثروت را دوست داشت و این حقیقتی است که عیب نیست. واقعاً کدام انسان است که پول را دوست نداشته باشد؟!

سرانجام الشوان قلم را در دست گرفت و همه چیز را درباره خودش روی برگه نوشت؛ دقیقاً همان طور که آبراهام خواسته بود. همه چیز را درباره خودش، خانواده، دوستان و آشنایانش، نشانی‌ها، شماره‌های تلفن و جایگاه اجتماعی هر کدام از آن‌ها و... و هیچ دروغی نگفت، جز یک دروغ! در ضمن اسامی نوشته شده، اسم خیالی‌ای از یک سرهنگ در نیروی موشکی مصر گنجانده و گفت که او پسر عمه اش است! می‌خواست با این کار بالاترین منزلت ممکن را در نظر آن‌ها برای خود و خانواده اش کسب کند. هر چه باشد آن‌ها از او تضمینی برای استخدامش می‌خواستند و این دروغ می‌توانست همان تضمین باشد.

وقتی الشوان نوشتن را به پایان برد، به سرعت از هتل خارج شد. او باید همان‌گونه که آبراهام و جک از او خواسته بودند، رأس نیمه شب خود را به رستوران «بلو استار» می‌رساند.

جمعه الشوان پس از خروج از هتل بلافاصله دنبال یک صرافی گشت. این جور مغازه‌ها معمولاً در بندرها به وفور به چشم می‌آید. او یک شعبه در ایستگاه راه‌آهن آنتورپ را بلد بود. به احتمال زیاد، الشوان مسافت هتل تا ایستگاه راه‌آهن را پیاده طی کرده است؛ چون لازم بود بیش‌تر بیندیشد، همان طور که لازم بود بیش از این پس‌انداز کند. در جیبش صد دلار آمریکایی داشت که می‌خواست به فرانک بلژیکی تبدیل کند. در مسیر هتل تا راه‌آهن ذهنش به شدت مشغول بود. راه پیش‌رویش بسیار مه‌آلود بود و بویی غیرعادی مشامش را می‌آزرد. او از جولیا بیش از این مقدار گرفته بود، اما



آن را از سر علاقه‌اش می‌دانست. شک در سینه‌اش غوغا می‌کرد و هر چه بیشتر ترمی‌اندیشید، شک بیش‌تری در درونش رشد می‌کرد. این شک‌ها آن وقت عمیق‌تر شد که او در ایستگاه راه‌آهن پی برد کسی او را تعقیب می‌کند. سرجایش ایستاد.

در مسیرش به سمت باجه کوچک بانک، با گوشه چشم جک را دید که از دور به او می‌نگرد!

شاید جک هم به صورت تصادفی به ایستگاه آمده است. الشوان تا پس از خروج از هتل، خودش هم نمی‌دانست به این‌جا خواهد آمد. شاید... شاید. اما باید شک خودش را به یقین تبدیل می‌کرد. تظاهر کرد که بی‌هدف پرسه می‌زند. چند قدم رفت و بازگشت و سپس به کافه‌تریا رفت و از آن‌جا خارج شد و وقتی که رو در روی صراف ایستاده بود تا دلارها را به فرانک تبدیل کند، دیگر هیچ شکی نداشت که جک او از دور زیر نظر دارد! اما برای چه؟...

فرانک‌ها را از صراف گرفت و به سمت کافه‌تریا رفت. نشست و یک فنجان قهوه سیاه سفارش داد. قبل از این‌که قهوه را برایش بیاورند، جک در برابرش ایستاده بود و به او لبخند زد و گفت:

- هلوو جمعه... کی اومدی اینجا؟!

یقین او دوباره به شک تبدیل شد. اگر واقعاً جک او را زیر نظر داشت، چرا حالا پیش او آمده بود؟ اکنون این جوان در برابرش نشسته است و دعوتش برای نوشیدن یک فنجان قهوه را نیز پذیرفته است. جک گفت با یک نفر در ایستگاه قرار گذاشته که هنوز نیامده است. قهوه‌اش را خورد و به سرعت از آن‌جا رفت، اما به سرعت بازگشت تا الشوان را به یک مرکز تفریحی دعوت کند. واقعاً فردی که کسی را زیر نظر می‌گیرد، این‌گونه برخورد نمی‌کند و به راستی که برخی از تصورات گناه است! جک به او گفت که آن دو می‌توانند

در مرکز تفریحی، دوستانی برای خودشان پیدا کنند. آن دو وارد آن جا شدند و یک ساعت را در آن جا گذراندند. جک می‌خواست برود که الشوان فریاد زد قبل از این که جایی برود، حساب آن جا را بپردازد، چون او دعوت کرده است! جک خندید. الشوان هم خندید. چند دقیقه گذشت و پس از آن الشوان هم از آن جا بیرون رفت. او باید با خودش خلوت می‌کرد تا همه چیز را بسنجد و در همه چیز با دقت بیندیشد. بی‌هدف در خیابان‌های آنتورپ قدم می‌زد. دیگر ساعت به ده رسیده بود، اما همچنان دو ساعت تا زمان ملاقات آن‌ها در نیمه شب در رستوران «بلو استار» باقی مانده بود. با گروهی از ملوانان برخورد کرد که در خیابان‌ها پرسه می‌زدند. خودش را کنار کشید و به گوشه‌ای رفت. در آن شب الشوان لحظات غریبی را گذراند. او تنهایی تنها بود. اگر اتفاقی برایش می‌افتاد، چه می‌شد؟ اگر آبراهام و جک جز دو... نخواست جمله را در ذهنش تکمیل کند. دیگر دست از فکر کردن کشید. نه این که چیزی نداند، بلکه نمی‌خواست چیزی بداند! شاید اگر چیز زیادی می‌دانست، تمام آرزویش برای به دست آوردن یک شغل با درآمد بالا که بتواند او را از گزند حوادث حفظ کند، نابود می‌شد.

در آن لحظات، جمعه احساس ناشناخته‌ای داشت. گام‌هایی را به سوی ناکجا آبادی وحشتناک برمی‌داشت که دیگر بازگشتی برایش نبود. شاید این قدم‌ها آغازی برای سفری طولانی بود که جز خداوند هیچ‌کس نمی‌دانست چه خطرهایی او را در بر خواهد گرفت؛ سفری که شاید او را به سرنوشتی ناشناخته یا ترسناک می‌کشاند. سفری که او را به میدان سن پیترو در شهر واتیکان می‌کشاند. آن جا که چشمان شیشه‌ای نبیل، افسر اطلاعات اسرائیل، در نور شب با برقی عجیب و ترسناک می‌درخشید...

سؤالی که جمعه را حیرت‌زده کرده بود، این بود که چرا نبیل او را به میدان

سن پیترو در واتیکان برد؟

در آن جا جز تعدادی جهانگرد که در میدان پراکنده شده بودند، کسی نبود. الشوان سرش را بلند کرد و نگاهش را به تمثال‌های قدیسانی که از فراز آن دیوار بلند بر میدان مشرف بودند، دوخت. دوش به دوش هم راه رفتند و هیچ حرفی با همدیگر نزدند. صحبت آن‌ها در ماشین سرپول متوقف شده بود، پس چرا آن را دوباره از سر بگیرد؟

- چی گفتی نبیل؟

بی هیچ پاسخی به او نگاه کرد.

- من می‌گم پول لازم دارم!

او همیشه این‌گونه بود و نباید هیچ یک از عادت‌هایش را تغییر می‌داد. نبیل یک بسته پول سبزاز جیبش بیرون آورد و سیصد دلار از آن را به او داد. الشوان پول را در جیبش فروبرد و به آن نگاه کرد تا مطمئن شود در جایش قرار گرفته است. سپس دستش را به دور بازوی نبیل گرفت و گفت:

- می‌خوای امشب رو تو کلیسا خوش بگذرونیم؟

نبیل این بار خندید. از ته دل خندید و الشوان هم نفس راحتی کشید و اعتماد به نفسش دوباره بازگشت. نبیل دست الشوان را زیر بغل گرفت و او را به سوی ماشین برد و گفت: یا آلا بریم.

از وقتی که الشوان وارد این بازی شده بود، زیاد سؤال نمی‌پرسید، چون در این دنیای پیچیده هر چه قدر هم سؤال بپرسی، جز به اندازه نیاز جوابی نخواهی شنید؛ اما آن شب خواست تا این قواعد را بشکند و درحالی که هر دو سوار ماشین می‌شدند، پرسید:

- کجا؟

نبیل گفت:

- پلک گت!

قلب الشوان از شادی تپید، اما نه به خاطر آن که می دانست رستوران پلک گت (گربه سیاه) یکی از بزرگ ترین مکان های خوش گذرانی و بی بندوباری در اروپا است، بلکه به دلیل آن که این به معنای آن بود که آن ها هنوز شمان روش گذشته را با او در پیش گرفته اند.

ناگهان دوباره شک و ترس به او هجوم آورد. نکند آن ها دارند او را مطمئن می کنند و فریب می دهند تا لحظه اصلی فرابرسد!... اصلاً آن لحظه چه زمانی خواهد بود؟!

الشوان حالا از این مکان های خوش گذرانی چیزهای زیادی می دانست. اماکنی که آن ها از آن به نام خانه های لذت یاد می کردند. اسرائیل مخصوصاً پس از شکست ۱۹۶۷، ده ها مکان در سراسر اروپا ایجاد کرده بود تا جوانان عرب را از همه جا برای میگساری، خوش گذرانی به بدترین شکل های آن و مواد مخدر به آن جا بکشاند. رئیس زکریا هر وقت حالش مساعد بود، دستش را در دست الشوان می گذاشت و با صدایی نجواگونه، اما واضح، داستان های طولانی از آن چه این اماکن و خانه ها بر سر بعضی از جوانان عرب آورده بودند حکایت می کرد. همیشه وقتی این داستان ها را برای جمعه می گفت، غمگین به نظر می رسید و وقتی که نام برخی از این جوانان را بر زبان می آورد که در دام این خانه ها گرفتار شده بودند، خیانت کرده بودند و برای اسرائیل جاسوسی کرده بودند بسیار آزرده می شد، تا آن جا که یک بار الشوان با ناراحتی فریاد زد:

- رئیس زکریا! تو میخوای به من بفهمونی که وقتی یک جاسوس رو دستگیر میکنی، ناراحت میشی؟!

آن دفعه رئیس زکریا نگاهی به او انداخت که همچون یک صاعقه بود. الشوان به خودش لرزید، اما عقب نشینی نکرد و برای سؤالش پاسخی طلبید و رئیس زکریا هم به او گفت:

- شغل من اینه که همیشه یک هموطن رو از دست بدهم. شغل من اینه...

رستوران «پلک گت» مثل همیشه غرق در موسیقی و نور و قهقهه بود. بوی عطر سحرانگیزی از همه جا به مشام می‌رسید. آن دو نوشیدند و خوردند. الشوان کاملاً خوش گذراند و ذهن خسته‌اش را در شلوغی آن جا رها کرد. زمان بر آن‌ها گذشت تا نیمه شب فرارسید. نبیل به سمت جمعه خم شد و گفت:

- بس نیست؟

- برای چی بس باشه؟!

- باید زود بخوابی. فردا صبح کار داریم!

الشوان با تعجب فریاد کشید:

- خیلی خوب، من فردا چطور کار کنم وقتی هنوز گرسنه‌ام؟

او باید همیشه خودش را این‌گونه به آن‌ها نشان می‌داد، بنده پول و کسی که آب دهانش در برابر گوشت سفید به راه می‌افتد. الشوان در حقیقت از هم‌نشینی با هر کسی بیزار بود. هر چنده از زیاده‌روی در نوشیدن سرش گیج می‌رفت، اما هزاران سؤال آکنده با شک در سرش می‌گشت. چرا نبیل فقط وسیله‌ای نباشد تا او را آسوده‌خاطر کنند تا بتوانند به او دست یابند؟ دلیل آن هم این است که نبیل برخلاف همیشه تا حالا از او درباره‌ هیچ چیزی نپرسیده است و از هیچ چیزی هم توضیح نخواسته است. افسر اطلاعاتی اسرائیل آن شب سیصد و هشتاد لیره ایتالیایی برای شام و نوشیدنی‌ها و یک خدمتکار خوش‌اندام و زیبا پرداخت که الشوان را تا هتل دیاکونگرسا همراهی کند!

همراهی آن خدمتکار احساسی سرشار از آرامش و راحتی را در درونش زنده کرده بود، اما وقتی وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست و چشمانش

به آن خدمتکار افتاد، فکری غریب و ترسناک به ذهنش رسید: او از کجا می‌دانست که این خدمتکار نیامده است تا او را بکشد؟  
 لرزه بر اندامش افتاد. کم‌ترین چیزی که می‌توانست تصورش را بکند این بود که تمام شب را نمی‌تواند بخوابد!...

جمعه الشوان چند دقیقه قبل از نیمه‌شب به رستوران «بلواستار» رسید. وقتی وارد قهوه‌خانه شد، هنوز شک‌هایش ذهنش را می‌شوراند؛ اما او در همان لحظه تصمیمی گرفته بود.

او یقین داشت که ارتباطی میان جولیا با آبراهام و جک وجود دارد. جولیا او را سرشار از عشق و پول کرده بود. جک و آبراهام هم دریا را از زندگی او بیرون کرده بودند و همانند جولیا با او برخورد کرده و بدون آن‌که کاری انجام داده باشد، به او صد دلار بخشیده بودند؛ پس چرا او نباید از این فرصت استفاده کند و هر میزان پولی را که ممکن است به او بدهند، به دست آورد تا این‌که بعدها همه چیز برایش روشن شود؟!

از همان زمان که دریافت آبراهام تعدادی از نامه‌های جولیا را ربوده است، ناخواسته میان کارهای آبراهام و جک و آن‌چه جولیا از او می‌خواست، مقایسه می‌کرد. او این کار را ناخواسته انجام می‌داد و همیشه نتیجه این کار، ارتباط پنهانی میان آن‌ها را تأیید می‌کرد!

او با یقینی پیراسته از هرگونه شک و تردید تصمیم گرفته بود تا با اتفاقات همراه شود و بیش‌ترین میزان ممکن از سود را به دست آورد. الشوان هر گامی که برمی‌داشت یا همراهی که در آن پا می‌گذاشت، حتی اگر میزان واقعی خطرات آن را به درستی نمی‌دانست، اما این را خوب می‌دانست که او به پول نیاز دارد و این پول از جایی که او گمان نمی‌کرد به سراغش آمده بود. پس چرا باید این نعمت را رد می‌کرد؟!

در همان اولین گامی که وارد «بلو استار» شد، با آبراهام روبه‌رو شد. آبراهام با مدیران جا در همان راهروی تنگی گفتگو می‌کرد که به سالن بزرگی می‌رسید. همان سالنی که در آن همه چیز برای خوش‌گذرانی مهیا بود.

اما جمعه، آبراهام را نادیده گرفت و به سمتش نرفت. به سمت سرویس بهداشتی تغییر مسیر داد و چند دقیقه در آن جا ناپدید شد و دوباره بازگشت.

آبراهام هنوز همان جا بود. به سمت سالن اصلی رفت و از نگاه‌کردن به آبراهام پرهیز کرد تا این‌که از کنارش گذشت و با فریاد متعرض او مواجه شد:

- هِلوو جمعه... من رویادت نمی‌آد؟

الشوان با لبخند گفت:

- چطور یادم نیاد؟

- تو حتی به ما سلام هم نکردی؟!!

الشوان مانند یک تاجر گفت:

- برای اینکه قرار من با شما ساعت دوازده و هنوز چند دقیقه تا قرار ما مونده!

آبراهام لبخندی زد و به مدیران جا نگاهی انداخت و گفت:

- بی‌ت نگفتم باهوش و نکته‌سنجی؟!!

الشوان به همراه آبراهام و جک شب رؤیایی‌ای را در «بلو استار» گذراند. خودش را به جاده سپرده بود و در آن به هر سو می‌رفت و می‌دانست که روزهای آینده برای او چه در پی خواهد داشت. در کافی‌شاپ خانمی با آن‌ها برخورد که از خدمتکاران آن جا و یا شب‌گردهای بندر نبود. آن زن که الشوان نام او را هم نمی‌دانست تا آخر شب با آن‌ها بود و سپس الشوان را به خانه خودش برد تا شب را در آن جا بگذراند. الشوان با شگفتی به یاد جولیا افتاد. از همان زمان که پا به آن خانه گذاشت، جولیا را به خاطر آورد و تلخی آن را در کامش حس کرد. با همه شک‌هایی که داشت و با همه حرف‌هایی که با

خودش گفته بود و با همه آن احساسی که نسبت به دختری داشت که یک روز در رستورانی در ساحل غربی انگلستان با او آشنا شده بود، اما با اندک امیدی تلاش می‌کرد به خودش بقبولاند که عشق، حتی دروغین، آن دورا پیوند داده بود!

هر انسانی زندگی خودش را برای یک لحظه عشق صادقانه هزینه می‌کند، اما اگر یک روز دریابد که دچار توهم بوده، حکم اعدام قلبش صادر شده است! آیا کسی که زندگی‌اش را از دست داده است، دوباره به زندگی بازمی‌گردد؟... صبح فردای آن روز جمعه الشوان به کشتی بازگشت. ظهر، همان وقتی که ناقوس در عرشه کشتی وقت ناهار را اعلام می‌کرد، یک نفر برای جمعه الشوان خبر آورد که آبراهام در اسکله در انتظار اوست. او برای دیدار آبراهام دوید. آبراهام پشت فرمان مرسدس مجلل نشسته بود. سریع کنارش نشست و با شوق پرسید:

- خبر جدیدی داری؟! -

- امشب از محل کار جدیدت باخبر میشی!

قلب الشوان از شوق به پرواز درآمد. آبراهام ادامه داد:

- ولی تو باید از حالا و تا وقتی که دقیقاً قبل از غروب دنبالت بیام، یه

دلیلی برای ترک کشتی جور کنی!

الشوان شگفت‌زده شد، این دقیقاً همان چیزی بود که جولیا از او خواسته

بود. با تعجب پرسید:

- امروز؟

- آره، برای اینکه کارت از همین امروز شروع میشه!

- اگه کاپیتان قبول نکرد چی؟! -

- این وظیفه توئه و خودت باید اون رو راضی کنی!



- اگه با من تسویه حساب نکرد چی؟ من از اون چند ماه حقوق طلبکارم.

- من چند برابر پولت رو بهت میدم!

- چه تضمینی هست که به قولت عمل کنی؟!!

آبراهام گفت:

- چرا من باید تو رو فریب بدم؟

همان احساس شگفت به سراغ جمعه آمد، اما همان حرص قدیمی باعث شد توجهی به آن نکند. برای همین دعوایی برپا نکرد و درخواست ترک کشتی را هم مطرح نکرد. جولیا با اصرار از او می‌خواست که کارش را رها کند و اکنون آبراهام هم همان کار را انجام می‌داد. الشوان درخواست جولیا را با تمام دل‌فریبی‌اش نپذیرفت، اما آیا آبراهام می‌توانست کاری را انجام دهد که جولیا نتوانسته بود؟!!

هنگام غروب آبراهام دوباره بازگشت.

الشوان از کشتی پیاده شد. ده‌ها سؤال در سینه داشت، او برای کسب روزی مهاجرت کرده بود؛ و اکنون روزی و درآمد مناسب از جایی که گمانش را هم نمی‌کرد به سراغش آمده بود. اما عمیقاً حس می‌کرد تمام این قصرهای بزرگ که او در ذهنش در دیدار با آبراهام می‌سازد یا پیش از آن در هم نشینی با جولیا می‌ساخت، داشتند بر روی ریگ‌های روان سربه فلک می‌کشیدند. آبراهام از او پرسید که در کشتی چه کار کرد، او هم گفت:

- کاپیتان قبول نکرد و پاسپورتم هم پس نداد.

با هم به رستوران رفتند و آبراهام غذا و نوشیدنی سفارش داد. جمعه میلی به غذا و نوشیدنی نداشت. نگرانی تمام وجودش را تسخیر کرده بود. واقعاً کجا را برای کار جدیدش انتخاب کرده بودند؟! آیا... آیا واقعاً کاری در میان بود یا این‌که داستان همچنان ادامه داشت؟!!

آیا بندری از آن بندرهای بزرگ و پررونق را برایش انتخاب کرده بودند؟! اگر آن‌ها این کار را برایش انجام داده باشند، او کار در کشتی را رها خواهد کرد و دیگر شک‌هایش هم از میان خواهند رفت و او خواهد دانست که چگونه کارهایش را سامان دهد و حتی از هوا پول سرشار به دست آورد! او در رؤیا بود و در کنار آبراهام نشسته بود و چقدر آرزو می‌کرد که یک بندر انگلیسی را برایش در نظر گرفته باشند تا این‌که به جولیا نزدیک باشد و آن وقت شبانه‌روز کار می‌کرد تا شغلش را با چنگ و دندان نگه دارد.

وقتی از محل کار جدیدش پرسید، آبراهام آخرین مکانی را که به ذهن جمعه می‌رسید بر زبان آورد:

- تو مدیر دفتر ما توی مصر میشی!

قلب الشوان به شدت می‌زد.

این اولین باری بود که وطن را از یاد می‌برد. او برای خاک و خانواده‌اش دلتنگ بود، اما... اگر موضوع کار باشد، پس چرا مدیر دفتر قاهره در مصر باشد تا حقوقش را به مصری حساب کنند و چرا کار او در یک کشور اروپایی نباشد تا در یک سال پولی را به دست آورد که برایش باید چند سال در مصر زحمت بکشد؟!

یک چیز به ذهنش رسید، چیزی که او را از ترس به لرزه انداخت. به چشمان آبراهام خیره شد، ولی او لبخند بر لب داشت و در چشمانش درخششی بود که مخفی نبود. اما او خبائتی در چشم‌هایش می‌دید که جز کودک شیرخواره، کسی نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد. توحش عجیبی در نگاهش بود و لبخندی همچون گرگی درنده بر لب داشت. واقعاً از او چه می‌خواستند؟!

مهر میهن در درونش می‌جوشید، اما ترس در تمام وجودش نعره می‌کشید، مانند همان ترسی که در آن شب توفانی به سراغش آمد و باعث شد تمام شب را در بیداری بگذرانند. در آن شبی که آن خدمتکار با او به اتاقش آمد و

او گمان می‌کرد که او برای کشتنش به آن جا آمده است. او قدیس نیست و نمی‌خواهد هم باشد، او جمعه الشوان است که همیشه روی طنابی راه می‌رود که از دو طرف، آتش آن را احاطه کرده است و هرکدام از آن‌ها شعله‌های خاص خودش را دارد. اگر ترار بود بمیرد، پس چرا از زندگی بهره نبرد؟ این همان کاری بود که رئیس زکریا هم او را به آن تشویق می‌کرد...

صبح وقتی خدمتکار اتاق را ترک می‌کرد، او خود را به خواب زده بود. وقتی در اتاق تنها شد، خودش را برای چند ساعت خواب عمیق آماده می‌کرد تا ساعت‌ها بیداری دیشب را جبران کند، اما همین که به رختخواب رفت در اتاق را زدند. نبیل پشت در بود. وارد اتاق شد و در اتاق را خوب بست و پرده پنجره و بالکن را کشید. به سمت جمعه برگشت که داشت با تعجب به او نگاه می‌کرد. کیف سیاهی را که با خود به اتاق آورده بود روی میز گذاشت و قفل‌هایش را باز و گفت:

- جمعه! فکر میکنم وقت کاره!

اگر روزی یکی از او می‌خواست که این اتفاق را برایش بازگو کند، چه می‌توانست بگوید؟! چگونه می‌توانست آن وحشت بی‌پایانی را که بر او سایه افکنده بود، وصف کند؟... او گمان می‌کرد نبیل در کیف سیاه را می‌گشاید تا هفت تیری را که روی آن صداخفه‌کن نصب کرده، بیرون بیاورد. پس از آن کارش چند دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشید و مأموریتش تمام می‌شد و با اطمینان اتاقش را ترک می‌کرد تا با اولین پرواز به تل‌آویو پرواز کند و جسد بی‌جان او را در اتاق رها کند. چگونه آن واهمه‌ای را که در تمام جانش رسوخ کرده بود وصف خواهد کرد؟ او گمان می‌کرد میان سقف و کف اتاق آویزان است!

اما کار به آن سادگی که او فکر می‌کرد نبود. او بسیار ساده‌اندیش بود که می‌پنداشت نبیل او را با گلوله هدف خواهد گرفت، چون این کار بسیار آسان

بود. فاجعه وقتی بود که آن‌ها بخواهند ابتدا او را شکنجه بدهند. نبیل برگه‌ها، مستندات و نقشه‌هایی را از کیف بیرون می‌آورد که جمعه به خوبی آن‌ها را می‌شناخت، چون خودش آن‌ها را نوشته و رسم کرده بود. آن‌ها با دستان او و نه هیچ‌کس دیگر نوشته شده بود. همان نامه‌هایی که او با جوهر مخفی نوشته بود. دیگر وقت حساب فرار سیده بود. همیشه رئیس زکریا کار را برایش ساده نشان می‌داد و می‌گفت که او می‌تواند آن‌ها را بفریبد، زیرا او از آن‌ها باهوش‌تر است. شاید هم این‌گونه باشد، ولی آیا می‌توانست با آن وحشتی که او را فرا گرفته بود، مقاومت کند؟!

طناب روی دو آتش کشیده شده است و هر آتشی شعله و زبانۀ خودش را دارد. کوچک‌ترین اشتباهی او را به جایی می‌برد که نمی‌توانست حسابش را هم بکند. جنگ در اکتبر سال گذشته شروع شده بود و ارتش مصر از کانال سوئز عبور کرده بود. در آن ایام بسیار خوشبخت بود و بسیار به خود افتخار می‌کرد. آرزو می‌کرد کاش می‌توانست در وسط خیابان بایستد و فریاد بزند که او از کسانی است که از این کانال عبور کرده‌اند، هر چند اکنون در میان آن‌ها ایستاده است.

نبیل نقشه‌ها را کنار هم گذاشت و نامه‌ها را گشود و از او درباره آن چیزی می‌پرسید که از اکتبر تا حالا نوشته است. بازی موش و گربه شروع شده بود و او باید تمام هوشش را به کار می‌گرفت و همه توجه و دقتش را به کار می‌بست. نبیل او را صدا زد و او هم نزدیک رفت. نقشه‌ها روی میز بودند و نامه‌ها در کنار آن. قبل از این که نبیل کلمه‌ای بگوید، جمعه به برگه‌ها اشاره کرد و پرسید:

- این‌ها چیه؟!

- چرا کار نمی‌کنی؟

الشوان روی صندلی نشست و پایش را روی پایش انداخت و گفت:

- نه... کاری نیست!

- چرا جمعه؟!!

- اول باید با هم به توافق برسیم و ببینیم داستان شما با من چی میشه!

باید این‌گونه شروع می‌کرد.

- درباره چی به توافق برسیم؟!!

- حسابی که به من بدهکارید؟!!

- حساب؟

الشوان از جایش پرید و با انفعالی ساختگی به سمت نبیل رفت و گفت:

- شما به من قول یک لِنج دادید... لنج کجاست؟

- جمعه، تو پول زیادی گرفتی!

- زیاد؟... این به نظر تو زیاده؟ همه پولی رو که دادید توی قمار باختم!

نبیل با ناراحتی و اضطراب فریاد زد:

- قمار؟... چرا قماربازی کردی؟... مگه ما صد بار به تو نگفتیم هیچوقت

قماربازی نکن!

- نمیتونستم کاری کنم... به زور از من گرفتن!

- چطور نتونستی کاری کنی... فکر کن پلیس تورو دستگیر میکرد، اون

وقت چی؟

این دستورات آن‌ها به او بود: قماربازی نکند، مواد مخدر نکشد، وارد درگیری‌ها

نشود و از مناطق مشکوک دوری کند. او باید همچون هر جاسوس دیگری از

پلیس و مسائل حاشیه‌ساز کاملاً دوری کند. الشوان می‌دانست که وقتی او

بگوید قماربازی کرده است و پولش را از دست داده است، نبیل را سراسیمه

می‌کند. برای همین وقتی او بر سرش فریاد کشید، مانند زندانی در اتاق

می‌چرخید و بر سر افسر اطلاعات اسرائیل فریاد می‌زد:

- بله... شما که اونجا نیستید. تو دور از اون جا و توی امنیت کامل زندگی میکنی، ولی من توی دهن شیر و وسط آتش هستم!  
الشوان این را گفت و وانمود می کرد که عصبانی است و نفس نفس می زند. او یک روز قسم خورد و به رئیس زکریا گفت که می تواند بازیگر سرشناسی شود. او این استعداد را وقتی کشف کرد که با اسرائیلی ها همکاری کرد. چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت:

- فکر میکنی وقتی جنگ شد و این اتفاق ها افتاد... فکر میکنی وقتی مصری ها از کانال عبور کردن و خط بارلیف رو تصرف کردند و وارد سینا شدند، من چه حالی داشتم؟!  
الشوان کمی ساکت شد و نفس نفس زد. چهره ساکت افسر را زیر نظر گرفته بود، دوباره فریاد کشید:

- من داشتم دیوونه میشدم. داشت عقل از سرم میپرید. خدا را شکر فقط قمار کردم و پولم را باختم!  
کم کم اعتماد به نفس خودش را به دست می آورد و ضربان قلبش داشت تنظیم می شد! نبیل گفت:

- خیلی خوب، حالا تو چی میخوای؟!  
- من لِنجی رو که به من قول دادید میخوام... یک ماشین هم میخوام!  
نبیل گفت:

- این حرف ها یعنی چی؟!  
الشوان قاطعانه گفت:

- یعنی ۲۵ هزار دلار!

نبیل خواست حرف بزند، ولی الشوان به سمت او رفت و با نگاهش در چشمان شیشه ای او خیره شد:

- لنج من توی سوئز رو چه کسی غرق کرد؟!

نبیل خواست تا دوباره حرف بزند، ولی اشتیاق الشوان در شکنجه کردن او بر او پیشی گرفت:

- مگر شما نگفتید که از ساحل غربی گذشتید و وارد سوئز شده‌اید؟!

چهره نبیل پراز خشم بود، اما جمعه به آن خیره‌تر شد و گفت:

- لنج من رو هم اون جا دیدید یا نه؟!

- جنگه جمعه، جنگ!

نبیل این را گفت و الشوان هم دوباره با فریاد گفت:

- جنگ باشه یا نباشه برای من فرقی نداره. من هم دارم برای پول

میجنگم... لنج من غرق شده و شما هم اون رو غرق کردید. من یک

لنج دیگر به جای اون میخوام!

- خیلی خوب، اما چرا ماشین میخوای؟ تو که ماشین داری!

- داغونه... خدا رحمتش کنه!

- جمعه ماشینت هنوز نوئه!

- نومی موند اگه ازش عادی استفاده می‌کردم. شما که به من و ماشین رحم

نمیکنید! برو سوئز، از سوئز برگرد، برو اسماعیلیه، به یگان‌ها سر بزن، به

پور سعید برو... همه این‌ها استهلاکه... من دارم اون جا سرم را به خاطر

شما توی طناب دار میندازم، اون وقت شما میخواید من رو دست خالی

بذارید؟... دستتون درد نکنه!

نبیل در برابر نقش بازی کردن الشوان حیرت زده مانده بود. الشوان نگاهی به

او انداخت و دیگری قین کرد که نبیل قصد سوئی نسبت به او ندارد، اما این

نمی‌توانست او را نسبت به نیت آن‌ها آسوده خاطر کند.

او با یکی از افسران اطلاعاتی اسرائیل بازی می‌کرد و حالا او بازی را برده بود

و رئیس زکریا باید به او افتخار می‌کرد:

- چیکار میکنی نبیل؟

- اول کار رو انجام بدیم، بعد از خانه سؤال میکنیم!
- خانه، خانه، خانه! من به خانه چیکار دارم، من حقم رو میخوام!
- جمعه! من نمیتونم تصمیم بگیرم. خانه است که تمام این تصمیمات رو میگیره!
- مگه خانه این وعده‌ها رو به من داد؟!!
- امروز کار رو انجام بدیم، فردا صبح از اون‌ها میپرسیم!
- یعنی چی؟
- یعنی اینکه از توی تمام اطلاعاتی که برای ما فرستادی، هیچ چیزی در نیآد! اصلاً همیشه چیزی فهمید!
- جمعه در لحظه بزرگ و افتخارآمیزی قرار داشت. از خنده به پشت دراز کشید. او قبل از این که نبیل چیزی بگوید، می دانست که اطلاعاتی که او فرستاده است واقعاً نامفهوم است و به اندازه برگه‌ای که روی آن نوشته شده است هم ارزش ندارد؛ و این بازی دیگر او بود. آیا می توانست در آن پیروز شود؟



## **[فصل سیزدهم]**

بازی موش و گربه شروع شده بود. الشوان هم این بازی را خیلی خوب بلد بود؛ از همان زمان که اسرائیلی‌ها به او نوشتن با جوهر نامرئی را آموخته بودند و از همان زمان که با رئیس زکریا دیدار کرد و پذیرفت بر طنابی که بر روی دو جهنم کشیده است، راه برود... اما مطمئناً این بار موضوع کاملاً فرق می‌کرد! رئیس زکریا همیشه به او اطلاعاتی می‌داد که برای اسرائیلی‌ها بفرستد، اطلاعات نظامی، اطلاعات اقتصادی و بعضی اوقات اطلاعات اجتماعی؛ اطلاعاتی که فرض بر آن بود که الشوان -به عنوان یک جاسوس- آن‌ها را از گوشه و کنار جمع‌آوری کرده است. بازی از همان اول همین قدر پیچیده بود و هرگز در حد فرستادن اطلاعاتی که در درون ساختمان سراسر سکوت و رازآلود باغ‌های منطقه القبه آماده شده بود، متوقف نمی‌شد. او باید از این هم فراتر می‌رفت و عملیات فریب را تکمیل می‌کرد که فراگیری روش نوشتن نامه را نیز در بر می‌گرفت.

هیچ‌کس در این دنیا نمی‌تواند بفهمد که این نامه‌ها چگونه و با چه معیارهایی

آماده می‌شدند و اینکه چگونه نوشته و سرهم می‌شدند و ده‌ها فریب و نیرنگ در آن به کار می‌رفت. هیچ‌کس ساختار درونی و ذهنی و توان مشاهده، مقایسه و تحلیل الشوان را در نمی‌یابد؛ هیچ‌کس در نخواهد یافت. اما آن‌چه بیش از همه محتمل بلکه یقینی است، این است که حتی تا امروز هم خود جمعه الشوان نمی‌دانست دقیقاً چه اتفاقی روی می‌داد. آن‌چه دقیقاً ثابت شده بود این بود که همه اطلاعاتی که از سوی سازمان اطلاعاتی مصر به سازمان اطلاعاتی اسرائیل، چه قبل از جنگ اکتبر ۱۹۷۳ و چه پس از آن وارد شده بود، مورد قبول اسرائیلی‌ها قرار گرفته بود!

الشوان این را دقیقاً می‌دانست و با تجربه و شگفتی آن را دریافته بود. این همان چیزی بود که -باهوش خداداد و شاخک‌های حساسش که با روزگار ورزیده شده بود- هر روز از آن مطمئن‌تر می‌شد و اعتبار و قدرتش را برای تحمیل شرایطش بر اسرائیلی‌ها بیش‌تر می‌کرد. جمعه الشوان واقعاً آموخته بود چگونه نامه‌هایش را با جوهر نامرئی بنگارد، اما این مانع نمی‌شد که در حین نوشتن با جوهری که اصول و قواعد خاص خودش را دارد، اشتباهی رخ ندهد و اطلاعات نامفهوم یا دگرگون نشود. ده‌ها اشتباه بود که الشوان همیشه گرفتار آن می‌شد و افسران اطلاعات اسرائیلی را وادار به تصحیح یا تکمیل آن اطلاعات در وقت حضورش در اروپا می‌کرد!

الشوان آن روز صبح در هتل دیاکونگرسا واقعاً خسته و بی‌رمق بود و دو روز گذشته را در شکنجه‌ای گذرانده بود که مانند آن را تا آن زمان نچشیده بود. اعصابش مانند تارهای در هم تنیده‌ای شده بود که نزدیک بود از هم بگسلند. نبیل نامه‌ها و نقشه‌ها را از کیفش بیرون آورد و روی میز پهن کرد و او را صدا زد. حتماً در آن ده‌ها نامه‌ای که او برایشان فرستاده بود و الآن روی میز بود و تمبرها و مهرهای پُست مصر را بر خود داشت، نامه‌هایی وجود داشت که نیازمند توضیح بود.

این همان لحظاتی بود که الشوان به تمام هوشیاری، تمام آرامش و تمام اعصابش نیاز داشت. اما او اکنون چنین چیزی را در اختیار نداشت. او پس از گذراندن آن روز احساس می‌کرد هزار نفر را بردوش می‌کشد. اما خودش را آماده نشان داد و به سمت میز رفت. نبیل یکی از نامه‌ها را جلوی چشمش گذاشت و پرسید:

- جمعه! این چیه که در جواب نوشتی؟!

الشوان بر تمام خستگی و بی‌حالی‌اش غلبه کرد و خودش را به نفهمی زد و پرسید:

- مال کی هست؟

وقتی هم نبیل برایش تاریخ نامه را خواند، فریاد زد:

- می‌خوای از من چیزی بپرسی که شش ماه پیش دیدم؟ ... من یادم نیست دیشب شام چی خوردم!

لحظه به لحظه و نامه پس از نامه، طنابی که روی دریایی از آتش کشیده شده بود، گوشت پایش را می‌درید. او میان دو آتش بود؛ فشاری که برای یادآوری به او وارد می‌شد و آتش احتیاطی که از آن چه نباید بر زبان آورد، بپرهیزد. هر وقت رئیس زکریا اطلاعاتی را به او می‌داد به او هشدار می‌داد و می‌گفت:

- به اینجا که رسیدی، دست نگهدار و هیچی نگو!

ماه‌ها می‌گذشت، اما نه همچون ماه‌های بقیه مردم، بلکه ماه‌هایی پرازرد و جمع‌آوری اخبار، دیدارها، نامه‌ها، برنامه‌ها و تنش‌ها. او باید لحظه خطر را که رئیس زکریا به او هشدار داده بود به خاطر می‌آورد؛ اما چگونه؟

وای از شکنجه عقلی که همه چیز در برابرش به هم ریخته باشد؛ مجاز و غیرمجاز یکی هشدار می‌دهد و دیگری او را زیر فشار می‌گذارد، فشار می‌آورد و نیرنگ می‌زند و او را بی‌رحمانه در تنگنا قرار می‌دهد تا بیش‌ترین اطلاعات را از او به دست آورد... و امروز می‌گذرد و روز بعد آغاز می‌شود و باید جمعه الشوان

دوباره با ورق‌هایی دیگر به بازی برگردد. باید از یک انسان به یک مجموعه متشنج از نگرانی و هوشیاری تبدیل شود. یعنی وقتی که نبیل به آن جا رسید و قبل از این که سلام کند، او با اشتیاق پرسد:

- خانه جواب داد یا نه؟!

پاسخ خانه مخالف میل او خواهد بود و او هم خشمگین می‌شود و فریاد می‌کشد و باید خشمگین می‌شد و فریاد می‌کشید و تهدید می‌کرد که رابطه خودش را با آن‌ها قطع می‌کند. دستورات این‌گونه اقتضاء می‌کرد. عجیب آن بود که او خشم و فریادهایش را واقعی می‌یافت، پا بر زمین می‌کوبید که هرگز کم‌تر از ۲۵ هزار دلار را نمی‌گیرد و نخواهد پذیرفت. این را می‌گفت و فریاد می‌زد:

- حسابم رو بدید. من نمی‌خوام کار کنم!

افسر اطلاعات اسرائیل هم بی‌فایده تلاش می‌کرد تا او را راضی کند، اما او ادامه می‌داد:

- شما مگه نگفتید اگه من بخوام برم، پاداشم رو میگیرم و میرم؟!

- بله، حتماً.

- خب من هم پاداشم رو می‌خوام. بعدش هم شما به راه خودتون، من هم به راه خودم. شما رو به خیر و من هم به سلامت.

- جمعه!...

- تمام... پاداشم رو بدید، ویزای یونان هم بدید و به سلامت!

- حالا چرا یونان؟

الشوان هم عصبانی فریاد می‌زند:

- به دنبال روزی خودم بگردم. کشوری رو پیدا کنم که بتونم توی اون زندگی کنم و از دست شما راحت بشم. شما من رو خونه خراب کردید!

و در این هنگام اشک‌هایش همچون آبشار جاری می‌شود و بدنش از سوزِ گریه می‌لرزد!

در این هنگام، جمعه یکی از بهترین هنرهایش را اجرا می‌کند. این که اگر از او می‌خواستند یا شرایط اقتضاء می‌کرد، در هر وقت و هر روز و هر وضعیتی می‌توانست مانند کسی که فرزند از دست داده است گریه کند. این کار مانند نمایشی به نظر می‌رسید که به آن عادت کرده بود. وقتی هیجان صحنه به اوج می‌رسید، اشک‌هایش مثل رودی سرازیر می‌شد و ترانه‌ی جانسوزش که بر زبان گریانش می‌آورد، سرزمینش بود و همسر عزیزش که او را رها کرده و آزرده بود و به او خیانت کرده بود، آن هم به خاطر این‌ها که او را عذاب می‌دهند و چیزی به او نمی‌دهند و حقیقت و لینجش را از او دریغ می‌کنند (!) و این افسر اطلاعاتی کهنه‌کار بود که روی شانهِ‌هایش می‌زد و می‌کوشید که او را راضی و قانع کند تا بتواند از این موقعیت بگریزد و مأموریت خودش را به پایان برساند. او قسم می‌خورد که تلگرافی برای خانه خواهد فرستاد و خواسته‌های جمعه را تأیید خواهد کرد!

عجیب آن بود هر بار که جمعه به صورت نمایشی می‌گریست، احساس راحتی عجیبی به او دست می‌داد و می‌پنداشت که کابوسی که مدت‌ها روی سینه‌اش سنگینی می‌کرده از روی آن بره‌اشته شده است. اما جمعه برای چه و از دست چه کسانی می‌گریست؟!

پس از این که یک ساعت و اندی، هر چه می‌کوشید از زیر کار بگریزد یا بلغزد، سودی نداشت و گریزی از شروع دوباره کار نبود. او باید همراه نبیل روبه‌روی نقشه‌ها می‌ایستاد و نبیل اطلاعاتی را از یک نامه می‌خواند و سپس به سراغ نقشه می‌رفت و از محل یگانی از یگان‌های ارتش سؤال می‌کرد:

- نبیل... می‌خواهی چی رو بدونی؟

نبیل هم منفعل می‌شد:

- تو مسیر سوئز رو رفتی؟!

- رفتم و دیدم و برای شما هر چیزی رو که اونجا دیدم، نوشتم. این چه سؤالیه که از من میکنی؟
- خب، چطور بلد نیستی اونجا را روی نقشه نشون بدی؟!!
- چرا اول به من نمیگی که مصر کجاست، تو جیمه یا رو دوشم؟!!
- شوخی ای بود که الشوان بعد از یک فصل گریه داغ برزبان می آورد؛ شوخی ای با خودش و دنیای خاص درونی اش و خنده تیز مسخره آمیزش. او همان مرد ساده لوح و نازک دلی بود که افسر اطلاعات اسرائیل را به بازی گرفته بود و وقتی نبیل روی نقشه خم شد تا به ناچار جهت ها را به او نشان دهد، الشوان از خودش پرسید: چگونه این افراد روزی بر ما پیروز شدند... چگونه؟
- روز سوم نبیل تنها نیامد و رامی نیز هم راهش بود!
- نبیل گفت مجبور است به سفر برود. قبل از این که رامی کار را شروع کند، الشوان از او درباره پول سؤال کرد و او هم لبخند زد و گفت:
- خیالت راحت... خانه یک پاداش عالی برایت در نظر گرفته!
- به من پول میدید؟!!
- یه حساب مخفی توی سوئیس برایت باز میکنیم!
- جمعه نزدیک بود فریاد بکشد. او در تنگنا افتاده بود و باید وارد معرکه ای دیگر می شد. نزدیک بود عقلش منفجر شود. چگونه رئیس زکریا آن چه را که اکنون افسر اطلاعات اسرائیل به او می گفت، پیش از این دریافته بود؟!!
- در تمام این پنج سال او می کوشید تا بداند که چگونه یک افسر اطلاعاتی مصر می تواند گاهی آن چه را که اسرائیلی ها خواهند گفت، عیناً پیش بینی کند. این بار و چند روز پیش از آن که قاهره را ترک کند، رئیس زکریا به او گفت:
- اونها تلاش میکنن تا دریکی از بانک های سوئیس برایت حساب مخفی باز کنند!
- و اکنون این پیش گویی محقق شده بود.

- به دردم نمیخوره!

- برای چی...؟

- من توی مصر بدهکارم، شما برای من حساب مخفی توی سوئیس باز میکنین؟

صحبت همیشه این‌گونه شروع می‌شد و دوباره بازی شروع می‌شد. طناب کشیده شده و بازی شروع شده بود و در این بازی او نباید قانع می‌شد. اما رامی مانند نبیل نبود. او از آن نوع افسرانی بود که می‌دانست چگونه با مزدورانش رفتار کند. رامی بسیار شیک‌پوش بود و لبخندی بر لب داشت. چشمانش همیشه از شادی موج می‌زد و به خودش بسیار مطمئن بود. خلق و خوی مصریان را داشت، اما تا چه زمانی این‌گونه بود؟ وقتی رامی مطمئن شد که دیگر امیدی به قانع کردن الشوان برای افتتاح حساب مخفی در کشور سوئیس نیست، متعجب نشد، بلکه نگاهی به الشوان انداخت که همچون گلوله به سمت او شلیک می‌کرد و سپس لبخندی زد و گفت:

- حتماً همین جوره قربان! امشب با خانه تماس می‌گیریم!

- من حقم رو میخوام، پاداش من رو هم بدید. والسلام!

- کار نکنیم جمعه؟ همین جور بشینیم و بحث کنیم؟!

در روز هفتم، خانه موافقت کرد تا چیزی را که الشوان می‌خواهد به او بدهند، اما به شرط آن‌که آموزش‌های لازم را بگذرانند!

- آموزش دیگه چیه؟

روز هفتم رامی تنها به نزد الشوان نیامد، بلکه سامی مصری هم با او بود؛ بی‌ارزش‌ترین افسر اطلاعات اسرائیل که الشوان با او دیدار کرده بود. سامی مصری ترسو و خنده‌آور بود و قیافه‌اش بسیار به مرحوم عبدالسلام نابلسی می‌ماند.

- یاا برادر، پاشو چمدونت رو آماده کن!

- کجا سامی؟!

- هیس عمو... «گاردن هاوس!»

جمعه اسم هتل جدید را که شنید، دوباره ترس مثل شوک الکتریکی سراسر وجودش را گرفت و همچون زلزله‌ای غیرمنتظره او را زیر و رو کرد. هفته گذشته با حرص و ولع شدیدی که از خودش نشان داده بود، توانسته بود بر ترس و وحشت‌های خود غلبه کند، اما اکنون در برابرامی و سامی مبهوت ایستاده بود!

آن دو در برابرش ساکت ایستاده بودند و لبخند می‌زدند. نقشه داشت با دقت اجرا می‌شد. آن‌ها در مدت یک هفته او را کاملاً مطمئن کرده بودند و به مسیری کشانده بودند که می‌خواستند و او هم اطاعت کرده بود و حالا از او می‌خواستند که به گاردن هاوس و اتاقی برود که به تنهایی یک ویلای مجهز به شمار می‌رود. آن‌جا دیگر کشتن او بسیار آسان می‌شد و ترورش به سادگی دود کردن یک نخ سیگار و خلاص شدن از شر جسدش هم بسیار راحت بود. آیا... آیا وقتش رسیده بود؟...

جمعه الشوان راهی جز اطاعت نداشت. این سفر دور و دراز به پایانش نزدیک می‌شد. سفری که از زمان دیدار با جولیا آغاز شد و گام‌هایش را آن روزی برداشت که آبراهام ماشین مرسدسش را در خیابان‌های آنتورپ می‌راند و به او گفت که شرکت او را به عنوان مدیر دفترشان در قاهره انتخاب کرده است. در آن روزها کافی بود نام مصر بر زبان یک نفر جاری شود تا احساساتش همچون توفانی به خروش آید و قلبش را درنوردد. وقتی آبراهام آن سخن را به او گفت، او پاسخی نداد و حرفی نزد. اکنون آبراهام به تنهایی با او دیدار می‌کند و او هم درباره جک چیزی نمی‌پرسد. سکوت لحظاتی میان آن دو حاکم شد



و سپس آبراهام به او نگاهی کرد و پرسید:

- دلت برای خونه و همسرت تنگ نشده؟! -

- معلومه که تنگ شده.

جمعه صادقانه پاسخ سؤال آبراهام را داده بود. او برای همهٔ مصری‌تاب شده بود. ماه‌های زیادی را گذرانده بود و بندرهای شمالی را یک به یک بر عرشهٔ کشتی آرتا زیر پا گذاشته بود. بازگشت به مصر رؤیایی بود که آرزوی تحقق آن را داشت، اما اکنون شک او دیگر شک نبود، بلکه به یقینی تبدیل شده بود که دیگر نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد. برای همین هم باید از این پس هوشیارتر باشد.

- توی مصر باید چیکار کنم؟

این سؤال جمعه بود و آبراهام به او پاسخ داد:

- قبل از هر چیز باید برای شرکت یک جایی رو پیدا کنی!

خواسته‌ای معقول بود، جمعه گفت:

- این برای شما هزینه زیادی داره!

- پول ارزشی نداره... مهم اینه که یه دفتر توی مرکز شهر و در خیابان‌های

اصلی اون پیدا کنی. هر چقدر هم هزینه داشته باشه، مهم نیست!

- توی این دفتر چیکار باید بکنیم؟

آبراهام ماشین را که در طول ساحل دریا به پیش می‌رفت متوقف کرد. الشوان بسیار خوب آن مکانی را که ایستادند به خاطر می‌آورد. دریا تا بی‌نهایت ادامه داشت، جاده خلوت بود و ماشین‌های اندکی در آن حرکت می‌کردند. دیگر خورشید در حال غروب بود که صدای آبراهام را بسیار صریح و واضح

می‌شنید:

- تو اهل سوئز هستی... مگه نه؟

- بله!

- از زمان جنگ ۱۹۶۷، بندر سوئزو دقیقاً ورودی کانال پراز کشتی‌های غرق شده است.

- درسته!

- این کشتی‌ها برای فروش توی مناقصه‌های بین‌المللی عرضه میشن و شرکت از تو میخواد که این کشتی‌ها یا حداقل بعضی از این کشتی‌ها رو بخری!

- من باید چیکار کنم!

- تمام اطلاعات درباره این کشتی‌ها، درازا، پهنا، ارتفاع، میزان بار، جایی که کشتی توی اون غرق شده، مقداری که کشتی بیرون از آب مونده، میزان خساراتی که به اون‌ها وارد شده و هر اطلاعات دیگه‌ای. هر چیزی که اگه شرکت خواست وارد یکی از این مناقصه‌ها بشه، اطلاعات کافی درباره همه این کشتی‌ها داشته باشه!

جمعه الشوان ساکت شد و ذهنش به سرعت فعال شد. آن چه آبراهام می‌گفت هیچ مشکلی نداشت، البته اگر کشور در شرایط جنگی نبود. اما یک نکته در میان بود که مردی که کنار آبراهام نشسته بود آن را درک نمی‌کرد. معنی عرضه کشتی‌ها در مناقصه بین‌المللی آن بود که اولاً این کشتی‌ها دوباره شناور شوند، ثانیاً کانال سوئز پاک‌سازی شود و ثالثاً زندگی و کشتیرانی در آن جریان یابد. پس آیا... آیا جنگ میان اسرائیل و مصر پایان پذیرفته، یا این که مسأله‌ای دیگر در میان است؟ مسأله‌ای که او بوی آن را احساس می‌کند و دوباره شک او را برمی‌انگیزد!

آبراهام دوباره صحبتش را شروع کرد:

- شرکت تمام هزینه‌های تور و پرداخت میکنه. هزینه‌های حمل و نقل، هتل و هر چیز دیگه. اگه نیاز شد که هر جور هزینه‌ای رو پردازی، اهمیت نده. این‌ها جدای از حقوق ماهیانه توئه!

- چقدر به من میدید؟!!

- هزینه زندگی در مصر خیلی ارزون تر از زندگی در اروپاست!  
چانه زنی شروع شده بود و او باید بیشترین میزان پول را از آن‌ها دریافت  
می‌کرد:

- چقدر میدید؟!!

- دویست دلار برای هر ماه و پاداش خوب برای هر اطلاعات ارزشمند!  
الشوان به سرعت حساب کتاب کرد. در آن ایام هر دلار هشتاد قرش مصری  
بود و صد و شصت جنیه در ماه برای او کافی بود. او در کشور و در خانه  
خودش زندگی می‌کرد!

- اما یک کار باید انجام بدی!

- چی!

- هیچ چیزی را ثبت نکنی و از هیچ‌کس به طور مستقیم سؤال نپرسی.  
اطلاعات را به دست بیاری و در ذهنت نگهداری کنی و بعد اون‌ها رو  
هر چهار یا پنج ماه که به اروپا سفر کردی، با خودت بیاری. آدرسی هم  
توی اروپا بهت میدم. هر وقت با هم دیدار کردیم، اطلاعاتی رو که به  
دست آوردی در اختیار ما میداری!

در یک لحظه تردیدش از میان رفت و الشوان تصمیم نهایی خود را گرفت:

- اوکی... من موافقم!

- خیلی خوب، باید فوراً کشتی روترک کنی.

- اگه کاپیتان موافقت نکرد؟

- باید امروز کشتی روترک کنی، چون کشتی بعد از دو روز به «کوپنهاگن»  
سفر میکنه!

- کوپنهاگن؟!!

این سؤال را الشوان پرسید. او مانند همه کارکنان کشتی می‌دانست که کشتی

به سوی آلمان خواهد رفت، اما آبراهام گفت:

- نه... به کوپنهاگن میره؟! -

آبراهام از کجا می دانست؟ این مرد اطلاعات کشتی را از کجا آورده بود، حتی خود کاپیتان هم از این موضوع هیچ اطلاعی نداشت! سرانجام او تصمیم نهایی خود را گرفت؛ او تصمیم گرفته بود که پس از آن هرگز سؤالی نپرسد! به کشتی بازگشت. باید نقشه‌ای برای دعوا می کشید. گویا در رؤیا، ترس و وحشت، نگرانی و اشتیاق به مصر بازمی گشت. او مدت ها بود که از آن دور مانده بود.

او وقتی به کشتی رسید، دریافت که او بدون این که بداند ترسیده بود. او دیگر هیچ شکی نداشت که این مرد، جولیا و تمام کسانی که پس از پا گذاشتن در بریستول با آن ها روبه رو شده است، او را به سوی... به... از ترس نتوانست آن کلمه وحشتناک را حتی در ذهنش تکرار کند. حالا او هیچ چاره‌ای جز بازگشت به خاک میهن نداشت؛ به مصر، به آغوش فاطمه، به زادگاه مادری اش، به همان جایی که در آن احساس امنیت و آرامش می کرد. این اضطراب و نگرانی به او کمک کرد تا در کشتی مشاجره‌ای با افسر ارشد برپا کند. چاقوی آشپزخانه را برداشت و به او حمله کرد و در راهروهای کشتی به دنبالش دوید. تعداد زیادی از ملوانان او را گرفتند و چاقورا از دستش بیرون آوردند و او را آرام کردند. کاپیتان او را احضار کرد و او هم او را به آرامش دعوت کرد!

- باید کشتی رو ترک کنم!

این را به کاپیتان گفت و او هم پاسخ داد:

- پس فردا میریم آلمان و بعد از چند روز به کانال کیل میرسیم. توی آلمان

میتونی کشتی رو ترک کنی. دست من اونجا بازتره!

سخن کاپیتان منطقی بود و هیچ راهی جز پذیرش آن وجود نداشت. در یک

لحظه نزدیک بود به کاپیتان خبر دهد که کشتی به آلمان نخواهد رفت، بلکه به سوی کوپنهاگن می‌رود، اما خودش را کنترل کرد و زبانش را نگه داشت و هرچه تلاش کرد که کاپیتان او را رها کند، فایده‌ای نداشت.

فردای آن روز آبراهام به دیدنش آمد و الشوان به او گفت که کشتی به آلمان خواهد رفت، اما آبراهام سرش را به نشان نفی تکان داد و تأکید کرد که کشتی به کوپنهاگن خواهد رفت!

و واقعاً هم کشتی به کوپنهاگن رفت. کشتی ظهر هنگام به آن جا رسید. کشتی به اسکله نزدیک می‌شد و فریاد ملوانان فضا را در بر گرفته بود. طناب‌ها از کشتی به خشکی پرتاب شدند. جمعه الشوان در قسمت عقب کشتی ایستاده بود که یک نفر او را صدا زد:

- جمعه... جمعه!

به اسکله نگاه کرد. آبراهام را آن جا دید. از دیدنش شادمان نشد. در فوگ‌وی و آن هنگام که جولیا را دید که در انتظارش ایستاده است، سرشار از احساس و شادمانی شد، اما اکنون آن احساس برایش تازه نشد.

او دیگر حقیقت را دریافته بود و احساسی آمیخته از ترس و دلهره داشت. وقتی کشتی کاملاً پهلو گرفت، الشوان از کشتی پیاده شد و به دیدن آبراهام رفت. پس از نیم ساعت و بیرون از بندر، آبراهام نامه‌ای را از جیبش بیرون آورد و آن را به او داد و گفت:

- آگه این نامه رو به کاپیتان بدی، خروج از کشتی برایت آسون‌تر میشه! الشوان نامه را گرفت و با تعجب به آن نگاه کرد. نامه را باز کرد. قلبش به شدت می‌تپید. نامه از مصر آمده بود و تمبرهای پستی مصر و مهرهای شرکت‌های مصری بر آن زده شده بود. نامه از خواهرش سامیه بود. سامیه به او خبر داده بود که مادرش مریض است و حالش بسیار بد است!

الشوان خواهری به نام سامیه نداشت، ولی آن چنان موضوع واقعی و دقیق

به نظرمی رسید که الشوان از خودش پرسید شاید خواهی به نام سامیه دارد که حوادث روزگار یاد او را از خاطرش زدوده است! هزاران سؤال در ذهنش شکل گرفت. سرش را بلند کرد و خواست به آبراهام نگاه کند، اما آبراهام رفته بود!...

الشوان به هتل «گاردن هاوس» منتقل شد. اعصابش به هم ریخته بود. جدا از ترس و دهره و انتظار لحظه واپسین، چیزی او را وامی داشت تا از این افسر اطلاعاتی اسرائیل به اسم «سامی المصری» متنفر باشد.

اگر جاسوس یا مزدور یا مزدور دوجانبه یا هر چیز دیگری که باشی، تنها میزان احترامی که به افسر اطلاعاتی ای که با او همکاری می‌کنی، تو را با کارت پیوند می‌زند. جمعه با انبوهی از افسران اطلاعات اسرائیل و یک افسر مصری که خودش را «رئیس زکریا» معرفی می‌کرد، همکاری کرده بود. حالا او چگونه می‌توانست به کسی مانند این «سامی المصری» احترام بگذارد؟!

هتل «گاردن هاوس» یکی از آن هتل‌هایی بود که با سبک جدیدی ساخته شده بود. در این هتل، هر اتاق محل سکونت مستقل به شمار می‌رفت و از هر آن چه در پیرامونش بود، بی‌نیاز بود. الشوان وارد اتاق جدیدش شد و کیفش را خالی کرد. به افسر اطلاعات اسرائیلی نگاه کرد و با تمسخر گفت:

- می‌خواید من دوباره چه آموزشی ببینم؟!

- تصویربرداری و چاپ!

- خوب من این آموزش‌ها را خیلی وقت پیش دیدم!

- نه، این یک چیز جدیدیه!

همان‌گونه که نوشتن نامه‌ها داستان خودش را داشت، تصویربرداری هم داستانی داشت. الشوان در گذر زمان آموخته بود که بازی در میان این مردم بسیار خطرناک است، اما به کسی که به این بازی پردازد، لذتی بی‌نظیر

می‌بخشد. او چاپ و تصویربرداری را آموخته بود و دوربینی با حساسیت بالا و پودرها و ترکیباتی برای آماده‌کردن محلول چاپ دریافت کرده بود. او توانسته همه این امکانات را وارد مصر کند، اما در مصر حتی یک عکس هم نگرفت!

- الشوان، چرا از دوربین استفاده نمیکنی؟!

- کی گفته؟!

- پس عکس‌ها کجاست؟!

- سوزوندم!

در این هنگام افسر اطلاعاتی اسرائیلی - هر که باشد - می‌خواهد خودش را از خشم دار بزند. جمعه الشوان هم برای او از اماکنی می‌گفت که از آن تصویربرداری کرده و عکس گرفته و مناطقی که از دریچه دوربین به آن‌ها نگاه کرده بود. او همچنان حرف می‌زد و وصف می‌کرد و داستان‌ها و تعریف‌هایی را ساخته و پرداخته می‌کرد و از خشم و غیظی که بر چهره افسر اطلاعاتی آشکار می‌شد، لذت می‌برد. او قصه‌هایی ساخته بود از پایگاه‌ها، سلاح‌ها، جنگ‌افزارها، تانک‌ها، رادارها و...

- به اتاقم برگشتم و همراه من سه فیلم بود که توی هر فیلم، سی و شش عکس بود!

- چاپشون کردی؟

- همشون رو!

- نتیجه؟!

- صد درصد. عالی!

- چرا عکس‌ها رو با خودت نیاوردی؟!

- مگه من دیوونه‌ام؟!

- یعنی چی؟

- من از جونم که سیر نشده‌ام!

- جمعه، این حرف درسته؟!
  - یعنی اگه من رو دستگیر میکردن و اون عکس‌ها همراه من توی گمرک بود، فکر میکنی تو من رو میدیدی؟
  - پس چرا دوربین رو گرفتی؟
  - مگه من به شما گفتم اون رو به من بدید. من به دوربین نیاز نداشتم، برای من همون جوهر مخفی کافیه!
  - تو میدونی این عکس‌ها چقدر ارزش دارن؟
  - بله، میدونم!
  - پس چرا اون‌ها رو از بین بردی؟
  - ترسیده بودم، وحشت کرده بودم... من وقتی گربه کنارم راه میره وحشت میکنم!
  - پس چرا وقتی نامه مینویسی نمیترسی؟
  - نامه رو میندازم توی پست. اگه نامه رو پیدا کنن، نمیدونن مال کیه. توی مصر بیست میلیون جمعه است! اما عکس‌ها همیشه همراه منه و من با اون‌ها بیرون میرم. اگه دستگیر بشم، به اون‌ها بگم این‌ها مال من نیست؟!
    - و سرانجام آن‌ها این‌گونه خود را در بن بست می‌دیدند. در اتاق جدید در گاردن هاوس، یک‌بار دیگر آموزش چاپ عکس به پایان رسید. پس از دو روز، او در خیابان‌های رم می‌چرخید و از هر چه که از برابر چشمانش می‌گذشت، عکس می‌گرفت. به هتل بازگشت و فیلم‌ها را ظاهر کرد. نتیجه شگفت‌آور بود. سامی المصری از او خواست تا فردای آن روز به ناپولی سفر کند و در تمام مسیر از هر چیزی که از درون قطار می‌بیند، عکس بگیرد. با خودش شش حلقه فیلم برداشت و سوار قطار شد. قطار مسیرم تا ناپولی را در دو ساعت و نیم پیمود. او از برابر هیچ چیزی نگذشت، مگر آن‌که از آن



عکس گرفت. مأموریت او این بود که از بندر و هر چیزی که در آن است عکس برداری کند و مراقب باشد که در حین عکس برداری دستگیر نشود. الشوان وارد بندر شد و بی پروا به عکس برداری پرداخت. او غرق در عکاسی بود که یک مأمور پلیس به او نزدیک شد و دستش را روی کتفش گذاشت:

- سینیور! دوربین را بدید به من!

الشوان هم بی درنگ دوربین را به پلیس داد:

- فیلم دیگه ای هم همراهتون هست؟!!

قلب الشوان به حلقش رسید. جیبش پر از حلقه های فیلم بود و همه هم حاوی عکس هایی بود که هیچ گردشگری از آن عکس ها نمی گیرد و در این دنیا جز برای جاسوسان سودی ندارد...

الشوان نامه ای را که آبراهام به او داده بود خواند و نزدیک بود دیوانه شود. الآن تنها چیزی که برایش مهم بود این بود که بداند در اطرافش چه می گذرد. برای ترک کشتی مردد بود و دلیلش هم این ضرب المثل بود: سرکه نقد به از حلوی نسیه. آبراهام ناپدید شده بود و او باید پس از نیم ساعت در بیرون از بندر با او ملاقات می کرد. باید تصمیم نهایی را می گرفت. وقتی به عرشه کشتی رفت، کاپیتان را دید. نامه را به او داد و اظهار اندوه کرد. کاپیتان وقتی به مضمون نامی پی برد او را آرام کرد، اما جمعه از او خواست که گذرنامه اش را به او بدهد، زیرا او می خواهد همان روز به قاهره بازگردد!

کاپیتان نپذیرفت، بلکه تاکید کرد که نمی پذیرد. کشتی باید به شوروی برود و از آن جا به آلمان بازگردد و او تنها در آلمان می تواند کشتی را ترک کند، فریاد زد:

- کی کشتی به شوروی میره؟!!

- فردا مستر الشوان!

این نیم ساعت مانند یک عمر گذشت. زمان صرف ناهار رسیده بود، اما

الشوان غذایی نجشید و کشتی را ترک کرد. آبراهام در بیرون از بندر منتظر او بود. همین که الشوان را دید، رویش را برگرداند و به مسیرش ادامه داد. الشوان در سکوت او را دنبال کرد. حالا او می دانست که بدون هیچ سؤال یا توجیه چه کاری را باید انجام دهد. آبراهام به کافه تریای نزدیک بندر رفت و آن دو در آن جا با یکدیگر ملاقات کردند. الشوان واقعاً نگران بود و هیچ دلیلی هم برای این نگرانی نداشت. کنار آبراهام نشست و بی درنگ پرسید:

- داستان این نامه چیه؟

- از دوستی که زبان عربی میدونست خواستم این نامه رو بنویسه تا برای جدا شدن از کشتی بهت کمک کنم!

جمعه نفس راحتی کشید. بعد از این همه، دیگر نیازی به خواستن دلیل نداشت. از آبراهام نپرسید چگونه تمبرهای پستی مصر و مهرهای آن را به دست آورده است. رفت سراصل مطلب و داستان خودش با کاپیتان را تعریف کرد. آبراهام به او گفت که نمی تواند در روسیه با او ملاقات کند، اما زمانی که به آلمان بازگشت، حتماً او را در انتظار خودش خواهد دید. نشانی هتلی به نام کُلمبوس در بندر «برمن» را به او داد تا وقتی کشتی به هامبورگ رسید به این هتل برود و سراغ او را بگیرد و اگر او را پیدا نکرد، سراغ اتاقی را بگیرد که به نام جمعه الشوان رزرو شده است.

الشوان پذیرفت و آرامشی مرموز او را در برگرفت. کار چند هفته به تأخیر افتاده بود، اما ناگهان شیطان زیر پوستش رفت و بی مقدمه از آبراهام پرسید:

- شی که شما رو به کشتی دعوت کردم یادت میآد!

- معلومه که یادمه!

- چرا سه تا از نامه های جولیا را کیش رفتی؟!

جمعه این را گفت و منتظر ماند تا مرد مبهوت شود یا چند لحظه سکوت کند تا جوابی بیابد، اما عجیب آن بود که آبراهام را دید که گویا منتظر این پرسش

بود و با صدای بلند گفت:

- براوو جمعه... این دومین باری هست که هوش تحسین برانگیزت رو نشون میدی!

- دفعه اول کی بود؟!

- دفعه اولی همان شبی بود که توی اون رستوران همدیگه رو دیدیم و هنوز ده دقیقه تا وعده دیدار مونده بود...

سپس کار خود را نیز این‌گونه توجیه کرد که سبک نگارش جولیا او شگفت‌زده کرده و او خواسته تا از آن برای نوشتن نامه به دوستش استفاده کند. سپس کمی به سمت الشوان خم شد و گفت:

- نمیخواهی امشب یک خوش‌گذرونی قرمز داشته باشی!

الشوان خندید و گفت:

- توی یک خانه قرمز؟!

- من تورو برای یک شب افسانه‌ای دعوت میکنم!

الشوان آن شب را خوش گذراند و در لحظاتی فسق و فجور را به سرحد جنون رسانید! اما دیگر هیچ چیز مثل گذشته نبود. دیگر هیچ شیرینی از این لذت‌ها احساس نمی‌کرد!...

کشتی به شوروی رفت و دوباره به آب‌های آلمان بازگشت. روزها کند و کُشنده می‌گذشتند و برای اولین بار احساس می‌کرد که دنیای پیرامونش به دو دنیا تقسیم شده است. دنیایی که پیش از آن می‌شناخت، آن را آزموده بود و با آن به نبرد برخاسته بود؛ دنیای بیرونی‌اش. دنیای دیگر، دنیای پرهیاهویی بود که در درونش بود. یک دنیا که آن را شناخته بود و دنیای دیگری که با نزدیک شدن کشتی به بندر هامبورگ در آلمان، می‌کوشید به آن برسد!

جمعه یک بار دیگر تلاش کرده بود که گذرنامه‌اش را از کاپیتان بگیرد، اما کاپیتان بر همان حرف قبلی‌اش پافشاری کرد و گفت که گذرنامه‌اش را وقتی به

او برمی‌گرداند که کشتی بخواند از هامبورگ حرکت کند. تمام تلاش جمعه برای منصرف کردن او از تصمیمش بی‌فایده بود. وقتی کشتی در اسکله پهلو گرفت، آبراهام در انتظار او بود. جمعه آن چه را میان او و کاپیتان روی داده بود برایش بازگو کرد. آبراهام لبش را تاباند و گفت:

- معنایش اینه که جمعه کشتی رو تا ساعت یک نیمه شب ترک نمیکنه.

جمعه از آن چه آبراهام گفت شگفت‌زده شد و از او پرسید:

- آبراهام، چرا ساعت یک نیمه شب؟!

- چون کشتی هامبورگ رو توی اون ساعت ترک میکنه!

آبراهام این را گفت و رفت. قبل از این که کشتی حرکت کند، کاپیتان به وعده‌اش عمل کرد و گذرنامه‌اش را به او بازگرداند. او کشتی را ترک کرد و تنها یک کیف به همراه خود داشت. انگار او در اسکله دوباره از مادر زاده شده بود!...

آن لحظه از لحظه‌های عجیب زندگی جمعه الشوان بود. کشتی از بندر دور می‌شد و اسکله هر لحظه از مردانی که تا چند دقیقه پیش آن را پراز جنب و جوش و زندگی و فریاد کرده بودند، خالی می‌شد. از خودش پرسید: کشتی رفت، اگر آبراهام نیاید چه می‌شود!...

در مدت این پنج سالی که گذشت، بارها خودش را در چنین جهنمی دیده بود. بارها با این که قلبش می‌لرزید، دست به کارهای خطرناک زده بود! حالا که او در ساحل ناپولی رو در روی آن پلیس قاطع ایستاده است، اگر به پشت سرش بنگرد، وحشت خواهد کرد. اما او حالا یک فرد آموزش دیده است. وقتی پلیس از او اسمش را پرسید، بدون لحظه‌ای درنگ گفت:

- یعقوب منصور!

- از کدام کشور هستی؟

- من اسرائیلی ام.

- گذرنامه‌ات کجاست؟

به سادگی نوشیدن یک فنجان قهوه به دروغ گفت:

- رم، توی سفارت. میتونی با تلفن بررسی یا با کنسولگری در ناپولی تماس بگیری!

پلیس به او خیره شد و دوربین را در میان دستانش چرخاند:

- با این عکس هم گرفتی؟!

الشوان سیگاری روشن کرد و لبخند زد:

- من تازه از تل‌آویو به سفارت اسرائیل در رم منتقل شده‌ام و این اولین

سفر من به ایتالیاست. آیا من به عنوان یک گردشگر حق ندارم چند تا

عکس از کشور زیبای شما بگیرم؟!

پلیس به ناچار و با ناخرسندی سرش را تکان داد و دوربین را به او بازگرداند و گفت:

- عکس برداری از این مناطق ممنوعه. این کار رو دوباره تکرار نکن، و اگر

نه برای مقامات خودت مشکل درست میکنی!

الشوان همان شب به رم بازگشت. این همان چیزی بود که به او آموزش

داده بودند. او می‌دانست که در سفارت اسرائیل گذرنامه‌ای با نام یعقوب

منصور وجود دارد که روی آن عکس او چسبانده شده است، گذرنامه‌ای که

هیچ‌گاه از آن استفاده نمی‌کند و آن را در دست نمی‌گیرد، مگر آن‌که سوار یکی

از هواپیمای شرکت العال شود و به سمت «خانه» پرواز کند. او اکنون دیگر

آرامش خودش را بازیافته بود و احساس ترس او اندک‌اندک از بین می‌رفت.

او آن‌ها را می‌دید که می‌کوشند او را حفظ کنند و راضی نگه‌دارند. شب مرگ

که مدت‌ها بود او را تهدید می‌کرد، پنهان شده بود.

او در آن شب، در هتل گاردن هاوس روبه‌روی سامی المصری نشسته بود و

آن چه را در ناپولی اتفاق افتاده بود، برایش بازگو می کرد که ناگهان از بالای قله برزمین افتاد.

ده روز از زمانی که به رم آمده بود گذشته بود. سامی المصری از آن خنده‌هایی سرداد که احساس حقارت را برمی‌انگیزد و گفت:

- جمعه... خانه تورو خواسته!

جمله کاملاً واضح بود و هیچ شکی در آن نبود. مثل تیری بود که غافلگیرانه به جمجمه‌اش شلیک شد و آن را سوراخ کرد. تمام آن احساس امنیت و آرامش از هم پاشید. تمام ترس و دهره‌اش، بیش‌تر و شدیدتر در درونش زنده شد و تمام وجودش را لرزاند. با این همه پرسید:

- خانه؟ خُب... خب برای چی خانه من رو خواسته؟!

- فراخوان ضروریه... باید فردا صبح بری!

الشوان از بلندی قله برزمین افتاد و خونش هدر رفت. بی هیچ اطلاع قبلی، فردا به اسرائیل می‌رود. آیا رئیس زکریا را آن‌جا خواهد دید؟!...

## **[فصل چهاردهم]**

- من به اسرائیل نمیرم!

او می دانست بالأخره این لحظه فرا خواهد رسید. حالا از او می خواستند به اسرائیل برود. آن جا، آن ها می توانستند هرکاری با او بکنند و او حتی نخواهد توانست فریاد بزند و کمک بخواهد... اما در میان همه آن احساساتی که داشت، احساس کرد آرامشی عجیب به سینه اش هجوم آورده است. سخن رئیس زکریا را در آن خلوت گاه کنار نیل، جایی که گاهی در آن جا با هم دیدار می کردند به خاطر آورد، همان جایی که آرامش و سکوت بود و قایق های بادی بی صدا بر سطح آب شناور بودند. صدای رئیس زکریا را گویا از فرسنگ ها دورتر می شنید:

- به احتمال زیاد از تو میخوان به اسرائیل بری!

دستگاه ارزشمند و اشتیاق در اختیار گرفتن آن و قواعد بازی خطرناک سمت و سوی دیگر گرفته بود. اکنون سامی المصری پیوسته سخن می گفت، اما هیچ چیزی از سخنانش را نشنید. افسر اطلاعاتی اسرائیل ناباورانه فریاد کشید:

- چرا میگی نه... این دستورات خانه است و باید اطاعت کنی!
- این دستورات خانه برای توئه، نه برای من!
- ناگهان حس مبارزه در او جوشید و قبل از این که از دهان سامی کلمه‌ای بیرون بیاید به سرعت گفت:
- من نمیفهمم... خانه از من چی میخواد؟
- باید چیزهایی رو اونجا آموزش ببینی!
- من باید تمام عمرم آموزش ببینم؟ هرچه تا حالا آموزش دیدم برام بسه!
- تو چرا نمیخواهی بری خانه؟
- فرض کن یک فلسطینی من رو ببینه، نگیره به اون‌ها بگه؟!!
- تا حالا کسی تو رو دیده؟ هان؟!!
- شاید این بار شانس نیاوردم و گرفتار شدم!
- سامی المصری با خشم پرسید:
- معنی این حرف‌ها چیه؟!!
- جمعه الشوان هم جدی جواب داد:
- تو هیچی نمیفهمی؟!... معنایش اینه که من به اسرائیل نمیروم!
- آن‌چه الشوان گفت، مانند بمبی در اتاق منفجر شد. سکوت حکم فرما شد. چهره افسر اطلاعاتی اسرائیل تیره و درهم شده بود. الشوان آسوده و راحت پاهایش را دراز کرد؛ مگر بالاتراز مرگ هم چیزی هست؟!... وقتی او از همان زمانی که در قاهره بود می‌دانست به تل‌آویو سفر خواهد کرد، پس خواسته یا ناخواسته به این سفر خواهد رفت. یا خودش خواهد رفت یا او را خواهند برد، زیرا او باید به این سفر برود، پس چرا آن کاری را که می‌خواهد انجام ندهد؟ در کنار قبر، همه چیز با هم برابر است، پس بهتر که با رضایت خاطر به سوی مرگ برود!
- پس از آن که سکوت اندکی به درازا کشید، باید صحبت‌ها به مسیر دیگری



کشانده می‌شد. هر دو روبه‌روی یکدیگر نشستند و ذهن‌شان را برای مسابقه‌ای آماده می‌کردند که الشوان نتیجه آن را می‌دانست. افسر اسرائیلی در یک سو و جوان مصری در یک سو، هوش آموزش دیده روبه‌روی هوش فطری‌ای که رئیس زکریا در قاهره او را آماده کرده است. این افسر، هرکسی هم که باشد، یکی از افسران اطلاعات اسرائیل در تل‌آویو است. سامی المصری بعد از گفتگوی آرامی که چند ثانیه بیش‌تر به درازا نکشید، گفت که امکان ندارد هیچ‌کسی در اسرائیل او را ببیند و امنیت او مهم‌تر از هر چیزی است.

- خوب، من چه جوری باور کنم؟ مگه شما نگفتید امکان نداره شکست بخوریم!

هروقت که می‌خواست عقب بنشینند، احساسی سرشار از اعماق وجودش او را به مبارزه وامی‌داشت و دوباره سامی المصری با او سخن می‌گفت و او را قانع می‌کرد و برایش دلایل و توجیهاتی می‌آورد. سرانجام الشوان باید قانع می‌شد و می‌پذیرفت، برای همین هم پذیرفت. بی‌درنگ، سامی المصری بلیت پرواز زوریخ را از جیبش بیرون آورد و به سمتش گرفت:

- فردا صبح باید ویزای سوئیس رو بگیری!

سامی این را گفت و رفت. الشوان حالا شتاب‌زده بود، چون او باید رئیس زکریا را ملاقات می‌کرد؛ قرار آن‌ها این بود. او باید زیردماغ دستگاه اطلاعاتی اسرائیل که حتماً او را شبانه‌روز زیر نظر داشتند، برای انجام این ملاقات تلاش می‌کرد!

ده دقیقه از رفتن سامی المصری از پیش‌الشوان می‌گذشت. او به سمت کیفش رفت و یک تیشه فلزی را از آن بیرون آورد. این تیشه همان تیشه‌ای بود که در اولین روز رسیدنش در دست‌شویی‌های هتل دیاکونگرسا دیده بود. آن را میان انگشتانش پنهان کرد و بی‌آن‌که به چیزی توجه کند، از اتاق خارج شد.

او اکنون دقیقاً می‌دانست که دیدارهای سری چگونه انجام می‌شود و چگونه بداند که آیا تحت نظر است یا نه.

او اکنون انسان دیگری است غیر از آن کسی که روزی در اواخر سال ۱۹۶۸ در بندر هامبورگ از کشتی پیاده شد تا به دنبال هدفی ناشناخته برود. آیا او آن روز فکرمی‌کرد که این همه اتفاق بیفتد؟... آیا گمان می‌کرد که این راه این اندازه سخت و ناهموار باشد؟!...

آن روزهایی که جمعه با کیفی کهنه و پاره‌پاره که با طنابی کهنه وزشت آن را بسته بود و روبه‌روی افسر آلمانی گذرنامه ایستاده بود، فدائیان فلسطینی در سرتاسر جهان پراکنده شده بودند و با انفجار و خون، خشم خود را نشان می‌دادند. ورود یک عرب به هر کشور اروپایی نیازمند احتیاط و پیش‌بینی‌های لازم بود و الشوان می‌کوشید تا افسر را قانع کند تا به او اجازه ورود به آلمان را بدهد. به نظر می‌رسید این کار شدنی نیست. کارگزار آلمانی کشتی به الشوان پیوست و دست یاری به سویش دراز کرد. افسر قانع شد به شرط آن که جمعه هزار مارک همراه خود داشته باشد، به او چهل و هشت ساعت اجازه ورود بدهد. تمام آن چه الشوان به همراه خود داشت، بیش از دو هزار مارک بود. به احتمال زیاد، کارگزار یکی از مزدوران آبراهام بود. او خودش همه کارها را هماهنگ کرد و داوطلب شد تا الشوان را تا هتل کلمبوس در بندر برمن برساند. الشوان صد مارک به او داد و ماشین پس از یک ساعت و نیم حرکت، در ساعت هشت و نیم صبح به بندر برمن رسید. کارگزار او را مقابل هتل پیاده کرد و ناپدید شد. الشوان نگاهی به هتل انداخت و ترس تمام وجودش را در بر گرفت. چگونه با این کیفی که تمام دل و روده‌اش بیرون ریخته بود، وارد چنین هتلی شود؟ مدت زیادی مردد ماند. سرانجام کیف را بیرون هتل گذاشت و وارد هتل شد. کارمند هتل بسیار سرد از او استقبال کرد. او مطمئن بود این برخورد سرد با

بردن نام آبراهام رخت می‌بندد، اما وقتی پاسخ کارمند را شنید، رنگش پرید.  
مرد با سردی و تکبر بسیار گفت:

- ما کسی با این اسم نداریم!

الشوان با اطمینان بسیار گفت:

- اتاقی به نام جمعه الشوان رزرو شده است؟

کارمند برگه‌های روبه رویش را زیر و رو کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد  
و گفت: رزروی به این نام انجام نشده!

قلب الشوان از جا کنده شد. بالأخره گرفتار شد. اکنون کشتی رفته بود، آبراهام  
آب شده بود و آرزوهایش هم برباد رفته بود. آن‌ها از او چه می‌خواستند.  
احساس می‌کرد در فضا معلق مانده است. مانند یک گدا در برابر آن مرد  
ایستاده بود. دوباره اسم را به او گفت و سؤالش را تکرار کرد، ولی فایده‌ای  
نداشت. از کارمند خواست تا اتاقی برایش رزرو کند، ولی هتل اتاق خالی  
نداشت. از او کمک خواست تا برایش اتاقی در یک هتل دیگر رزرو کند، ولی  
آن کارمند آلمانی با وقاحت گفت:

- تمام هتل‌های شهر پراست!

به کیفش در بیرون هتل نگاهی انداخت و خواهش کرد که آن را در هتل  
بگذارد تا جایی برای خودش پیدا کند. کارمند با انگشتش به یک گوشه  
اشاره کرد. الشوان کیف را آن‌جا گذاشت و سپس سرگردان و بی‌هدف در  
خیابان‌های شهر به راه افتاد. او نمی‌دانست باید به کجا برود!...

تمام کاری که او باید انجام می‌داد این بود که آن تیشه فلزی را بالای دست شویی  
میانی در سرویس بهداشتی هتل گاردن هاوس بگذارد، دقیقاً همان‌گونه که آن  
را در سرویس بهداشتی هتل دیاکونگرسا پیدا کرده بود. وقتی پس از انجام  
این کار از هتل خارج شد، ساعت دقیقاً نه را نشان می‌داد. ماشینی کرایه

کرد و از راننده خواست تا او را به یکی از فواره‌های زیبای رم ببرد. ساعت نه و بیست دقیقه ماشین کنار فواره ایستاد. الشوان از ماشین پیاده شد و شروع به قدم‌زدن کرد، مانند کسی که می‌خواهد لحظات آرام و دل‌انگیزی را بگذراند. روبه‌روی فواره دو صندلی سنگی بود که روی یکی از آن دو یک جوان خوش‌رو با موهای قهوه‌ای نشسته بود و با دختری که روی صندلی کناری نشسته بود، آرام صحبت می‌کرد. به نظر می‌رسید جوان لطیفه‌ای گفت که دختر با صدای بلند خندید و جوان هم با خنده‌هایش او را همراهی کرد و هم‌زمان ساعتش را از میچ دست چپش به دست راستش بست. یک کار معمولی که هیچ معنای خاصی ندارد، اما این دقیقاً همان چیزی بود که جمعه الشوان به دنبال آن می‌گشت. گرد فواره چرخ می‌زد و به سرعت از عرض جاده گذشت. مانند کسی که گرسنگی امانش را بریده، وارد پیتزافروشی‌ای شد که سه دقیقه و نیم با فواره فاصله داشت. یک پیتزا سفارش داد. ساعت نه و نیم شده بود. الشوان به همراه پیتزا یک نوشیدنی هم سفارش داد. مانند انسان‌های چپ دست یا کسی که به غذا خوردن با کارد و چنگال عادت ندارد، چنگال را در دست راست و کارد را در دست چپش گرفت. چاقورا در باقی‌مانده پیتزا فروبرد و سرفه‌ای کرد و همه نوشیدنی را یک‌باره سرکشید و یک نوشیدنی دیگر خواست. پس از آن رو به کارد و چنگال - چگونه این کار را انجام داد هیچ‌کس نمی‌داند - گفت: خداوند با ما است رئیس زکریا... و حسابش را پرداخت و از آن جا رفت!...

الشوان در خیابان‌های بندر برمن قدم می‌زد. به خودش که آمد، ساعت یازده شب شده بود. نمی‌دانست به کجا برود. هیچ راهی نداشت جز این که دوباره به هتل برگردد، شاید. اصلاً شاید کارمند پذیرش تغییر کرده باشد. همین‌طور بود. با شرمندگی جلورفت و از کارمند جدید درباره آبراهام پرسید.

قلبش با امید می‌تپید. کارمند همین که اسم آبراهام را شنید، لبخند روی لبانش نشست و گفت:

- چند دقیقه پیش درباره شما پرسید. مگر شما آقای جمعه الشوان نیستید؟! نزدیک بود اشک الشوان سرازیر شود. نفس عمیقی کشید و سرش را به نشانه تأیید تکان داد. کارمند دوباره گفت:

- ایشان اتاقشان را در اختیار شما قرار میدن. یک اتاق هم به نام خود شما رزرو شده!

خستگی او را از پا انداخته بود. مدت زیادی را در خیابان‌ها پرسه زده بود. پرسید:

- الان میتونم به اتاق خودم برم؟!!

کارمند، خدمتکار جوان و خوش‌روی هتل را صدا زد و او هم به سرعت خودش را رساند:

- آقای الشوان روتا اتاق شماره ۱۹ همراهی کن!

جوان چند قدم جلوتر از الشوان ایستاده بود. الشوان چشمانش به کیفی دوخته شده بود که وسایلش به طور خجالت‌آوری از آن بیرون زده بود. برای همین هم پایش به زمین گیر کرد. کارمند آلمانی به جوان چیزی گفت که نتوانست ناراحتی‌اش را از آن پنهان کند، هر چند به ظاهر با احترام و ادب رفتار می‌کرد. الشوان به دنبال جوان به راه افتاد و از خودش پرسید: کارمند هتل از کجا می‌دانست که این کیف مال اوست؟! جوان در اتاق را باز کرد و کیف را درون اتاق گذاشت و بدون این‌که منتظر انعام بماند از آن جا رفت. الشوان در را بست و با شگفتی در وسط اتاق ایستاد. باورکردنی نبود. چند لحظه فکر کرد که خواب می‌بیند. اتاق کاملاً خالی بود و جز زمین و دیوارهای بلند، چیزی در آن جا نبود؛ به جز یک تلفن در گوشه اتاق. وقتی به خودش آمد، به سمت تلفن رفت و شماره صفر را گرفت، الشوان به کسی که گوشی را

برداشت گفت: اشتباهی رخ داده است و مطمئناً این اتاق، اتاق او نیست. کارمند از او پرسید:

- مگر شما در اتاق شماره ۱۹ نیستید؟!

- بله.

- خوب اتاق شما همونه!

- اما این اتاق کاملاً خالیه!

پس از یک دقیقه، کارمند دیگری در اتاق را کوبید. الشوان در را برایش باز کرد و به اتاق خالی از وسایل اشاره کرد:

- من کجا بخوابم!

کارمند لبخندی زد و به سمت تابلویی رفت که پراز کلید بود. کلیدها را یکی پس از دیگری فشرد. اتاق ناگهان مانند یک رؤیا، مانند یک فیلم سینمایی زیر و رو شد. دیوارها باز شدند و تختخواب از آن خارج شد. یک سالن وسیع نمایان شد که میزبزرگی در وسط آن بود. روشنایی اتاق دگرگون شد. او در رؤیایی زیبا به سر می برد که او را از سخن گفتن بازداشته بود. برای همین هم از کارمند تشکر نکرد و او هم به سرعت سرش را خم کرد و رفت! این اولین تجربه کاری او با آنها بود. الشوان چند دقیقه پس از رفتن کارمند، کلیدها را پشت سر هم می فشرد. اثاثیه اتاق مخفی می شدند و دوباره با فشردن کلید به جای خودشان بازمی گشتند...

او در این پنج سال انسان دیگری شده بود. واقعاً خیلی تغییر کرده بود. حالا او به سفارت سوئیس می رفت تا ویزای آن کشور را بگیرد. این کار را در چند دقیقه انجام داد. حالا او یقین داشت که سفر مرگ آغاز شده است و او به چاهی عمیق و بی پایان سفر می کند. هر چند برای پایان این سفر، امیدی هم بود که از رئیس زکریا گرفته بود. امید برای به دست آوردن دستگاه فرستنده؛

دستگاه فرستنده نفرین شده‌ای که به خاطر آن جانش را کف دستش گرفته بود. دستگاه فرستنده گران قیمتی که باید مصری‌ها آن را به دست بیاورند. جنگ پنهان در این دنیای مخفی به شدت در جریان بود، ولی قلب او سرشار از آرامشی ناشناخته بود.

وقتی سامی به او گفت که فردا صبح، با هم سفر خواهند کرد، یک باره خشم در وجودش شعله‌ور شد:

- توبه من چیکار داری؟ خودت تنهایی برو!

- چرا جمعه؟!!

- فرض کن یک مصری توی فرودگاه باشد و من رو همراه تو ببینه، با خودش چی میگه؟

موقعیت عجیبی بود. به احتمال زیاد افسر اطلاعات اسرائیل در تنگنا قرار گرفته بود. اگر آن چه میان او و جمعه اتفاق افتاد بود را گزارش می‌داد، نداشتن شایستگی خود به عنوان یک افسر اطلاعات را تأیید کرده بود. از سوی دیگر، چگونه به یک مزدور اجازه دهد این‌گونه با او رفتار کند؟ حرف الشوان درباره امنیت منطقی بود. چه کسی برایش ضمانت می‌کرد که هنگام سوارشدن به هواپیما، آن هم همراه با یک افسر اطلاعات اسرائیل به مقصد زوریخ، یک مصری او را نبیند؟ اکنون به دست آوردن دستگاه فرستنده یک هدف مستقل بود. سامی المصری به او خبر داد که یک اتاق برایش در هتل «رُز گاردن» رزرو شده است. الشوان روز شنبه به زوریخ رسید. شهر تقریباً خالی از مردم بود. مغازه‌ها بسته بود و باران شدیدی می‌بارید. الشوان در اتاقش در هتل «رُز گاردن» مستقر شد. از پنجره به جاده نگاه می‌کرد. منظره بارش باران سحرانگیز بود. در اتاق کوبیده شد. مطمئن بود که سامی المصری است. لبخندی شیطانی بر لبانش نشست و با یک کنایه به استقبالش رفت:

- به من بگو سامی، بگو که من فردا صبح به تل‌آویو سفر میکنم!

- بله، جمعه!

الشوان با پرخاش در صورتش گفت:

- چطور این حرف رو میزنی؟

سامی غضبناک به او نگاه کرد. الشوان دوباره فریاد زد:

- چطور به این سفر برم؟

سامی همچنان بدون هیچ پاسخی به او خیره شده بود. الشوان ادامه داد:

- تو میخوای من با همین قیافه سوار هواپیمای شرکت العال بشوم؟ بدون

گریم، بدون کلاه، بدون ریش؟

افسر اطلاعات اسرائیل می خواست حرفی بزند که الشوان دست هایش را به

هم کوبید:

- یعنی اطلاعات پرواز اعلام کنه مسافرین هواپیمای شرکت العال به

خروجی شماره فلان مراجعه کنن و من هم سرم رو بندازم پایین و سوار

بشم!... اگه اتفاقاً یک مصری من رو ببینه، با خودش نميگه چطور

یک مصری با یک هواپیمای اسرائیلی مسافرت میکنه؟!

سامی دیگر تسلیم شده بود. الشوان هم با خودش می گفت: بالاتر از سیاهی

که رنگی نیست!... او قبل از سفر به اسرائیل هیچ آرزویی نداشت، جز این که

حال این افسر را بگیرد و او را تحقیر کند... سامی المصری از او پرسید که چه

چیزهایی می خواهد، الشوان هم با بدجنسی گفت:

- برای من یک ریش و یک کلاه پیدا کن... و هر چیزی که با اون بتونم

چهره ام رو تغییر بدم، همین!

وقتی افسر بیچاره از اتاق بیرون می رفت، الشوان او را صدا زد و هشدار داد:

- اگه ریش و کلاه برام نیاری، فردا من هیچ جا نمیرم!

مرد سرش را به نشانه موافقت تکان داد و رفت. او در را بست و الشوان

از خنده منفجر شد. خنده اش یک خنده عادی نبود. برای چند موضوع



می‌خندید. اگر او به وظیفه‌اش عمل می‌کرد، دیگر هیچ چیزی در این دنیا برایش مهم نبود. اگر مرگ هم به سراغش می‌آمد، مشکلی نداشت، چون بالأخره هر چیزی اجلی دارد. از سوی دیگر می‌خندید، چون یقین داشت که افسر اطلاعات اسرائیل، نمی‌تواند کلاه وریش بخرد. آن روز یکشنبه بود و همه مغازه‌ها تعطیل بودند!...

ساعت کمی از سه صبح گذشته بود. الشوان که در رختخواب راحت و نرمش نشسته خوابیده بود، از جا پرید. چشم‌هایش را با نگرانی باز کرد. آبراهام لبه تخت نشسته بود. الشوان پرسید:  
- آقا، شما کجایید؟!

آبراهام به خاطر پیش‌آمد کاری غیرمنتظره عذرخواهی کرد. همچنین برای تأخیر در رزرو هتل هم معذرت خواست. سپس از جمعه خواست تا دوباره بخوابد، چرا که قرار است آن‌ها، فردا به هامبورگ بازگردند. الشوان گفت:

- من تنها چهل و هشت ساعت اجازه اقامت دارم!

آبراهام با چشمش اشاره کرد و با آسودگی گفت:

- فردا یه فکری برای همه چیز میکنیم!

الشوان با سرزنش به او نگاه کرد. آبراهام لبخند زد و گفت:

- بعد از این سفر طولانی و قبل از برگشتن به مصر، نیاز به یه مرخصی داری!

آبراهام او را تنها گذاشت. او در رختخواب راحتش فرو رفت و رواندازش را روی بدنش کشید. به یاد کسانی افتاد که آن‌ها را در مصر تنها گذاشته بود. نه فاطمه، نه مادرش و نه مصطفی... بلکه کسانی که شهر تاریخی سوئز را رها کرده بودند و در همه جا، در بنی یوسف، الواسطی، قاهره و شهر نصر و... پراکنده شده بودند. نمی‌داند چرا، اما آن دوستش را به خاطر آورد که

بزرگ‌ترین مشکلش پس از آوارگی، تهیهٔ خوراک باقلا برای فرزندانش بود. همان دوستی که قبل از جنگ، ماهیانه هزاران جنیه درآمد داشت، اما جنگ همه چیز را نابود کرده بود. حالا با نه فرزندش، تنها نه جنیه از امور اجتماعی دریافت می‌کند. آن‌ها گرسنگی می‌کشند و او آسوده غرق در این رختخواب راحت است. واقعاً آبراهام از او چه می‌خواهد؟!

ساعت هفت صبح، ماشین جاده را در می‌نوردید و آن دورا به هامبورگ بازمی‌گرداند. مسیری یک ساعت و نیم طول کشید و تمام آن به صحبت‌های دوستانه گذشت. چند کیلومتر قبل از آن‌که به هامبورگ برسند، آبراهام رو به او کرد و گفت:

- سه روز مرخصی داری و بعد از اون به قاهره پرواز میکنی تا یک کار سخت رو شروع کنی!

- نیازی به مرخصی ندارم، همین حالا میخوام به مصر برم!

- اگه هتلی رو که برایت رزرو کردم میدیدی، این حرف رو نمیزدی!

اسم آن هتل، هانزا بود. صاحب یهودی هتل و همسرش به گرمی از الشوان پذیرایی کردند و هرچه که نیاز داشت را در اختیارش گذاشتند؛ صورت حساب هتل از قبل پرداخت شده بود. هتل در منطقه‌ای بود که هامبورگ با آن منطقه شهرت پیدا کرده بود و پر بود از مردان و زنانی که به دنبال خوش‌گذرانی بودند. اولین کاری که آبراهام بعد از رسیدن به هامبورگ انجام داد، این بود که یک کیف جدید و شیک خرید و کیف پاره و از هم پاشیدهٔ الشوان را درون آن گذاشت. سیصد دلار هم به الشوان داد و با چشم‌هایش اشاره کرد و گفت: خوش‌گذرانی در هامبورگ طعم خاصی دارد. قبل از این‌که به هتل برسند، آبراهام دو نشانی به الشوان داد؛ یکی در انگلستان و دیگری در سوئیس.

- هروقت به اروپا اومدی، توی هر کشور و شهری که بودی، یک تلگراف به یکی از این دو نشانی بفرست.

- توی تلگراف چی بنویسم!
- فقط بنویس: جمعه به فلان شهر در فلان کشور رسید و در فلان هتل اقامت دارد؛ فقط همین!
- بعدش؟
- نماینده شرکت حداکثراً فردای اون روز با تو تماس میگیره.
- اسمش چیه؟
- جک!
- همیشه؟
- همیشه!

جلوی هتل قبل از این که الشوان از ماشین پیاده شود، آبراهام گفت:  
- اگه مقداری هدیه برای مادام بخری حتماً خوشحال میشه!  
سه روز بعد، جمعه الشوان از شرفیف قدیمی اش راحت شده بود، مقداری هدیه برای فاطمه خریده و بلیتی برای پرواز به مقصد مصر رزرو کرده بود. وقتی با آبراهام خدا حافظی می کرد، آبراهام نمی دانست چه در سر الشوان می گذرد. الشوان هم نمی دانست که این آخرین باری است که آبراهام را می بیند!...

صبح از راه رسید. الشوان نفهمید کی صبح شد. لحظات با سرعتی ترس آور می گذشت. بارانی که از شب گذشته می بارید، هنوز قطع نشده بود. دو ساعت یا کمی بیش تر مانده بود تا او در آسمان به سوی تل آویو پرواز کند. نه خواب، نه بیدار و نه در رؤیا بود! هیچ، واقعاً هیچ چیزی نبود. غصه او را فرا گرفته بود. همه چیز با هم برابر بودند، خواب و بیداری، واقعیت و رؤیا و مرگ و زندگی... مصر تمام گذشته و آینده اش بود و مردم خویش با تمام مردمی که در سراسر دنیا دیده بود متفاوت بودند. اگر عمر یک بار است و خدا هم یکی است، پس هر چه می خواهد بشود. صدای درآمد. سامی المصری آمده بود.

- پس کلاه کو؟

الشوان این را گفت و او جواب داد:

- چیزی پیدا نکردم، امروز یکشنبه است!

- ریش کو؟

- اون هم پیدا نکردم!

- خوب من هم هیچ جا نمیرم.

سامی المصری با وحشت فریاد زد. معلوم بود که او احساس می‌کرد در دام افتاده است:

- چطور نمیری، توی خانه همه منتظر تو هستن؟!

- آگه شما مراقب من نیستید، من خودم باید مراقب خودم باشم!

- مغازه‌ها بسته است، چه جوری کلاه بخرم؟!

- یک کاری بکن. تو مثلاً افسر اطلاعاتی، مگه نه؟!

این دیگر واقعاً قابل تحمل نبود و فکرش را هم نمی‌کرد، اما پاسخ سامی سریع‌تر از راه رفتنش بود:

- تو بگو، من چیکار کنم؟!

- از جمال‌ها برام کلاه بخر. آگه قیمت کلاه یک دلار، توبه صاحبش ده دلار بده!

سامی المصری چاره‌ای جز اطاعت نداشت!

الشوان به سرعت آماده سفر شد. با مسخره کردن این افسر، شادی و شغف وجودش را گرفته بود. سرشار از احساس برتری بود، اما از این تعجب می‌کرد که چگونه آدم‌هایی ما را شکست دادند که این آدم یکی از افسران اطلاعاتشان است. سامی با کلاه یکی از جمال‌ها بازگشت. الشوان از خنده روده‌بر شد. سامی از خنده‌های او تعجب کرد و علت آن را پرسید.

الشوان گفت:

- باور کردی؟! ... کدوم آدم با شخصیتی کلاه جمال ها رو سرش میکنه؟ ...  
بی خیال بابا... سرکاری!

حالا هر چه می خواست بشود. او را بکشند، تکه تکه کنند. او کاملاً برای  
رویارویی با مرگ آماده است. پالتویش را روی کتفش گذاشت و نگاه کوتاهی  
به آینه انداخت و کیفش را برداشت و گفت:

- بریم!

سامی المصری دستش را دراز کرد. یک گذرنامه اسرائیلی در دستش بود.  
الشوان بدون آن که به گذرنامه نگاه کند، آن را درون جیبش گذاشت و گفت:  
- یعنی من از این به بعد یعقوب منصور هستم؟!!

سامی سرش به نشانه تأیید تکان داد. دستش را برای خدا حافظی با الشوان  
دراز کرد، اما جمعه به روی خودش نیاورد!

در فرودگاه زوریخ یکی از افراد کادر پرواز شرکت العال به مقصد تل آویو با  
احترام بسیار به سمت جمعه الشوان آمد و پرسید:

- مستر یعقوب منصور؟!!

- بله، خودم هستم.

- لطفاً گذرنامه!

الشوان گذرنامه اسرائیلی که اسم یعقوب منصور را داشت به او داد. در آن  
لحظه احساس کرد که روی زمین راه نمی رود، بلکه در هوا شناور است. قلبش  
می تپید و نفس هایش به شماره افتاده بود. مرد دو دقیقه ناپدید شد و تمام  
اقدامات لازم را انجام داده بود:

- از این طرف قربان!

خلبان با احترام بسیار او را به در جانی راهنمایی کرد و پس از چند دقیقه  
الشوان از پله های هواپیما بالا می رفت. او اولین سرنشین بود. خلبان او را  
به قسمت درجه یک برد. در تمام مسیر او تنها مسافر درجه یک پرواز بود. او

در تمام مسیر، جزمیهمان داری که فقط از او پذیرایی می‌کرد، هیچ فرد دیگری را ندید.

موتورهای هواپیما روشن شد. الشوان از پنجره به بیرون نگاه کرد.  
صدای میهمان دار در هواپیما طنین انداز شد. او به زبان عبری می‌گفت:  
- خانم‌ها، آقایان... شرکت العال خرسند است که ورود شما به هواپیمای  
این شرکت به مقصد تل‌آویورا خوش آمد بگوید... هواپیما تا ارتفاع...  
الشوان دیگر چیزی نشنید!

## ~~فصل پنجم: ...~~ [فصل پنزدهم]

در آن روزهای دور، الشوان بسیار ساده‌تر از این بود. او بر پرواز هامبورگ به قاهره از مسیر مونیخ و آتن سوار شده بود و به کارهایی که می‌توانست انجام دهد، فکر می‌کرد. با آن تجربه‌های عجیبی که از جولیا، ماری و آن نمایش‌های وسوسه‌انگیز داشت، فکرهای گوناگونی به ذهنش هجوم می‌آورد. آبراهام، جک و نمایش‌های پیچیده آن‌ها را هم به خاطر می‌آورد و همه فکرهایش را به یک مسیر روشن می‌رساند!

او تصمیم گرفته بود مقامات مصری را از آن چه اتفاق افتاده بود و از او خواسته بودند، آگاه کند. او این تصمیم را فوری نگرفت. پس از سختی بسیار و سبک، سنگین کردن موضوع به آن رسیده بود. اما مشکلی که با آن مواجه بود، این بود که این موضوع را با چه کسی در میان بگذارد؟

به اداره پلیس برود، یا بازپرسی عمومی؟... و یا حتی به اداره اطلاعات؟!... در واقع او فرق میان این اداره با آن اداره را درک نمی‌کرد و برای همین هم این برایش تبدیل به یک مشکل شده بود.

قاهره از پنجره هواپیما پیدا بود. او برای اولین بار مانند شهرهای افسانه‌ای به آن نگاه می‌کرد. به کجا برود و این بار را چگونه از دوشش بردارد تا پس از آن داستان تمام شود و همه چیز به حالت اولش برگردد؟ ...

حالا او به مقصد تل‌آویو پرواز می‌کند و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. بین این دو پرواز فقط پنج سال فاصله بود، پنج سالی که او را در آن گردباد ترسناکی گرفتار کرده بود که اکنون او را در می‌نوردید. او تنها در قسمت درجه یک نشسته بود. میهمان‌دار به هر اشاره او به سرعت پاسخ می‌داد. او هم با کادر، مانند مسافران ویژه رفتار می‌کرد!

میهمان‌دار اسرائیلی ابتدا به او نزدیک شد و سخنان دوستانه و مؤدبانه‌ای را بر زبان آورد. از این حقه همیشه خسته شده بود. از او می‌پرسیدند که اهل کجاست، به کجا می‌رود و آیا این اولین باری است که به اسرائیل مسافرت می‌کند. او هم همیشه مثل یک ماشین جواب می‌داد، یعنی همان جواب‌هایی را می‌داد که به او آموزش داده بودند. او یقین داشت که این میهمان‌داریکی از مزدوران اطلاعات اسرائیل است، همان طوری که کاملاً مطمئن بود از زمانی که پایش را به هواپیمای شرکت العال گذاشته است، در خاک اسرائیل است. الآن در چنگال آن‌ها بود. آیا دست رئیس زکریا به او می‌رسید. زکریا اکنون در گوشه‌ای از این کره خاکی اقدامات او را زیر نظر دارد و منتظر نتیجه این ریسک جنون‌آمیز اوست ...

حالا او در هواپیمای شرکت العال نشسته است و هر چه میهمان‌دار برایش می‌آورد، می‌خورد و مطمئن است این آخرین توشه زندگی اوست. زمانی هم در هواپیمایی نشسته بود که روی شهر قاهره می‌چرخید و از شوق دیدار فاطمه، مادرش و مصطفی، میلی به خوردن و آشامیدن نداشت. در آن روزها با اشتیاق فراوان به فاطمه می‌اندیشید، اما حالا او به جز فاطمه، فرزندی هم



درواه داشت. رؤیایی که تحققش نزدیک بود. آیا فاطمه نامه را پیش از موعد گشوده است؟

او هرگز این کار نمی‌کند. اما حتی این اطمینان مانع از آن نمی‌شود که نگرانی، قلب جمعه را پاره‌پاره نکند و کاری را انجام دهد که تا آن زمان انجام نداده است. او در هواپیما بود. تصویری از فاطمه را در خیالش می‌آورد که همچون کودکی خردسال از هدایایی که برایش آورده بود، لبریزشادی شده بود. اکنون او با خودش سخن می‌گفت: «تورا به کسی می‌سپارم که با بودن آن، خیالم از تو آسوده است...» فاطمه دختر خاله‌اش بود. او می‌دانست زندگی‌اش در روزهای آینده در دست افرادی خبیث خواهد بود، اما احساس غریبی داشت. آیا این احساس نشانی از خبرهای آینده داشت؟!... آن روزها دلش سرشار از رضایت بود. می‌دانست فردا صبح - با همه حوادثی که پشت سر گذاشته - دوباره پاکیزه خواهد شد. همه گذشته خود را شستشو خواهد داد و دوباره توبه‌کار و استغفار بر لب به زندگی باز خواهد گشت.

فقط اکنون نمی‌داند وقتی که پایش به فرودگاه «اللد» برسد، آن‌ها با او چه کار خواهند کرد. آن روزها چه روزهایی بود؛ روزهایی پر از تجربه، خشونت، پول و خطر. انگار خون دیگری در رگ‌هایش جاری بود. گویی آن کس که اکنون روی صندلی هواپیما نشسته است، آن الشوانی که او می‌شناخت نیست، بلکه او مردی دیگر و از آب و گلی دیگر است. آیا سفر در همین جا به پایان می‌رسد یا روزی خواهد رسید که او دوباره به مصر بازگردد و دوباره همان الشوانی شود که می‌شناخت؟

سرش را به پشتی صندلی چسباند و بازگشت روزگار را جستجو کرد...

سفر از هامبورگ به قاهره در یک چشم به هم زدن به پایان رسید. از زمانی که آبراهام را ترک کرده بود، ذهنش راحت‌تر کار می‌کرد. حالا او بر سر چندراهی

ایستاده بود؛ پول، مقام، آبرو، دلار و کسانی که تا حالا حتی یک کلمه به او دروغ نگفته بودند. آیا راست‌گویی سلاحی کشنده شده بود تا اهالی سوئز بیش‌تر رنج بکشند و مردم مصر بیش‌تر عذاب ببینند؟... با این همه آن‌ها چیزی جز اطلاعات کشتی‌های غرق‌شده در کانال را از او نخواستند. هزاران نفر هستند که همه چیز را درباره آن کشتی‌ها می‌دانند. چرا به جای آوارگی، بی‌پناهی و جستجوی کار جدید، آینده خودش را تأمین نکند. دیگر رنج‌هایی که او و اهالی سوئز از آوارگی کشیده‌اند، بس بود. یک لحظه فکری در ذهنش درخشید که به نظرش کمی عجیب آمد، اما پس از کمی فکر کردن، آن را معقول دید. بلکه اصلاً شاید راه نجات او از همه مشکلاتش همین باشد و خداوند هم جنگ را از اهالی سوئز دور کند!

از خارج، چند قرش به همراه آورده بود. او به خودش سخت گرفته بود و حتی یک قرش هم خرج نکرده بود. تازه این پول غیر از آن چیزی بود که از جولیا گرفته بود و آن‌چه که آبراهام در این روزهای آخر به او بخشیده بود. اگر موضوع این‌گونه بود، با یک حساب ساده، پولی که به همراه داشت برای بازکردن یک دکه که در آن سیگار و تنقلات بفروشد کافی بود. او خودش را خوب می‌شناخت. اگرچه دکه یک طرح کوچک بود، اما نقطه شروعی بود تا در آینده درآمد بیش‌تری به دست آورد!

پس از این فکر نفس راحتی کشید و به جای تردید و دودلی، تصمیم نهایی‌اش را گرفت. آن‌چه برایش اتفاق افتاده بود را به اطلاع مقامات مصری خواهد رساند. چیزی مشکوکی در او نبود. پس از آن هم به دنبال کار خودش می‌رفت. اگر هم این موضوع مشکوک باشد، او این بار را از دوش خودش برداشته است و سبک بار در میان مردم زندگی خواهد کرد و احساس گناه او را نخواهد آزد و با توکل به خدا دکه‌اش را باز خواهد کرد!

وقتی چرخ هواپیما به زمین فرودگاه بین‌المللی قاهره بوسه زد، قلب او از هم تپید

و همراه با تکان‌های هواپیمای غول‌پیکر به لرزش درآمد. وقتی روی پله‌های هواپیما ایستاد، لرزه براندامش افتاد و اشک از چشمانش جاری شد. مناظر از پشت پرده اشک، موج و درهم به نظر می‌رسید.  
فرودگاه تاریک بود!

چند ساعت پیش در جایی بود که شهرها و فرودگاه‌ها روشن، بلکه غرق نور بودند و مردم در امنیت زندگی می‌کردند، اما افرادی در آن‌جا از او می‌خواهند که آن‌ها را برای تاریکی و تاریک ساختن کشورش یاری کند! آه... آه ای خاک پر بهای وطن، آه ای معنای شرافت؛ این‌ها کلماتی بود که در سرودها سروده و تکرار می‌شد و اکنون از قلب او به گوش می‌رسید. آه از این شکنجه دردناک وسط فرودگاه و اقدامات سخت‌گیرانه و جنگی که در آن شکست خوردیم. آه... آه ای سوئز که مجروح هزاران بمب و شب تاریک و خون و دست و پاهای از کار افتاده و ناله آوارگان و اشک مهاجرانی. پس چگونه؟!... چگونه می‌تواند حتی اگر از گرسنگی هم بمیرد، به آن‌ها خیانت کند؟!  
خاطراتش دوباره در ذهنش تداعی شد... جولیا، ماری و گفتگوی عبری و آرزوی دروغین و عشقی دروغ‌تر... آبراهام و جک و سبزی دلارها و اطلاعات کشتی‌های غرق‌شده!...

ساعت از دو نیمه‌شب گذشته بود که تشریفات فرودگاه به پایان رسید. از فرودگاه بیرون رفت و وارد میدان شد. تا نزدیک‌ترین تاکسی پیاده رفت و سوار آن شد.

- رسیدن به خیرقربان!

- ممنون آقا، سلامت باشید!

- خدا حفظتان کند!

این وطن بود که به او خوش آمد می‌گفت و او هم باید پاسخ آن را می‌داد و از اوضاع آن می‌پرسید، شاید پاسخی برای سؤال‌هایش می‌یافت!

- چه خبر از اوضاع کشور...؟

جاده فرودگاه به شهر تاریک بود و چراغ ماشین‌ها در آن می‌درخشید.

- قربان، ظاهراً خیلی وقت در غربت تشریف داشتید!

- هشت ماه!

- خدا رو شکر که به سلامت برگشتید. این همه وقت این‌جا نبودید؟

سکوت ماشین را دربرگرفت و تنها صدای زوزه موتور به گوش می‌رسید. راننده

به سؤالش پاسخ نداد و تنها به آن‌چه گفته بود اکتفا کرد. گویا می‌خواست

الشوان خودش با حقیقت روبه‌رو شود. ماشین از خیابان‌های شهر می‌گذشت

و او به بیرون نگاه می‌کرد و ناخواسته اشک می‌ریخت. وارد محله‌الْحَسین شد.

فاتحه‌ای برای فرزند رسول خدا خواند. ماشین پس از آن به سمت خیابان

الْأزهر رفت و به سمت چپ پیچید و وارد خیابان ۲۶ ژوئیه شد!

- چرا شهر تاریکه؟

پاسخی نشنید. جز سکوتی غم‌بار در ماشین چیزی نبود. او از جایی می‌آمد

که مردم در لذت‌های دنیا زندگی می‌کردند و حالا... ماشین در منطقه الزمالک

وارد شد و از روی پل گذشت و وارد پایین شهر شد.

- همین‌جا... لطفاً نگه دار!

فاطمه در را باز کرد و وحشت سرپایش را گرفت:

- تو کی هستی؟!

- من کی‌ام؟... عقلت سر جاشه؟

صدای جیغ پراز اشتیاق و بی‌تابی و رنج را شنید:

- جمعه!

صدای فریاد مادرش نیز از داخل خانه بلند شد:

- جمعه!

مصطفی از خوابش پرید و با شگفتی چشمانش را می‌فشرده:

- جمعه؟!!

آغوش‌ها و اشتیاق‌ها او را در بر گرفتند و اشک‌ها سرازیر شد.

- فاطمه من رو نشناختی!

- نه!

- چطور؟!!

نمی‌دانست که سی کیلو از وزنش کاسته شده است و از یک مرد به یک

اسکلت تبدیل شده است. او نمی‌دانست که چیزهای بسیاری را از دست

داده تا مقداری پول برای گذران چند ماه زندگی به دست بیاورد!

مادرش و مصطفی به رختخواب برگشتند و فاطمه در کنارش ماند:

- جمعه، چی شده!

- هیچی، سلامتی تو فاطمه!

- داری به چیزی رواز من قایم میکنی؟!!

- بذاریک کم بخوابم، فردا صبح کار مهمی دارم که باید انجام بدم!

سرش را روی بالش گذاشت، اما اصلاً خوابش نبرد. فردای آن روز وقتی سوار

تاکسی شد، نمی‌دانست به کجا می‌رود. راننده حرکت کرد و گفت:

- کجا قربان؟

- اطلاعات!

راننده با ترس و وحشت نگاهی به او انداخت. الشوان دوباره از او پرسید:

- تو میدونی سازمان اطلاعات کجاست؟!!

- منطقه القبه است قربان!

- خب برو همون جا!...

لامپ کمربندها را ببندید در کنار لامپ سیگار نکشید روشن شد. صدای

میهمان‌دار هواپیما را شنید که اعلام می‌کرد:

- خانم‌ها، آقایان! هم اکنون بر فراز فرودگاه اللد هستیم!...

الشوان از پنجره هواپیما نگاه کرد، اما چیزی ندید. شده بود مثل همان صندلی‌ای که رویش نشسته بود. یک نفس عمیق کشید و از میهمان‌دار یک نوشیدنی خواست. میهمان‌دار نوشیدنی را برایش آورد و او هم یک باره آن را سرکشید!...

وقتی الشوان جلوی ساختمان اطلاعات از تاکسی پیاده شد، ترسی عجیب او را فراگرفت. این چه دردسری بود که داشت برای خودش درست می‌کرد؟! از خودش پرسید: چرا فقط این خبر را به آن‌ها ندهد تا آن‌ها هم از او قدردانی کنند؛ انگار اصلاً جولیا و آبراهام را ندیده است. چرا همه چیز را فراموش نکند؟ نه از کشتی‌ها چیزی بی‌پرسد و نه اطلاعاتی بفرستد؛ مانند آن‌ها که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

این اولین باری نبود که این فکرها به ذهنش می‌رسید. به چپ و راستش نگاهی انداخت. خیابان طولانی و خالی به نظر می‌آمد. چند ثانیه ایستاد و دنیا را نظاره کرد. همه چیز آرام و ساکت بود. گاهی ماشینی می‌گذشت و دیگر جز یک دیواره دراز و درختان و ساختمان داخل، چیزی نبود. ساختمانی که غرق در رمز و راز بود.

با ترس به سمت در رفت. از پشت اتاق شیشه‌ای یک نگهبان با لباس‌های سبز او را برانداز کرد. منتظر ماند تا نگهبان از او بپرسد که چه می‌خواهد، اما چشم‌های آن مرد در سکوت به او خیره شده بود. لحظاتی بعد، مرد به استقبال او آمد:

- قربان؟! -

- می‌تونم با یکی از مسئولان دیدار کنم!

مرد در چشمانش دقیق شد. جمعه از ترس خشکش زده بود.

- اسم حضرت عالی؟

- جمعه الشوان!

- اسم کامل لطفاً!

- جمعه عبدالغنی الشوان!

- کارت شناسایی دارید؟

الشوان کارت شناسایی خودش را به او داد. مرد نگاهی به کارت او انداخت و کمر بندش را که یک هفت تیره به آن بسته بود، مرتب کرد:  
- بفرمایید.

مرد به اتاق شیشه‌ای برگشت و الشوان پشت سر او وارد آن شد. وسط اتاق ایستاد. نگهبان به صندلی اشاره کرد و او هم بی معطلی روی آن نشست. در یک دستش کارت شناسایی جمعه بود و در دست دیگرش گوشی تلفن. سکوت و آرامش در اتاق حاکم بود. مرد شماره‌ای را گرفت و صحبت کرد. او محرمانه صحبت نمی‌کرد، ولی با صدایی آرام سخن می‌گفت و الشوان هیچ چیزی نشنید. نگهبان به کارت نگاه کرد و دوباره جملاتی گفت و لب‌هایش به سرعت حرکت کرد و گوشی را گذاشت و کارت را در کشوی یک میز کوچک گذاشت!

همه چیز با دقت انجام می‌شد. مرد دوباره تماس گرفت. این بار هنوز تماسش تمام نشده بود که یک در دیگر از داخل باز شد و یک نگهبان دیگر وارد اتاق شد. او همان لباس‌ها را به تن داشت و همان هفت تیره را به کمر بسته بود. نگهبان جدید به سمت الشوان رفت و گفت:

- لطفاً همراه من بیایید!

الشوان در آن لحظات کاملاً پشیمان شده بود. ترسیده بود. مخصوصاً اینکه نتوانسته بود چیزی از حرف‌های نگهبان بفهمد. پشت سرش، نگهبان هم از اتاق خارج شد و وارد باغ شد. درون باغ گل‌هایی را دید. توی اطلاعات هم

از گل چیزی می‌فهمند؟ این سؤالی بود که از خودش پرسید! از پیاده‌رو وسط باغ گذشت. در بزرگی روبه‌رویش بود و او هم به سمت آن گام برمی‌داشت، اما ناگهان به دنبال نگهبان راهنما به یک طرف پیچید و وارد دری شد که به نظرش رسید که ناگهان از درون دیوار باز شد. در یک راهروی نیمه تاریک حرکت کرد. هوای راهرو مرطوب بود و هیچ‌کس در آن نبود. هیچ‌کس و هیچ چیزی در آن نبود و تنها صدای قدم‌های آن‌ها بر روی زمین به گوش می‌رسید. از نردبان گردی بالا رفت و هم‌زمان، آن‌چه را می‌خواست بگوید، مرور کرد. یک گام برداشت و خود را در حیاطی عجیب دید. یک نفر داشت ماشینی را تعمیر می‌کرد. با نگهبان به کنار آن مرد رفت. مرد سرش را بلند نکرد. به نظر می‌رسید متوجه آن‌ها نشده است یا احساس کرده بود که کسی از کنارش می‌گذرد... من اسمم جمعه الشوان است، جمعه عبدالغنی الشوان... از یک در وارد شد و از پله‌ها بالا رفت و به سمت چپ رفت و از پله‌های دیگری پایین آمد و خود را در یک حیاط دیگر دید. در آن جا نگهبانان و افرادی دیگر را دید. انگار در یک شهر رؤیایی بود...

- قربان! من در بریستول با یک دختر به نام جولیا روبه‌رو شدم...

مرد که چشمانی خندان و سری کچل داشت، نگاهی به او انداخت و دستش را دراز کرد:

- خوش آمدی.

الشوان با او دست داد و به سمت نگهبانی که به همراهش آمده بود برگشت، اما او را ندید. اتاقی که در آن روبه‌روی آن مرد خندان و بی‌مونس‌سته بود، یک اتاق معمولی بود با یک میز کوچک و چهار تلفن بر روی آن. زنگ یکی از تلفن‌ها به صدا درآمد و مرد کچل گوشی را برداشت و خندید:

- بله قربان، این جاست. هر چه شما دستور بدید قربان!

مرد کچل گوشی را گذاشت، لبخند زد و روبه‌الشوان گفت:



- خدا رو شکر به سلامت از سفر برگشتید!

قلب الشوان از جایش کنده شد. این مرد از کجا می‌داند که او در مسافرت بوده است؟ مرد بی‌مو با مهربانی بسیار به او نزدیک شد و او را به پله‌های فرعی راهنمایی کرد. چند پله بالا رفت و سپس به دنبال او وارد یک راهرو شد. در راهرو قدم برمی‌داشت و صدای قدم‌هایش همچون صدای پای غول انعکاس پیدا می‌کرد. مرد به سمت چپ پیچید و گفت:

- جناب جمعه، بفرمایید!

جمعه برای اولین بار در زندگی احساس دلیری و شجاعت می‌کرد. او وارد یک اتاق خاکستری شد. همه چیز در آن اتاق خاکستری بود؛ میز، صندلی‌ها، مبل، دیوار و حتی تلفنی که شکل عجیبی داشت.

- چی میخوری؟

الشوان با ترس به مرد بی‌مو رو کرد و گفت:

- بله؟

لبخند مرد عمیق‌تر شد و برخنده چشم‌هایش افزود.

- چای یا قهوه؟!

- چای.

الشوان از روی عادت این جواب را داد.

- نمیخواهی چیز دیگری‌ای برایت بیارم؟

- نه، فقط چای!

- چند لحظه!

مرد بیرون رفت و در را پشت سرش بست. صدای قدم‌هایش کم‌کم در سکوت آن جا گم شد. سکوت همه جا را در بر گرفت. گویا به ابدیت رفته بود و سکوت به نیستی تبدیل شده بود. صدای قلبش را با گوشش می‌شنید. با چشمانش به اطراف نگاه کرد، اما چیزی جز میز خاکستری، صندلی‌های

خاکستری و دیوارهای خاکستری ندید. چشمانش تمام آن جا را زیر و رو کرد تا چیزی بیابد، سکوت را بشکند و از این رنگ نجات پیدا کند. چشمانش روی دیوار حرکت کرد و عکس رئیس جمهور را دید.  
جمعه الشوان از جا پرید!

او از جا پرید. انگار می خواست با صاحب عکس صحبت کند و از او کمک بخواهد! لبخند بر لبانش بود. گردنش کشیده و سرش - با تمام اتفاقی که افتاده بود - بلند بود. جمعه الشوان از جا حرکت کرد و با صدای خودش انس گرفت. ناگهان خودش را دریافت که با عکس سخن می گوید و با صدای بلند به او می گوید:

- قربان، من به وظیفه خودم عمل کردم... من اصلاً نمیدونم این افراد از کدوم کشور بودن یا برای کدوم کشور کار میکردن. من فقط عاشق کشور خودم هستم و تو این رو میدانی!

الشوان متوجه شده بود که دارد با صدای بلند با عکس رئیس جمهور صحبت می کند، اما همچنان به حرف هایش ادامه داد. احساس غریب و مرموزی در درونش به او می گفت که رئیس جمهور، امروز صبح هر جا که باشد صدای او را می شنود و حرف هایش را باور می کند. الشوان به خودش گفت که هیچ اشتباهی نکرده است؛ اما چرا ترس تمام وجودش را در بر گرفته بود؟ او با پای خودش آمده بود تا همه چیز را بگوید. او بدون آن که جرمی مرتکب شده باشد، اتفاقات را به اطلاع آن ها می رساند. او پس از هشت ماه به میهن بازگشته و قبل از بیست و چهار ساعت خودش را به آن جا رسانده بود!

الشوان نمی دانست چه به رئیس جمهور می گوید، اما ناگهان متوجه صدای درزدن شد. به خودش آمد و به سمت در برگشت. مرد بی موبا چشم های گشوده و لبخند به او نگاه می کرد. یک سینی با یک لیوان چای در دست داشت:

- آقای جمعه، گفتم خودم برای شما چایی بیارم!

جمعه به سمت او رفت تا لیوان چایی را بگیرد و گفت:

- خیلی ممنون!

- خدا را شکر به سلامت از سفر برگشتید!

این دومین باری بود که مرد این جمله را می‌گفت. او از کجا می‌دانست که او مسافرت بوده است. این اولین باری بود که جمعه الشوان وارد این دنیای عجیب می‌شد. او چای می‌نوشید و سیگار می‌کشید، اما نمی‌دانست به زودی بخشی از این ساختار خواهد شد و دقیقاً همین مرد بی‌مو، یکی از نزدیک‌ترین دوستان او خواهد بود. یک لحظه فکر کرد که این مرد از وقتی که به دنیا آمده است، لبخند از لبانش دور نشده، مثل این که با لبخند به دنیا آمده است و لبخند نیز مانند دست و پا و بینی، بخشی از بدن او است! لبخندی که در تمام این سال‌ها جز یک بار ناپدید نشد. همان روز بود که جمعه الشوان دریافت اگر آن لبخند نباشد، وحشت تمام وجود هر کسی را که به این مرد بنگرد، فرا خواهد گرفت!

ناگهان در باز شد...

جمعه نگاهی به در انداخت. لیوان چائی از دستش بر زمین افتاد، شکست و تمام شلوارش با چای خیس شد...

- چطوری جمعه؟!

کسی که روبه‌رویش ایستاده بود، آخرین کسی بود که انتظارش را داشت در این جا ببیند. کسی که در برابرش ایستاده بود رئیس زکریا بود که با همان گوشت و پوست در یونان دیده بود. همان هشت ماه پیش در آتن با او روبه‌رو شد و ساعت مچی‌اش را به او فروخت. همان کسی که بسیار اصرار می‌کرد تا او به میهن بازگردد. همان کسی که جمعه یک بار او را متهم کرد که می‌خواهد او را از تصمیمش منصرف کند!

جمعه دست پاچه شد. ته دلش خالی شده بود. نمی‌توانست باور کند که این

جوان شیک با موها و لباس های مرتب که به نظر می رسد هیچ غم و غصه ای ندارد، همان رئیس زکریایی است که در یونان دیده بود؟!

جمعه نگاهی به لیوان شکسته و چای ریخته انداخت و می خواست حرف بزند که رئیس زکریا دستش را به سوی او دراز کرده بود. او دستش را با اشتیاق فشرد و اشک در چشمانش حلقه زد:

- چطوری رئیس زکریا؟

پس از آن که رئیس زکریا با او دست داد، در را باز کرد و با صدای بسیار آهسته صدا زد:

- عوض!

جمعه تعجب کرد. اگر در همان اتاق نبود چیزی نمی شنید، اما چند ثانیه بعد یک جوان با لباس های خاکستری آمد:

- بله قربان!

- لیوان از دست برادر جمعه افتاد!

- چشم قربان!

جوان ناپدید شد. زکریا به الشوان نگاه کرد، لبخند تمام صورتش را گرفته بود:

- چه خبر؟

الشوان شروع به صحبت کرد. کلمات برای خارج شدن از دهانش از یکدیگر سبقت می گرفتند:

- من دیشب ساعت دو نیمه شب رسیدم، چند ساعت خوابیدم، ولی

دیگه نتونستم تحمل کنم، گفتم پیام و اتفاقاتی رو که افتاده اطلاع بدم!

- من مطمئن بودم که این کار رو میکنی!

وقتی عوض برای تمیز کردن اتاق آمد، حرف ها قطع شد. وقتی او رفت، دوباره صحبت ها شروع شد و این بار جمعه پرسید:

- قربان، شما گفتید که میدونستید من این کار رو میکنم؟

- بله!

- معنایش اینه که شما همه چیز رو میدونید!

زکریا نگاهی پراز سرزنش به او انداخت. جمعه آن زمانی را به خاطر آورد که کنار او نشسته بود. نصیحت‌هایش را به خاطر آورد و این‌که چگونه تمام حرف‌ها و نصیحت‌هایش را نادیده گرفته بود. لبخند از روی چهره‌اش ناپدید شد و با چهره‌ای افتاده گفت:

- حق با تو بود زکریا. توبه من هشدار دادی، اما من قبول نکردم!

- گذشته‌ها گذشته. باید امروز رو قدر بدونیم!

- بین، جناب... تو میدونی که من با کشتی آرتا سفر کردم...

و جمعه همه داستان‌ش را برای او تعریف کرد، از زمانی که آتن را ترک کرده بود تا زمانی که کمی پیش از سپیده‌دم همان روز به قاهره رسیده بود.

رئیس زکریا ساکت نشسته بود و گوش می‌داد و هر از چند گاهی سؤالی می‌پرسید و وقتی جمعه پاسخ آن را می‌داد، دوباره ساکت می‌شد. پس از گذشت چند دقیقه و قبل از این‌که جمعه صحبتش را شروع کند، صدای درِ اتاق آمد. در باز شد و عوض با سینی، یک لیوان چای و یک فنجان قهوه وارد اتاق شد. وقتی جمعه گفتن داستان‌ش را تمام کرد، سه ساعت گذشته بود و سی نخ سیگار دود کرده بود. پس از پایان قصه‌اش، زکریا به سمت تلفن رفت، گوشی را برداشت و تماس گرفت.

جمعه نزدیک بود عقل از سرش بیپرد! رئیس زکریا جلوی چشمانش با تلفن صحبت می‌کرد، نجوا هم نمی‌کرد، اتاق هم خالی و ساکت بود، اما با این حال او هیچ چیزی از سخنان رئیس زکریا را نشنید. تماس رئیس زکریا به پایان رسید و گوشی را روی تلفن گذاشت. به سمت جمعه برگشت و پرسید:

- چای میخوری؟

الشوان هم پذیرفت. زکریا دو لیوان چای سفارش داد و درباره بعضی از

چیزهایی که جمعه گفته بود، با او صحبت کرد:

- این جولیا، موهاش چه رنگی بود؟!

- بلوند بود رئیس زکریا!

رئیس زکریا جا خورد و زیر لب چیزی گفت که جمعه هم شنید:

- حتماً موهاش رو رنگ کرده!

- قربان، شما اون رو میشناسید؟!

قبل از این که زکریا جوابی بدهد، در زدند و کارمندی وارد اتاق شد. او پاکت زرد رنگی که به همراه داشت را با احترام به رئیس زکریا داد و بدون این که حرفی بزند از آن جا رفت. زکریا پاکت را خالی کرد و عکسی را از آن بیرون آورد و با لبخند به آن نگاه کرد. زکریا عکس را روی میز و جلوی چشمان جمعه گذاشت. نزدیک بود جمعه از آن چه جلوی چشمانش می گذرد، دیوانه شود. زکریا پرسید:

- این جک نیست؟!

قلب الشوان به شدت می تپید. نفس هایش نه تنها به شماره افتاده بود، بلکه دیگر بند آمده بود. عکس جک روی میز بود. جمعه سرش را بلند کرد و به رئیس زکریا گفت:

- بله قربان، خودشه!

- جمعه، این افسر اطلاعات اسرائیله!

در آن لحظه الشوان احساس کرد سرش گیج می رود. اکنون او اشتیاق فراوانی داشت تا بگرید. به رئیس زکریا نگاه کرد. او سیگاری را آتش می زد و لبخند همچنان بر روی لبش نشسته بود!...

دیدارش با رئیس زکریا در ساختمان مرکزی اطلاعات مصر، او را به آن جایی رساند که اکنون در آن به سر می برد. درب جلویی و مختص میهمانان ویژه

هوایما باز شد و هیچ سرنشین دیگری غیر از الشوان در آن قسمت هوایما حضور نداشت!

در فرودگاه اللد و مقابل پلکان هوایما یک ماشین سیاه رنگ با شکلی هولناک در انتظارش بود. کنار ماشین چهار نفر ایستاده بودند که الشوان هیچ یک از آن‌ها را پیش از آن ندیده بود.

پیش‌گویی رئیس زکریا داشت محقق می‌شد.

وقتی از پلکان پایین می‌آمد، سه نفر به سمت او آمدند. او فهمید که نفر چهارم راننده است.

نفر اول چهره سفید، پُر و گشاده داشت. روی سرش یکی از همان کلاه‌های کوچک داشت که یهودیان متدین روی سرشان می‌گذارند. پشت سرش دو نفر ایستاده بودند. یکی از آن‌ها مردی بود که الشوان هر چه تلاش کرد از چهره‌اش چیزی بخواند، نتوانست. از آن آدم‌هایی بود که چهره‌شان بی‌روح است و انگار از دنیای دیگر آمده‌اند. نفر سوم چهره عربی، گندم‌گون و اندامی لاغر داشت. الشوان همان لحظه‌ای که چشمش به او افتاد، با خودش شرط بست که او اصالتاً مغربی است! هر سه نفر با او به گرمی دست دادند. یکی از آن‌ها در صندلی عقب نشست و پس از او الشوان سوار ماشین شد و به دنبال او، آن مرد خوش‌رو درون ماشین نشست. نفر سوم هم کنار راننده نشست. قبل از این که در هوایما برای دیگر مسافران باز شود، ماشین با سرنشینان مرموز خود حرکت کرد و در حال ترک فرودگاه اللد بود.

سکوت حکم‌فرما بود. الشوان وسط متدین و ساکت نشسته بود. اول متدین که کلاه بر سر داشت صحبت کرد:

- چطوری جمعه؟!

- خدا رو شکر!

- خانم چطوره!

- خوبه!

- حال مادر چطوره؟!

- مریضه، هرروز باید بره دکتر!

مرد خوش چهره نفسی کشید و گفت:

- خیلی وقته نامه نیفرستی برادر جمعه!

- چطور؟ من فقط یک هفته است که نامه ندادم!

بازی دوباره شروع شده بود.

- آخرین لطیفه‌ای که در مصر شنیدی چی بود؟!

الشوان خندید و گفت:

- همراهت پول داری؟

- معلومه!

- من گرسنه‌ام!

همه از خنده منفجر شدند. خنده ابرسنگینِ نگرانیِ کشنده را از روی سینه‌اش زدود. ماشین مقابل یکی از رستوران‌های حاشیه جاده فرودگاه ایستاد. مغربی از ماشین پیاده شد و یک سبد پر از غذا با خودش آورد. الشوان غذا خورد. از شدت گرسنگی خودش تعجب کرد. یک لطیفه گفت و همه خندیدند. لطیفه‌ای دیگر گفت و پنجاه دلار از آن‌ها گرفت. متدین پرسید:

- شنیدیم که دولت مغازه‌ات رو گرفته؟

- به خاطر کمک‌های دولتی. خدا خونه خراب شون کنه!

- مطمئنی به خاطر اون بوده!

- اگه به خاطر مسائل اقتصادی نبود که من این‌جا نبودم؟

... و... و... سؤال‌ها پشت سرهم پرسیده می‌شد و او هم جواب می‌داد. باید ذهنش حاضر و آماده و هوشیار می‌بود و هیچ حرفی را از آن چه گفته می‌شود، از یاد نمی‌برد. از او درباره فرودگاه، بازرسی، شرکت هواپیمایی، سرنشین‌ها و از



کشور و کمک‌های دولتی پرسیدند و از مردم.  
- مردم؟ اون‌ها از خوشحالی بال درآوردن!  
- معلومه!

- اگه معلومه پس دارید من رو مسخره میکنین!  
قبل از این‌که شروع کنند، به آن‌ها ضربه‌اش را زد. تصمیم گرفته بود دلش را به دریا بزند. قبل از این‌که یکی از آن‌ها دهانش را باز کند، پرسید:  
- من قبل از هر چیزی و قبل از هر حرفی میخوام بدونم چه اتفاقی افتاد. من از برادرانی که دررم دیدمشون هم پرسیدم، ولی هیچ کدومشون جواب درستی به من ندادند. چطور مصری‌ها عبور کردن، چطوری؟!...  
چطوری اون‌ها از خط بارلیف گذشتن، هان؟!... به من بفهمونید چی شد. من باید بدونم و بفهمم، وگرنه شما رو به خیر و ما رو به سلامت...  
فهمیدین؟! این‌ها رو گفتم تا از این به بعد با هم با صراحت صحبت کنیم!

الشوان این را گفت و زد زیر گریه!

خودش بیش از همه از گریه‌هایش تعجب کرد. واقعاً گریه می‌کرد؛ خیلی هم سوزناک! اشک‌هایش سرازیر شد. همه شگفت‌زده و مبهوت بودند. او یک مصری بود که از پیروزی مصری‌ها ناراحت شده بود و می‌گریست! همه ساکت بودند تا این‌که ماشین توقف کرد. جلوی یک ساختمان در یکی از مهم‌ترین خیابان‌های تل‌آویوايستاد. خیابان دیزنجوف که شاید هم مهم‌ترین خیابان شهر به شمار رود.

گردش در خیابان دیزنجوف دقیقاً حرکت در دایره مرگ بود. این خیابان تجاری به دریای مدیترانه می‌رسد.

سه هفته رهگذران از آن‌جا می‌گذشتند و نمی‌دانستند در آن‌جا چه می‌گذرد و جمعه الشوان به تنهایی رنج جان‌کندن در میان فشارزبان‌های بازجویی و

پرسش را تحمل می‌کرد...

گفتگوی آن دو بسیار کوتاه بود. گفتگوی صریح و روشن. گفتگوی رئیس زکریا و جمعه الشوان که تنها شاهد آن عکس رئیس جمهور بود. جمعه همه آن چه را که گذشته بود و همه آن چه را که به او گفته بودند و او به آن‌ها گفته بود، برای رئیس زکریا بازگو کرد و پس از آن بود که نفس راحتی کشید و آسودگی از فرق سر تا کف پایش را دربرگرفت. رئیس زکریا موضوع را به سادگی برایش توضیح داد. انگار رئیس زکریا با او در یکی از قهوه‌خانه‌های سوئز نشسته است.

- موضوع بسیار ساده‌تر از اون چیزیه که تصور میکنی. اون چیزی که ما از تو می‌خوایم سکوتیه... میتونی سکوت کنی؟  
- حتماً!

- نه، اینطوری نمیشه! باید خوب فکر کنی... نباید هیچ‌کس چیزی بدونه، نه همسرونه حتی نزدیک‌ترین افراد به تو!  
- چشم!

- جمعه! عجله نکن و خوب فکر کن!

- چشم، قربان!

او در آن زمان کاملاً هیجان زده شده بود. رئیس زکریا با او چه کرده بود؟

- من چند تا کار دارم که انجام ندادم و باید اون‌ها رو تمام کنم. دوباره برمی‌گردم و توهم تا اون وقت، داستان رو برام بنویس!  
- کدوم داستان؟!  
- همین داستانی که برای من تعریف کردی!

- خب من همه‌اش رو براتون تعریف کردم!

- وِلیش کن! همه‌اش رو بنویس، با جزئیات هم بنویس. نوشتن باعث

میشه فکر کنی و چیزی رو که ممکنه موقع گفتن فراموش کرده باشی، به یادت بیاری!

جمعه چند ثانیه ساکت شد و وقتی خواست حرف بزند، زکریا ادامه داد:

- هیچ چیزی رو از قلم نیاندازی، حتی اگه از نظرت بی ارزش بود. ممکنه

چیزی برای تویی ارزش باشه، ولی برای ما خیلی مهم باشه!

- چشم رئیس زکریا!

رئیس زکریا دوباره گفت:

- اگه چای یا قهوه خواستی، این زنگ رو فشار بده تا عوض فوراً برایت

بیاره!

- اگه شکر تموم شد چی؟!!

هر دو از خنده منفجر شدند. این به خاطر آن بود که در آن سه ساعت که جمعه

داستان خودش را تعریف می کرد و عوض برای آن ها چای می آورد، یک بار به

رئیس زکریا گفت که شکر بوفه تمام شده است و رئیس زکریا از جایش بلند شد

و با یک تماس مشکل را حل کرد. موضوع در ذهنش مانده بود تا این که زکریا

این حرف ها را به او زد و او هم این گونه شوخی کرد تا هر دو به هم نزدیک تر از

گذشته شوند. قبل از این که زکریا از آن جا برود، قلم و کاغذ برایش آورد و برای

او آرزوی توفیق کرد و رفت!

جمعه نشست و نوشت و دوباره همه چیز را بازگو کرد. یک لیوان چای سفارش

داد، ولی به همراه چای برایش یک پاکت سیگار مورد علاقه اش را هم آوردند.

الشوان نگاهی پراز سؤال به عوض انداخت، او هم لبخندی زد و گفت:

- رئیس زکریا این رو برای شما فرستاده!

جمعه تعجب کرد، کمی خود را جابه جا کرد. عوض از او پرسید:

- چیزی میخواستید قربان؟!!

- این جا هم اسمش رئیس زکریاست؟!!

عوض خندید و جمعه هم همراه او خندید، اما هیچ‌گاه این موضوع را تا امروز فراموش نکرده است. او در این پنج سال بسیار کوشید تا اسم واقعی رئیس زکریا را بداند، ولی فایده‌ای نداشت!

## **[ فصل شانزدهم ]**

وقتی جمعه الشوان از سازمان اطلاعات مصر بیرون می آمد، کاملاً تغییر کرده بود. سبک شده بود، مانند کسی که سنگینی یک کوه را از دوشش برداشته باشند. رئیس زکریا دستش را گرفته بود و برای لطیفه ای که او تعریف کرده بود، می خندید. کارها بسیار ساده تر از آن چه به نظر می رسید، انجام شده بود. الشوان از کنار آن مرد کچل رد شد و فریاد کشید و به او سلام کرد و او هم جوابش را داد.

زمانی که رئیس زکریا به اتاق برگشت، الشوان داشت نوشته اش را به پایان می برد. وقتی نوشتنش تمام شد، زکریا نوشته هایش را درهم پیچید و در جیبش گذاشت. فقط یک چیز همچنان در سینه الشوان مانده بود که باعث شده بود او هنوز هم کمی گیج و منگ باشد. رئیس زکریا درباره پول هایی که از جولیا و آبراهام گرفته بود از او چیزی نپرسید و او هم چیزی نگفت. او نمی دانست که آیا حق دارد این پول ها را نگه دارد یا این که باید آن ها را به میهن بازگرداند. لحظات عجیبی بود. دیگر الشوان باید با او خدا حافظی می کرد و می رفت،

اما همین که از صندلی خودش بلند شد، زکریا انگار که چیزی را به یاد آورده باشد، بلند گفت:

- تا یادم نرفته!

پس از این حرف زکریا، الشوان سر جایش ثابت ماند. زکریا به گوشه اتاق رفت. آن جایک صندوق ساده و کوچک بود. پس از چند ثانیه قفل صندوق را باز کرد و دستش را داخل آن برد. وقتی به سمت جمعه برگشت، یک ساعت محیی توی دستش بود. جمعه تا ساعت را دید، فریاد شادی و شگفتی سرداد. رئیس زکریا گفت:

- فکر میکنم تو پیش ما یک امانت داری!

جمعه دستش را دراز کرد تا ساعتی را بگیرد که یک روز در یک قهوه‌خانه در میدان آمونیا در یونان به رئیس زکریا فروخته بود و پولش را گرفته بود. همه خاطرات در ذهنش زنده شد و احساسات، درون سینه‌اش فوران کرد. جمعه دید دستش با ساعت می‌لرزد.

- جمعه چی شده!

خواست تا با احساساتش کنار بیاید، اما پول ساعت را به خاطر آورد. دستش را در جیبش برد تا پولی را که از او گرفته بود پس بدهد، اما زکریا گفت:

- داری چیکار میکنی؟!

- همان طور که امانت رو پس دادی، امانت خودت رو هم پس بگیر!

- امانت رو؟

- بله... پول ساعت!

- آه...

زکریا این را گفت و با لبخند چانه‌اش را خاراند. جمعه از همان کودکی می‌دانست که چگونه پول‌های مختلف را حساب و به یکدیگر تبدیل کند. اسکناس‌هایی را از جیبش بیرون آورد و شروع به شمردن کرد:

- پول مصری میخوای یا خارجی، رئیس زکریا!  
- هیچ کدوم! اگه من اون پول رو داده بودم، شاید از تو پس میگرفتم!  
جمعه با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:  
- پس کی پول ساعت رو داده؟!  
- مصر!

سکوت میان آن دو حاکم شد و زمان آن به درازا کشید. جمعه احساس کرد که از درون می لرزد. احساس کرد زلزله ای او را بی رحمانه می لرزاند. احساس کرد دنیا با هزاران، بلکه میلیون ها چراغ روشن شده است. احساس کرد که اکنون قلبش با عشق به کشور چنان می تپد که پیش از این چنین نمی تپید. از میان پرده اشکی که بر چشمانش نشسته بود به رئیس زکریا نگریست. چهره ی موج دار رئیس زکریا با لبخند می درخشید. جمعه در آن لحظات احساس کرد که برای اولین بار از زمانی که به دنیا آمده است، تنها نیست. دیگر پس از آن چیزی نفهمید تا این که رئیس زکریا روی شانهاش زد و او را به خودش آورد. او هم اشک هایش که صورتش را خیس کرده بود، پاک کرد!

- کار دیگه ای قربان!  
- الشوان، اسم من رئیس زکریا است!  
جمعه لبخند زد. او دیگر آرام شده بود و ساعت مچی را هم به دستش بسته بود. گفت:

- پول ها!  
- پول ها چی؟!  
- پول هایی که از جولیا و آبراهام گرفتم؟!  
- چی شده؟!  
- می خواستم بپرسم که...  
جمعه ادامه نداد. نمی دانست چه می گوید. در تنگنا قرار گرفته بود، اما لبخند

زکریا او را آرام کرد. او دستش را به سوی جمعه دراز کرد و جمعه هم با گرمی دستش را فشرد.

- جمعه! نگران چیزی نباش. مهم اینه که پول‌ها روبه زور از کسی نگرفتی!  
- اگه بخوام شما رو ببینم؟!

- من هر وقت با تو کار داشته باشم، باهات تماس میگیرم!  
جمعه با لجباجت پرسید:

- وقتی که من با شما کار داشته باشم، چی؟!

رئیس زکریا لبخندی زد و در حالی که با او خداحافظی می‌کرد گفت:  
- همیشه من با تو تماس میگیرم!

جمعه الشوان سوار تاکسی شد و به خانه برگشت. او در مسیر ناگهان متوجه احساس عجیبی در خودش شد. او وقتی وارد این ساختمان شده بود به شدت احساس تنهایی می‌کرد، اما حالا اطمینان دارد که پشتیبان دارد و با یک ملت پیوند خورده است!

چندین ماه از آن روز گذشت. چهار ماه کامل که الشوان در آن زندگی راحت و آسوده‌ای را گذراند. با دوستانش دیدار می‌کرد و معامله‌هایی انجام می‌داد و به هر حال از این‌جا و آن‌جا و با این و آن، لقمه نانی به دست می‌آورد. اکنون او پس‌انداز خوبی داشت و می‌کوشید تا در میانهٔ انبوه ثروت تاجران و سرمایه‌داران، برای خودش مغازه‌ای باز کند تا نقطهٔ شروعی برایش باشد. الشوان در هر تجارتی سررشته داشت؛ خرید و فروش ماشین، زمین، خانه، وسایل و خیلی چیزهای دیگر. او یک بازاری زرنگ بود که از هوا، گره می‌گرفت! کار به جایی رسید که او همه چیز را فراموش کرد. نمی‌داند فراموش کرد یا خودش را به فراموشی زد. اما بالأخره یک روز رئیس زکریا را با همان شکل و قیافه، روبه‌رویش دید. چهار ماه گذشته بود، اما او را به خاطر آورد. مانند آن بود که هنوز چهار ساعت هم از زمانی که به آن ساختمان مرموز در



منطقه القبه رفته، نگذشته بود.

اگر دیدار آن روز با رئیس زکریا نبود، او اکنون این جا نایستاده بود...

او حالا از پشت پنجره‌ای شیشه‌ای به یکی از مشهورترین خیابان‌های تل‌آویو می‌نگرد؛ خیابان دیزنجوف. خیابان برایش ناآشنا نبود. در آن قدم زده بود و همه چیز آن را دیده بود. خیابانی در مرکز تل‌آویو که مغازه‌ها و بانک‌های زیادی دارد و دادوستد در آن جاری است. زبان‌ها، تابعیت‌ها و نژادهای بسیاری در آن رفت‌وآمد دارند. فساد در آن بیداد می‌کند و چراغ‌ها تا سپیده‌دم روشن است.

وقتی ماشین وارد دیزنجوف شد، جمعه فوراً آن جا را شناخت، اما سخنی بر زبان نیاورد. ماشین در برابریکی از ساختمان‌های مجلل آن جا توقف کرد. به همراه متدین، ساکت و مرد مغربی از ماشین پیاده شد. همه سوار بر آسانسور به طبقه سوم رفتند. الشوان اکنون آموخته بود که چگونه بدون آن که به اطراف بنگرد یا حرکتی انجام دهد با چشم‌هایش از همه چیز عکس بگیرد. اسرائیلی‌ها به او آموزش داده بودند که چگونه به اطراف بنگرد و چیزی از چشم او دور نماند و مصری‌ها هم از این آموخته‌های او بهترین استفاده را می‌کردند. متدین روبه‌روی یکی از واحدها ایستاد و زنگ آن را فشرد. زنی با لباس ارتش اسرائیل و درجه سروان در را باز کرد. الشوان وارد شد و سروان با اسم به او خوش آمد گفت:

- خوش اومدی جمعه! به خانه خوش اومدی... به اسرائیل خوش اومدی!

الشوان که به لباس کوتاه زن خیره شده بود به سمت متدین خم شد و گفت:

- کافیه یه ارتش از این‌ها به مصری‌ها بدید تا تسلیم بشن!

بدن متدین از خنده می‌لرزید و الشوان همچنان با اشتیاق به سروان می‌نگریست. متدین گفت: رئیس سازمان، مستردنی، دوست دارد تو را

ببیند. الشوان گفت: در خدمتم و با آنها تا در اتاق رفت و خدا حافظی کرد. به داخل اتاق برگشت. سروان لبخند زد. او هم لبخند زد و گفت:  
- حمام حاضره؟

از صبح تا حالا احساس می‌کرد که مرگ به رگ‌هایش نفوذ می‌کند. سروان با تعجب به او خیره شده بود، برای همین به او گفت:

- باید قبل از این که مستردنی بیاد، دوش بگیرم و صورتم رو اصلاح کنم! وقتی این را گفت، سروان سریع به حمام رفت و مشغول آماده‌کردن آن شد. الشوان هم مانند عادت همیشگی‌اش با دقت به آپارتمان مجلل خیره شده بود. آن جا یک آپارتمان نبود، یکی از شاهکارهای هنر معاصر بود. همه چیز با دکمه حرکت می‌کرد. سراغ یخچال رفت و در آن را باز کرد. یخچال پراز انواع نوشیدنی‌ها و خوردنی‌ها بود. داشت به اتاق خواب سرک می‌کشید که سروان به سوی او آمد و گفت:

- حمام حاضره!

لبخندی زد و در گوشش گفت:

- دوش می‌گیرم و می‌آم با تو می‌جنگم!

و سپس خندید. افسر هم خندید.

وقتی زیر دوش رفت، همه گذشته را به خاطر آورد...

این که چگونه رئیس زکریا را پس از چهار ماه روبه‌رویش می‌دید و این که چگونه با او دیدار کرد، با او دست داد، سوار ماشین فولکس واگن‌اش شد و چگونه خودش را در ساحل نیل دید که در ماشین نشسته است. هیچ کدام را نمی‌دانند...

اوایل الشوان گاهی دچار سرگیجه می‌شد. صبح درون خانه‌اش بود و شب بدون هیچ هماهنگی در شمالی‌ترین نقطه اروپا یا جنوبی‌ترین نقطه مصر. رئیس

زکریا درباره هر موضوعی با او صحبت می‌کرد. درباره تجارت، معامله‌هایش و آن‌چه در طول این ماه‌های گذشته انجام داده است. نمی‌دانست چرا این حس عجیب را داشت که رئیس زکریا همه چیز را درباره‌اش می‌داند. به هر حال او چیزی برای پنهان کردن نداشت، برای همین، همیشه صحبت می‌کرد، می‌گفت و تعریف می‌کرد. اما بالأخره مصیبت گریبانش را گرفت. می‌خواست یک ماشین بخرد. مدلی را انتخاب کرد، اما رئیس زکریا به او نصیحت کرد که این ماشین را نخرد و از شرکت دیگری خرید کند. پس از چند روز ناگهان قیمت آن مدل به شدت پایین آمد! در خیابان المعادی، ماشین کنار یک بستنی‌فروش ایستاد. رئیس زکریا به سمت او برگشت و گفت:

- مشکلی نیست فردا صبح بری مسافرت!؟

الشوان روی صندلی جابه‌جا شد. قلبش به شدت تپید و جوابی نداد. بستنی‌فروش دولیوان بستنی برایشان آورد. در سکوت شروع به خوردن بستنی کردند. دو یا سه دقیقه گذشت و پس از آن رئیس زکریا زیر لب گفت:

- میدونم موضوع به این راحتی‌ها نیست!

نگاه‌هایشان به هم پیوند خورد، رئیس زکریا ادامه داد:

- میدونم مشکلات زیادی هم وجود داره!

جمعه خودش را جمع و جور کرد و بلند گفت:

- چیزهایی که از من خواسته‌اند، چی؟!؟

- غصه اون‌ها را نخور!

- ولی...

- بی خیال!

- اگه...

- همه چیز آماده است!

- خوب، ولی...

رئیس زکریا حرفش را قطع کرد:

- نشانی‌هایی رو که آبراهام به توداد، یادت هست؟!

- بله، یادم هست، ولی باید بگم...

زکریا دوباره حرفش را قطع کرد:

- آدرسی که برای لندن بود، به اسم فردی به نام محمد سلیم بود، آره؟!

مغز جمعه سوت کشید. آرام گفت:

- فکر میکنم همین بود!

- اینجوری خوب نیست!

جمعه با تعجب به او نگاه کرد. در آن لحظات احساس می‌کرد که دقیقاً درون

یک تونل تاریک راه می‌رود. خواست حرفی بزند، ولی ترس او را فراگرفت.

زکریا ادامه داد:

- نباید هیچ چیزی رو فراموش کنی!

این اولین درس بود. بلند گفت:

- دست خودم نیست!

- این اشتباهه!

- خوب، چطوری؟!

- هر چیزی با تمرین شدنیه!

جمعه کمی سکوت کرد. چاره‌ای نداشت جز این که تسلیم شود:

- قربان، از من می‌خواهی چیکار کنم؟!

- همون کاری که اون‌ها از تو خواستن!

- اون‌ها به من گفتن وقتی آماده شدی، برای ما بنویس!

- خوب، همین... برایشون بنویس!

- چی بنویسم؟!

- به اون‌ها بگو تا به بلیت ایتالیا برایت بفرستن، چون پول نداری و به پول هم نیاز داری!

جمعه هم این نامه را نوشت. نامه را نوشت و به صندوق پستی انداخت. او با مردم، خانواده، دوستانش و حتی برادرش مصطفی درباره شرکت گردشگری صحبت می‌کرد. شرکتی که به زودی آن را تأسیس می‌کرد و از گردشگرانی که به سوی قاهره سرازیر خواهند شد، پذیرایی می‌کرد. در تمام دو هفته، جمعه تبدیل به ماشینی شده بود که از حرکت باز نمی‌ایستاد. صبح زود از خانه بیرون می‌زد و شب هنگام، خسته و فرسوده به خانه بازمی‌گشت. برخی اهالی سوئز که با مصطفی یا یکی از کسانی که جمعه را می‌شناخت برخورد کرده بودند، می‌گفتند که شنیده‌اند او چندین بار به سوئز رفته، وارد بندر شده و مذاکراتی را برای خرید یک لنج به قیمت مناسب انجام داده است. بعضی هم می‌گفتند که او را در کنار رود و در محل آبریز آن به خلیج دیده‌اند. برخی دیگر هم می‌گفتند که او به قهوه‌خانه‌ها می‌رفته، با مردم به گفتگو می‌پرداخته و چیزهایی درباره شرکت جدیدش به آن‌ها می‌گفته است.

در روزهایی که حرف‌های زیادی درباره جمعه زده می‌شد، او هیچ چیزی به فاطمه، مادرش و مصطفی نگفت. همه آن‌چه که او گفت این بود که او با نمایندگان شرکت‌های گردشگری اروپایی دیدار می‌کند تا گروه‌های مشتاق آثار باستانی مصر را به الجزیره و الصعید که از جنگ دور هستند، بیاورد.

ممکن بود کسی همه این حرف‌ها را باور کند، اما کسی هیچ‌یک از این نمایندگان را ندید. برخی از کسانی که هر از گاهی به صورت منظم به سوئز سفر می‌کردند، می‌گفتند که الشوان معاملات مشکوکی انجام می‌دهد و او برای انجام این معاملات بود که می‌خواست آن لنجی را که با همه اهالی شهر درباره‌اش صحبت کرده بود، بخرد! این حرف‌ها را می‌زدند و می‌گفتند: اگر این طور نیست، پس چرا می‌خواهد در بندری که از دو سال پیش کشتیرانی

در آن تعطیل شده، لنج بخرد. آن هم در حالی که هیچ کس جز خدا نمی داند دوباره کی زندگی به بند برمی گردد؟! اما همه این بدگویی ها روزی بی اثر شد که یک نامه از ایتالیا برای الشوان رسید. این نامه دو هفته پس از فرستادن نامه مرموز به فردی به نام محمد سلیم در لندن به دستش می رسید. در نامه یک بلیت سفر با کشتی اسپیریا از اسکندریه به جنوا بود. الشوان گفت: شرکت گردشگری ای که با آن ها مذاکره می کند، برای او یک بلیت به همراه سی دلار فرستاده اند که باید آن را از دفتر شرکت در قاهره دریافت کند.

الشوان در روزهای اندک، چیزهای زیادی یاد گرفته بود. او یاد گرفته بود که چگونه گوش کند و چگونه به ذهن بسپارد. او همچنین آموخته بود که چگونه از اشتباه بپرهیزد. روز به روز زمان سفر نزدیک تر می شد. الشوان حالا می دانست که به مسافرت می رود تا با یک افسر اطلاعاتی اسرائیل ملاقات کند. دیگر هیچ شکی نداشت. او حالا در کنار رئیس زکریا بود تا برای سفر آماده شود. رئیس زکریا از حفظ، نام تمام کشتی های غرق شده در بندر سوئز و ورودی جنوب کانال را برایش گفته بود. دهان الشوان از تعجب باز مانده بود. رئیس زکریا پرسید:

- الشوان، چی شده؟! -

- تو میخوای من اینها روبه اونها بگم؟ -

- چرانگی؟ -

و بعد رئیس زکریا از او خواست هر چه اسرائیلی ها از او خواسته اند را دقیقاً انجام دهد. زکریا اسم کشتی ای را آورد که در مکانی دور غرق شده بود. الشوان این را می دانست. سفرهای متعدد او به سوئز و سؤال ها و دیدارهایش با مردم، اطلاعاتی را در اختیارش گذاشته بود که فکرش را هم نمی کرد. جمعه با حالتی پیروزمندانه گفت:

- رئیس زکریا! این کشتی دقیقاً اونجاست!  
و به سمت کشتی غرق شده اشاره کرد. زکریا در سکوت به او نگاه کرد.
- باور کن... من از چیزی که میگم کاملاً مطمئنم!  
- من هم مطمئنم!
- الشوان خواست دوباره سؤالی بپرسد، اما نگاه زکریا دهانش را بست و کلمات در گلویش گیر کرد. رئیس زکریا دوباره از او خواست تا همه آن چه را برایش دیکته کرده بود، دوباره تکرار کند و از او خواست قبل از سفرش با او ملاقات کند. تردید در چشمان الشوان موج می زد:
- چی شده جمعه!  
- راستش رو بگم، میترسم!  
- باید بترسی!  
- خوب بعدش چی؟!  
- اگه نترسی، موفق نمیشی!
- الشوان ساکت شد و نگاهش را به دوردست دوخت. چند ثانیه گذشت. وقتی به خودش آمد، متوجه شد که رئیس زکریا به او نگاه می کند و لبخند می زند:
- چرا به من میخندی رئیس زکریا؟!  
- برای اینکه من میدونم به چی فکر میکنی!  
جمعه از جایش بلند شد و تمام نگرانی اش را با فریاد نشان داد:
- اگه من جای کشتی ها و اسم و محموله و تمام اطلاعاتی رو که از این کانال میدونم، به اون ها بدهم... اون وقت واقعاً به جاسوس میشم!  
رئیس زکریا می خواست حرف بزند، اما جمعه ادامه داد:
- این دقیقاً خودش و اسم دیگه ای نداره!  
رئیس زکریا با صدای خشن مثل یک صخره گفت:

- جمعه، بشین!

جمعه نشست!

چند ثانیه گذشت و پس از آن رئیس زکریا گفت:

- اینبار من برایت توضیح میدم، چون میدونم خسته‌ای... اما بعد از این...

لحن رئیس هشدار می‌دهد که جمعه را به خودش آورد:

- رئیس زکریا! من میخوام یاد بگیرم، میخوام بفهمم تا اشتباه نکنم!

رئیس زکریا سیگاری روشن کرد، از جایش بلند شد و در اتاق قدم زد و پرسید:

- کشتی مال کدوم کشوره؟

- هلند!

- یعنی شرکتی که مالک اونه، هلندیه؟!

- قطعاً!

- و باید همه چیز را درباره‌ی اون بدونن!

- آره!

- محموله، درازا، پهنا... و همه‌ی اطلاعاتی که توبه دست آوردی!

جمعه به رئیس زکریا نگاه می‌کرد و هزار نکته که مخفی مانده بود، داشت برایش

روشن می‌شد:

- جواب ندادی جمعه!

- درسته، رئیس زکریا!

- فکر میکنی اسرائیل نمیتونه تمام این اطلاعات رو از خود هلندی‌ها به

دست بیاره؟!

در آن لحظه، جمعه احساس کرد که هزاران چراغ در ذهنش روشن شده است.

از جایش بلند و به سوی رئیس زکریا رفت و با فریاد گفت:



- علاوه بر این، یهودی‌ها هم در کناره شرقی کانال هستن، یعنی اون‌ها هم دقیقاً مکان کشتی رو میدونن!

زکریا لبخندی زد و نگاهی تحسین‌آمیز به جمعه انداخت. جمعه پرسید:  
- اگه میدونن، پس چرا من رو وادار کردند که مسافرت کنم، خسته بشم، سؤال کنم و اطلاعات جمع کنم؟  
لبخند زکریا عمیق‌تر شد و گفت:

- این همون چیزیه که خودت باید اون رو یاد بگیری!  
بعدها جمعه چیزهای زیادی آموخت. علاوه بر تجربیاتی که روزگار در اختیارش گذاشت، اسرائیلی‌ها و مصری‌ها هم با یکدیگر به او آموزش دادند. وقتی رئیس زکریا به ساعت روی دستش نگاه کرد، جمعه فهمید که وقت رفتن است. او باید دوروز دیگر به اسکندریه می‌رفت تا سوار کشتی مسافرتی ایتالیا اسپیریا شود و پس از آن با افرادی از دشمنان دیدار کند که او هنگام ورودش به ناپولی حتی آن‌ها را نمی‌شناخت.  
به رئیس زکریا نگاه کرد. رئیس در انتظار سؤالی بود که جمعه در پرسیدنش تردید کرده بود. زکریا گفت:

- نگران نباش! هر وقت به من نیاز داشتی، من رو کنار خودت میبینی!  
الشوان با دستش به دوردست اشاره کرد. هر وقت حیرت او را در بر می‌گرفت او دور خودش می‌چرخید. رئیس زکریا دوباره گفت:  
- حتی اگه آخر دنیا هم باشی، هر وقت به من نیاز داشتی، من رو کنار خودت میبینی، شک نکن!

و بعد پرسید:

- چمدونت رو که بستی؟!  
الشوان سرش را به علامت تأیید تکان داد. رئیس زکریا دستش را برای خدا حافظی دراز کرد:

- در پناه خدا، الشوان!...

او در تمام این پنج سال در پناه خدا بود... و حالا در قلب تل آویو. بعد از حمام بدنش را خشک می‌کند، اما نمی‌داند که آیا این آخرین حمام او بوده یا نه. لباس‌هایش را عوض کرد. سروان همچنان در انتظارش بود، اما او به سروان توجهی نکرد. خاطرات برایش تداعی می‌شد و او را می‌آزرد. لباس‌هایش را پوشید و یک پلیور ضخیم پشمی روی لباس‌هایش برتن کرد. روی مبل نشست و پاهایش را دراز کرد. سروان هم روبه‌رویش نشست:

- خسته‌ای؟

- خیلی!

- چیزی میخوری؟!

- به یه شرط...!

- چه شرطی!

- توهم با من بخوری!

- من سیرم!

- پس هیچی!

سروان لبخند زد. مدتی به او خیره شد و گفت:

- خیلی خوب، چی میخوری؟

- جگر!

از روی تجربه می‌دانست هر چه را که بخواید، آن را در آن جا خواهد یافت، حتی اگر شیرگنجشک باشد! سروان پرید و قفسه‌ها را با دقت جستجو کرد. جمعه طعم تلخی را در کامش احساس می‌کرد. مدت‌ها بود که مزه عشق را نچشیده بود و قلبش غرق حسرت بود. بوی کباب از آشپزخانه مثل بوی مرگ به مشامش می‌رسید. زن با صورت کوچک و اندام باریکش سینی‌ای

که رویش بشقاب‌های ظریف و زیبا چیده بود، آورد. یک نوشیدنی نیز روی سینی گذاشته بود که جمعه آن را یک نفس سرکشید. شروع به خوردن غذا کرد، اما مزه‌اش را احساس نمی‌کرد. به افسرزن نگاه کرد. از او پرسید که می‌خواهد با هم خوش بگذرانند؟ افسرلبخند زد و گفت:

- ممنوعه!

او می‌دانست که هیچ ممنوعیتی نیست و او فقط برای این کار آن جاست. مطمئن بود که اگر خودش هم چیزی نمی‌گفت، او این پیشنهاد را می‌داد. حوصله هیچ چیز، حتی غذا خوردن را نداشت. از افسر زمان رسیدن رئیس را پرسید و او گفت:

- مستردنی الآن می‌آد، خیلی دیرنکرده!

- پس با هم خوش بگذرونیم؟

افسرزن خندید. جمعه به شدت احساس تهوع می‌کرد. افسرگفت:

- به یه شرط!

- چه شرطی؟!

- تو هیچ حرفی در موردش نزن!

قبل از این که او جوابی به افسر بدهد، صدای در زدن آمد.

پشت در مستردنی بود. قطعاً این اسم واقعی او نبود. این دنی همان دنی‌ای نبود که پیش از آن الشوان با او دیدار کرده بود. او از نوع دیگری از افسران اطلاعات اسرائیل بود. مردی جذاب و با شخصیتی قوی، نگاه‌هایی نافذ و لحنی منطقی در صحبت. طوری رفتار می‌کرد که مخاطبش را مجبور به احترام گذاشتن می‌کرد. آن چه که جمعه را نگران کرده بود، حضور سریع یا شخصیت او نبود، بلکه یک صف از مردانی بود که همه کیف به دست و در سکوت، همراه با او آمده بودند. الشوان مطمئن شد که دیگر کشتار شروع خواهد شد. جمعه الشوان ایمان راستین داشت که خداوند همیشه در کنار او ایستاده است،

مخصوصاً در چنین لحظات پراز تنش که وسط جمعی از افسران اطلاعات اسرائیل نشسته است. افسران و مأموران خبره‌ای که تعدادشان بیش از ده نفر بود. بارانی از سؤال‌ها را بر سرش می‌ریختند و با چشم‌هایشان همه حرکات او را زیر نظر داشتند. او در آن لحظات بدون هیچ شک و تردیدی احساس می‌کرد هر کدام از آن مردانی که در اطراف مستردنی هستند، مأمور یکی از اعضای بدن او هستند. در آن لحظات، اضطراب شدیدی او را در بر گرفت. میل داشت تا به گذشته پناه ببرد، همان جایی که همه چیز از آن شروع شده بود. این احساس منطقی بود، چون واقعاً احساس می‌کرد روی میزی خوابیده است و هریک از این کارشناسان، چاقویی در دست دارد و عضوی از او را می‌برد. این اوج این سفر رنج‌آور بود.

اسرائیلی‌ها همیشه با زن و پول او را می‌فریفتند. عجیب این بود که رئیس زکریا همیشه به او در این باره هشدار می‌داد و از او می‌خواست که خودش را رها کند و هر وقت که دوست داشت بپذیرد و هرگاه نمی‌خواست، نپذیرد. او پس از پنج سال فعالیت پیوسته اطلاعاتی با تمام توان، هنوز نتوانسته به آن هدفی که رئیس زکریای باهوش و خوش‌منظر از او می‌خواست برسد!...

در اولین سفرش برای دیدن آن‌ها، بر عرشه کشتی اسپیریا سوار شد. به دریا خیره شده بود و روزهایی را که با کشتی آرتا سفر می‌کرد به خاطر می‌آورد. همان زمان یک زن به او نزدیک شد و گفت که اهل یونان است و با صدای آهسته از او خواست تا اجازه دهد در کنارش بنشیند. الشوان کمی خودش را جمع و جور کرد و او را برای نشستن تعارف کرد. زن دوباره گفت:

- اون مرد انگلیسی که اون جا ایستاده، داره من رو تعقیب میکنه!

- من چیکار میتونم بکنم؟!

- هیچی، فقط بذار کنار تو بشینم تا اون مرد بره!

رئیس زکریا را به خاطر آورد که هنگام گوش دادن به داستان جولیا، به او گفت:

- جمعه! اونها با روشهای مختلفی با تو بازی میکنند... اما مهم اینه که هیچ واکنشی نشان ندی!

او هم هیچ واکنشی نشان نداد. آن زن یونانی از او خواست تا آن شب از طرف او قماربازی کند. جمعه یازده دلار بیش تر نداشت، اما آن زن در کنارش بود و کمک کرد تا او در شب اول، صد دلار به دست آورد. او حالا نباید هیچ چیزی را اتفاقی بداند. او باید هوشیار باشد. زن یونانی قصه مهاجرت خودش از یونان به ایتالیا را برایش تعریف کرد. داستان همسرش در جنوا و داستان هتلی در آن جا که به همراه همسرش مالک آن هستند.

جمعه در دلش می‌خندید. بازی بسیار آرام شروع شده بود و او یکی از مزدوران آن‌ها را شناخته بود. آن زن از او جدا نمی‌شد و او هم به هیچ‌یک از سؤال‌هایی که آن زن می‌پرسید جواب نمی‌داد، هر چند همیشه مثل سایه همراهش بود. آن زن در کشتی در اتاقش بود و در ناپولی هم او را همراهی کرد. دیدنی‌های شهر را به جمعه نشان داد و نقش راهنما را برایش بازی کرد. وقتی کشتی به مقصد اصلی خودش در شمال غربی ایتالیا در جنوا رسید، الشوان مطمئن شد که او از همان اسکندریه تحت نظر بوده است!

در جنوا همسرزن روی اسکله منتظرش بود. جمعه را به همسرش و همسرش را هم به جمعه معرفی نکرد. انگار حضورش در آن جا موضوعی عادی بود. عجیب این بود که همسرش هم چیزی درباره جمعه نپرسید. تنها اتفاقی که افتاد این بود که همسرزن، آن دو را به پانسیون که مالک آن بودند برد. در پانسیون یک خدمتکار مصری به نام عبده بود. حضور عبده احساس غربت را از او دور کرد. جمعه دستورات را با دقت فراوان اجرا می‌کرد. کیفش را در هتل گذاشت و به سرعت از هتل بیرون رفت تا تلگرافی به لندن بفرستد!

فردای آن روز برای گشت‌زنی به خیابان رفت. در همه بندرهای دنیا خیابان‌هایی تنگ و طولانی وجود دارد که پر است از مغازه و زن و مرد و رستوران و خیلی چیزهای دیگر. دریانوردانی که به آن بندر می‌آیند، هر چه را که لازم دارند، از آن جا تهیه می‌کنند. ظهر شد. جمعه با گروهی از ملوانان مصری روبه‌رو شد که کشتی‌شان در بندر لنگر انداخته بود و آن‌ها برای پرسه‌زدن، از کشتی بیرون آمده بودند. وقتی الشوان برای گردش بیرون آمده بود، نمی‌دانست که به این خیابان خواهد آمد و وقتی با ملوانان مصری روبه‌رو شد، نمی‌دانست که در کدام نقطه از شهر است. برای همین وقتی یک نفر او را با اسمش صدا کرد، کاملاً شگفت‌زده شد. برگشت. همسر آن زن یونانی نفس‌زنان پشت سرش ایستاده بود:

- یه نفر به پانسیون اومده و دنبال تو می‌گرده!

- اسمش چیه؟!

- چیزی نگفت، ولی توی بوفه ایستگاه منتظره!

- از کجا بشناسمش؟

- نگران نباش، اون شما رو میشناسه!

الشوان با لبخند به او نگاه کرد، اما مرد عجله داشت، برای همین گفت:

- باید فوری برید.

- میرم، نگران نباش، یک کم دیگه میرم!

مرد یونانی ناپدید شد. الشوان هم نگران شده بود و هم ناامید. او آرزو داشت کار پیچیده‌تر از این حرف‌ها باشد. وقتی قبول کرد روی طنابی راه برود که میان دو جهنم کشیده شده است، خودش را امیدوار کرده بود که با خطرات بسیاری روبه‌رو شود، اما حالا خودش را در یک فیلم هندی می‌دید!

صاحب پانسیون از کجا می‌دانست که او در این خیابان است؟ معلوم می‌شود آن‌ها نه تنها او را زیر نظر دارند، بلکه هر جایی که برود او را تعقیب

می‌کنند!... او از کجا می‌دانست که آن مرد او را خواهد شناخت، مگر این که با آن‌ها همکاری کند؟...

از دوستان مصری‌اش خدا حافظی کرد و خودش را به خیابان اصلی رساند. یک تاکسی گرفت و از راننده خواست تا او را به ایستگاه ببرد.

تاکسی در میدانی در قلب جنوای قدیم ایستاد. ساختمان‌هایی قدیمی با سبک خاص میدان را دربر گرفته بود. جمعه بعدها فهمید که این خیابان به دریا می‌رسد و خانه کریستف کلمب، کاشف آمریکا در آن قرار دارد. هوا سرد بود. یقه پالتویش را بالا آورد و وارد کافه‌تریاش شد. چند قدم برداشت که یک جوان کم سن و سال به سمتش آمد:

- سینیور جمعه الشوان؟!

- بله، خودم هستم!

- سینیور جک به شما سلام رسوند.

- ممنون!

- میتونم شما رو به یک فنجان قهوه دعوت کنم؟!

- من مشکلی ندارم!

روی یک میز نشستند و جوان قهوه سفارش داد و بی‌معطلی پاکتی را از جیبش درآورد که درون آن دویست دلار بود. پاکت را به او داد و گفت:

- فردا باید سوار قطار میلان بشید!

- اوکی!

جوان به او یک برگه کوچک داد که چند سطری در آن نوشته شده بود و ادامه داد:

- این نشانی یه هتل توی میلانه. به این هتل برو. ما اونجا با شما تماس میگیریم!

- رزرو به اسم منه یا جک؟

- رزرو به اسم شماست. فردا شب رأس ساعت هشت یه نفر با شما تماس میگیره یا یه پیک به شما اطلاع میده که کجا میتونید با جک ملاقات کنید. این هم صد دلار دیگه برای هزینه بلیت قطار و اجاره هتل!

فردای آن روز الشوان لباس هایش را جمع کرد، در کیفش را بست، هزینه پانسیون را پرداخت و بازن یونانی و همسرش خداحافظی کرد. سپس سوار قطار جنوا به میلان شد. تمام مسیر تنها و ساکت نشسته بود و چهره افرادی را که در اطرافش بودند زیر نظر داشت. در میلان به هتل رفت. یک اتاق به نام او رزرو شده بود. رأس ساعت هشت تلفن زنگ زد. جک پشت خط بود:

- جمعه! دوست من... خیلی دلم برایت تنگ شده بود؟

جمعه هم تظاهر به خوشحالی کرد و گفت:

- جک؟... واقعاً خودتی؟

- حالت چطوره؟ حال خانواده چطوره؟

- منتظرن تا من با پول زیاد برگردم!

جک با صدای بلند خندید و گفت فردای آن روز در یکی از هتل های مجلل میلان در انتظار اوست.

الشوان در یک هتل درجه دو بود، اما آن ها در هتل های بزرگ، مشهور و بین المللی اقامت می کردند که در شلوغی آن، ده ها نفر مثل الشوان گم می شوند. الشوان شب خسته کننده ای را گذراند. تمام شب در رختخواب غلط زد و نخواهید. مثل دانش آموزی که برای امتحان آماده می شود، نگران بود. او همچنان در ابتدای راهی بود که برایش مبهم و ترسناک به نظر می رسید. صبح فردا، به هتل محل قرار رفت. جک در اتاق را باز کرد، دست هایش را گشود و به گرمی از جمعه استقبال کرد. الشوان پرسید:

- آبراهام کجاست؟

- برای مأموریت رفته به ایالات متحده.



- حالش چگونه؟

- سلام می‌رسونه!

جک این‌ها را گفت و چند دقیقه با احوال‌پرسی و مرور خاطرات گذشت. جک یک نوشیدنی برایش باز کرد و از هردی با او حرف زد. وقتی دل‌تنگی‌ها برطرف شد و نفس‌ها آرام گرفت، جک پرسید:

- خب... چه خبر از کار؟!

وقتی جمعه از کارش گفت، جک کاملاً شگفت‌زده شده و حیران مانده بود. او در یک ساعت و نیم، گزارش کاملی از تعداد زیادی از کشتی‌هایی که در بندر سوئز غرق شده بودند به او داد. گزارش‌ها در برخی موارد دقیق و در برخی موارد غیردقیق بود. آن روزها الشوان نمی‌دانست اطلاعات چگونه باید پخته شود تا به مذاق اسرائیلی‌ها خوش بیاید. رئیس زکریا به او گفت:

- کاری را که من به تو می‌گم انجام بده تا نتیجه‌های عالی بگیری!

پس از آن‌که حرف‌های جمعه تمام شد، جک برای چند ثانیه ساکت ماند. او بسیار مراقب بود تا حرف‌های جمعه را قطع نکند. با چشمانی باز تمام حرکات و رفتارهای او را زیر نظر داشت. ناگهان جک صاف نشست و سؤال‌ها همچون تازیانه به سوی الشوان سرازیر شد:

- با چی رفتی سوئز؟!

- با ماشین!

- ماشین شخصی؟

- نه... تاکسی!

- بهت اجازه ورود دادند؟!

- معلومه! ما اجازه ورود به سوئز رو داریم!

- با اینکه تو اهل سوئزی، باز هم باید اجازه ورود می‌گرفتی؟!

- بله!

- از کجا؟! -
- از استانداری سوئز!
- ساختمان استانداری کجاست؟! -
- منطقه رابعه الدویه در شهر نصر!
- توی درخواست اجازه چه نوشتی؟! -
- نوشتم من اهل سوئز هستم و میخوام اونجا بعضی از کارهای شخصی خودم رو انجام بدم!
- توی ورودی سوئز چه ... -
- جمعه از جایش پرید و با ناخرسندی فریاد زد:
- این همه سؤال برای چیه؟ -
- من حق ندارم از روند کار مطمئن بشم؟! -
- گوش کن جک، از من خواستی اطلاعات کشتی‌ها رو برایت بیارم و من هم آوردم. این اطلاعات زحمت و خستگی و هزینه زیادی برای من داشته و من حالا قبل از هر چیزی حقم رو میخوام!
- دوست من، چرا اینقدر عجله میکنی؟! -
- بیش‌تر از این دیگه چی میخوای؟! -
- در مسیر بازگشت از سوئز به قاهره، پایگاه موشکی ای توی منطقه ... -
- ایستا، ایستا ... -
- الشوان این کلمات را به عربی گفت. جک هم لبخند زد و پرسید:
- چی شده؟ -
- اطلاعاتی که از من خواسته بودی درباره کشتی‌ها و برای خرید کشتی بود. حالا چه ربطی به موشک و پایگاه موشکی داره؟ -
- تو میدونی که ما دفترهای زیادی در تمام دنیا داریم. -
- این رو قبلاً خیلی شنیدم!

- دوست من، اطلاعات موشک‌ها برای ما مهمه!

- فکر میکنی من کودتم؟!؟

- چی میخوای بگی؟!؟

الشوان آن‌چه را که رئیس زکریا به او گفته بود، به خاطر آورد. جلساتی را به خاطر آورد که ناباورانه در هر دقیقه از آن غافلگیر می‌شد. دقیقاً همان جمله‌ای را به خاطر آورد که آن را حرف به حرف از بر کرده بود، گفت:

- فکر میکنی اگه اطلاعات درخواستی درباره ارتش و موشک‌ها باشه، من خوشم می‌آد با شما همکاری کنم؟!؟

جک چند ثانیه ساکت شد. به چهره جمعه خیره شد. به نظر می‌رسید غافلگیر شده است یا اینکه دارد افکارش را جمع و جور می‌کند. سرانجام گفت:

- جمعه! دوست من... فکر میکنم من تو رو درک نمیکنم!

- چرا وقتی اطلاعات درباره مسائل نظامیه، با یک شرکت همکاری کنم؟!؟

- چرا همکاری نکنی؟!؟

- چون همکاری با یک کشور... سود بیش‌تری داره!...

این دقیقاً همان چیزی بود که رئیس زکریا می‌خواست او به اسرائیلی‌ها برساند و جمعه هم این کار را به سادگی و سهولت انجام داد. او هیچ‌وقت منکر آن نشد که پول را دوست دارد. حتی وقتی از رئیس زکریا شنید که باید به پول دوستی تظاهر کند، خندید و گفت:

- تظاهر برای چی؟! کسی هست که پول رو دوست نداشته باشه؟!؟

هر دو با هم خندیدند و کار را ادامه دادند.

اکنون جک، افسر اطلاعات اسرائیل، مزه را به سادگی دریافت کرده و پس از این‌که حرف جمعه تمام شد، دستش را در جیب کتش برد و یک کارت کوچک از آن بیرون آورد و به جمعه داد:

- این چیه؟

جمعه این را گفت و کارت را گرفت و در دستش آن را زیر و رو کرد.

- این کارت منه.

- رویش با چه زبونی نوشته شده؟

- جمعه! این زبان عبریه!

- حالا چی نوشته؟!

- من افسر اطلاعات اسرائیل ام، با ما همکاری میکنی؟!

الشوان در اعماق خودش فریاد کشید: گل کاشتی رئیس زکریا!

## **[فصل هفدهم]**

این آغاز راه او با رئیس زکریا بود. وقتی در قاهره با او می‌نشست و به لحن آرام او گوش می‌داد، واقعاً شگفت‌زده می‌شد. چگونه این مرد مصری می‌توانست آن چه را که ممکن بود نیروهای اسرائیلی در آینده انجام دهند، پیش‌بینی کند؟! رئیس زکریا به او گفته بود که این موضوع اتفافی نیست و هر چیزی در این دنیای ترسناک، قواعدی دارد که هر کس از آن پیروی کند، پیروز خواهد شد. آن حرف‌ها در قاهره در حد حرف بود، اما اکنون او آن‌ها را تجربه می‌کرد. جک کارت شناسایی خودش را در آورده و اعتراف می‌کند افسر اطلاعات اسرائیل است و حالا او باید شیوه معمول را با دقت پیش ببرد. چند دقیقه سکوت کرد، انگار دارد به چیزی فکر می‌کند. سیگاری بیرون آورد. نباید اشتیاقش را نشان می‌داد. به کنار پنجره مشرف بر خیابان رفت و پرده را کمی کنار زد. داشت به بیرون نگاه می‌کرد، ولی در حقیقت داشت درون خودش را برانداز می‌کرد. سرانجام رو به جک کرد و گفت:

- من مشکلی برای همکاری ندارم، اما به یه شرط!

لبخند پیروزی روی لب‌های جک نشست و پرسید:

- چه شرطی؟! -

- اینکه پول بدید!

- معلومه که پول میدیم!

- و اینکه بدونم چقدر گیرم می‌آد!

این شیوه معمول بود. جک نگاهی طولانی به او انداخت و درحالی‌که می‌خندید، دستش را داخل جیبش برد، یک بسته دلار از آن بیرون آورد و شروع به شمارش کرد. جمعه نگاهی به پول انداخت. مبلغ قابل‌توجهی بود. جک پول را به او داد و گفت:

- این هم از پرداخت اول!

جمعه پول‌ها را گرفت، ولی همچنان چشم‌هایش پر از سؤال‌هایی بود که جک آن‌ها را می‌دید:

- اما بعد از این، کسانی هستن که از خدمات توبه بهترین شکل قدردانی میکنند!

- خوبه!

- و حالا می‌خوام که تبریک خانه رو بهت ابلاغ کنم!

- کدوم خانه؟

- اسرائیل... از این به بعد، اسرائیل خانه اول ماست!

این توافق نیاز به برگزاری جشن داشت. جک سؤال‌هایش را فراموش کرد و الشوان را به اتاقی برد که تمام اسباب‌خوش‌گذرانی فراهم بود. او جمعه را پس از یک شب به یادماندنی به هتل رساند و گفت:

- فردا با مستردنی ملاقات میکنیم!

- مستردنی دیگه کیه؟! -

- اون یکی از همکاران ماست که زبان عربی رو خیلی خوب صحبت میکنه و تفاهم با اون راحت تره!  
ماشین جک حرکت کرد و الشوان پس از گذران یک شبِ خوش، می خواست به اتاقش برود و همه چیز را فراموش کند...

حالا جمعه در یک آپارتمان در خیابان دیزنجوف در تل آویو، روبه روی یک مستردنی جدید نشسته است و چیزی در درونش به تکاپو افتاده. این دنی همان دنی ای که برای اولین بار با جک با او ملاقات کرده بود، نبود. او از نوع دیگری از آنها بود. مردی با اندامی متناسب، چهره ای باوقار و چشمانی نافذ که مغز آدم را سوراخ می کرد. مردی که دشمن تو بود، اما طوری رفتار می کرد که چاره ای جز احترام گذاشتن به او، برایت نمی ماند. لبخندی سحرآمیز بر لب داشت و با لحنی اثرگذار گفت:

- خوش اومدی!

الشوان غرق در عرق شد. همه در اطرافش نشسته و در سکوت به او خیره شده بودند. جواب خوش آمد او را داد، اما او دوباره پرسید:

- حالت چگونه الشوان؟

- خدا رو شکر!

- خانم و خانواده چگونه؟

- شکر خدا!

- حاج خانم چگونه؟

الشوان شگفت زده شد. این اولین کسی از آنها بود که از حال مادرش می پرسید.

- به اسرائیل خوش اومدی جمعه... به خانه و کشورت خوش اومدی!  
مستردنی با این جملات عرق الشوان را خشک می کرد. صحبت میان آن

دو با نرمی و رفاقت آغاز شد و این‌گونه اضطراب الشوان لحظه به لحظه پیش‌تر می‌شد. دیگران ساکت بودند و هیچ حرفی نمی‌زدند؛ انگار با صندلی‌ها و کیف‌هایشان به مجسمه تبدیل شده‌اند. گفتگو آهسته و آرام بود و لحظه به لحظه پیش می‌رفت، تا این‌که مستردنی گفت:

- استاد جمعه! فردا با هم شام می‌خوریم و جشن می‌گیریم!

پس مراسم کشتار فردا صبح برگزار می‌شد.

- البته قبل از ملاقات ما، بعضی از برادرها میان و چیزهای جدیدی به

تو آموزش میدن!

الشوان نتوانست بپرسد که چه چیزی را می‌خواهند به او آموزش دهند.

- چون این بار می‌خوایم یک دستگاه فرستنده به تو بدیم!

- نه!...

جز خدا کسی نمی‌داند چگونه این کلمه در سر الشوان گذشت و چگونه در سینه و زبان او جاری شد. همان‌طور که هیچ‌کس در این دنیا نمی‌تواند میزان هیجان و اشتیاقی را که در وجود او بود، تصور کند. او این بار فقط به خاطر این دستگاه به اسرائیل آمده بود. جانش را کف دستش گذاشته بود تا این دستگاه را به دست بیاورد. او گفت: نه، تا نقشه‌ای را اجرا کند که جزئیاتش را کاملاً حفظ کرده بود. در آن لحظات به یاد رئیس زکریا نیافتاد، چون او در قلب اسرائیل بود و رئیس زکریا اصلاً نمی‌توانست به دادش برسد! عجیب این بود که مستردنی از همان اول، موضوع دیدار را بدون هیچ مقدمه و پرده‌پوشی‌ای مطرح کرد و این با شیوه‌ای که از آن‌ها سراغ داشت، فرق می‌کرد. کلمه‌ای که او گفت مثل شلیک یک گلوله در دره‌ای عمیق طنین‌انداز شد. سکوت حکم‌فرما شد و پژواک این پاسخ قاطعانه تکرار می‌شد که ناگهان نگاه‌های دنی مغزش را سوراخ کرد. به جلو خم شد. وحشت او را فلج کرده بود، اما گفت:



- حضرت عالی میدونید واحدی که من توی خیابان الف کلی اجاره کردم کجاست؟!  
- بله، میدونم!
- من نقشه‌اش رو کشیدم و برای شما فرستادم. همه‌اش یک متر در یک متره. درها کنار همدیگه‌ست و هر صدایی که از اون خارج بشه، حتماً همه همسایه‌ها میشنون!  
مستر دنی لبخند زد و گفت:
- این دستگاه اصلاً هیچ صدایی نداره!  
- مگه دستگاه بی‌سیم نیست؟!  
سؤال از روی نادانی‌ای بود که او به خوبی می‌توانست به آن تظاهر کند.  
- بله، دستگاه بی‌سیمه!
- چه جور دستگاه بی‌سیمی‌اه که صدای سوت نداره، مثل همون‌هایی که توی سینما و تلویزیون نشون میدن؟  
دنی خواست جواب بدهد، اما جمعه ادامه داد:
- پس اون صدایی که توی کشتی میشنیدم چی بود!  
معرکه دوباره شروع شده بود. آن‌ها عادت داشتند هر بار که از او چیز تازه‌ای می‌خواستند، شاهد چنین بحث و جدلی باشند. مستر دنی مانند دیگران نبود. او آرام و مطمئن بود و به خوبی فنون چانه‌زنی را می‌دانست؛ برای همین هم گفتگو با او بسیار سخت بود. در لحظه‌ای که جمعه در تنگنا قرار گرفته بود و فشار زیادی را تحمل می‌کرد، فریاد زد:
- خب حالا فرض کنیم اصلاً صدا نداره، چطوری اون رو با خودم بیرم و از گمرک رد کنم. مگه اندازه‌اش از یک کیف هم بزرگ‌تر نیست؟!  
دنی دوباره لبخند زد و حرف‌هایی را زد که جمعه یک کلمه از آن را هم نشنید. او یقین داشت که حرف‌های او قانع‌کننده است. مطمئن بود که اگر

به حرف‌هایش گوش دهد، نمی‌تواند آن‌ها را رد کند. برای همین هم در یک لحظه از جایش بلند شد، حرف‌های دنی را قطع کرد و گفت:

- در مورد اون چیز بیسیم در اختیار شما هستم!  
- منظورت چیه؟!

- همین که گفتم، اما این هم بگم، من هیچی از بیسیم سَرَم نمیشه!  
- بهت آموزش میدیم!

- من یاد نمیگیرم! برای هر چیزی بیش‌تر از جوهر سری متأسفم، همون برام بسنه!

- بین جمعه! تو باید تا دو هفته دیگه به قاهره برگردی. وقتی برای سرپیچی نداریم. باید قبل از این که برگردی، چیزهای زیادی رو یاد بگیری!  
- وقتی میخوام بمیرم، یادگرفتن این چیزها چه فایده‌ای داره؟  
- برای چی بمیری؟

- معلومه که من رو دستگیر میکنن!

- ما دستگاه رو توی قاهره بهت تحویل میدیم!

- من هم میندازمش توی نیل!

- این یک دستوره!

مستر دنی این جمله را با صدایی نافذ ادا کرد و هیچ جای شکی در قطعی بودن تصمیمش نگذاشت. حالا الشوان فهمیده بود که بر لبه پرتگاه است، برای همین هم دیوانه‌وار دل به دریا زد و گفت:

- تو هر چی رو که بخوای دستور میدی، اما این دستور، دستور مرگه که اون هم فقط دست خداست، نه تو!

الشوان این را گفت و ساکت شد. لبخندی کم رنگ بر صورت مستر دنی نشست. الشوان از خودش پرسید: چه اندازه قساوت و بی‌رحمی پشت این لبخند پنهان شده است؟!

مستر دنی با او خداحافظی کرد و قرار شد فردا دوباره با همدیگر دیدار کنند. الشوان احساس کرد که باید اتفاقی در راه باشد. این درسی بود که روزگار به او داده بود...

در آن روزهای بسیار دور، الشوان با جسمی لاغر و عقلی آزاد وارد گود شد. وقتی با دنی دیدار کرد، همه چیز همچنان ساده و آسان پیش می‌رفت. به همراه جک روبه‌روی او نشستند. اولین سؤال دنی دربارهٔ دوستانی بود که از زمان بازگشت به مصر تا ترک آن با آن‌ها دیدار کرده بود. به سؤال‌هایش جواب داد و با دقت به کلماتش گوش کرد تا در مغزش جا بگیرد، تا زمانی که به مصر بازگشت، همه را برای رئیس زکریا تعریف کند.

آن‌ها از او می‌خواستند مصر و هر چیزی را که در آن است برایشان بیاورد! مثلاً هر اطلاعاتی در مورد ارتش، هر چند کم‌ارزش یا پیش‌پاافتاده باشد و به نظری ارزش بیاید. اسلحه، کمک‌های دولت به مردم، مرخصی‌ها، یگان‌ها، پایگاه‌ها، اسامی فرماندهان و هر چیز دیگر. حتی لطیفه‌های رایج، کالاهای وارداتی، انواع کنسروهایی که در بازار خرید و فروش می‌شود، نیازهای مردم از برنج و کبریت گرفته تا چوب و آهن و سیمان و قیر و آجر، کمبودهای بازار، بزرگراه‌ها و جاده‌های جدید و کلاً هر چیزی در مورد مصر. الشوان گوش می‌کرد و بر شگفتی و تعجبش افزوده می‌شد. یک انسان چگونه می‌تواند این همه اطلاعات را دربارهٔ همه چیز به دست بیاورد. روزگار به او چیزهای زیادی آموخت. به او آموخت که جاسوس باید یک حافظهٔ آهنین داشته باشد که هیچ چیزی را از دست ندهد و چیزی را از یاد نبرد. تنها چیزی که دنی با اصرار از او خواسته بود، این بود که حتی یک کلمه در مصر یا خارج از آن ننویسد. فقط ببیند، رصد کند و به خاطر بسپارد.

- چطوری همهٔ این چیزها یادم بمونه؟! -

- با مرور زمان و تمرین کردن، همه چیز به آسونی یادت می‌مونه!  
 - با اطلاعاتی که به دست می‌آرم چیکار کنم؟!  
 - هر وقت بعد از پنج یا شش ماه احساس کردی که باید بیای، می‌آی و همه چیز رو به ما میگی. امنیت تو برای ما خیلی مهمه. زندگی تو برای ما مهم و ارزشمنده جمعه!  
 در آن روزها، جمعه برای اولین بار جاسازی سری را در زندگی‌اش دید. آن‌ها پول‌هایش را در جیب مخفی چمدان کوچکش پنهان کرده بودند. بلیت‌های سفر را به او دادند، با او خداحافظی کردند و او به مصر بازگشت.  
 این تمام آن چیزی است که می‌توان از آن شش ماه که الشوان برای اولین بار جاسوسی دوجانبه بود را دانست. هیچ‌کس نمی‌تواند بداند رابطه کاری رئیس زکریا و جمعه الشوان چگونه بوده است، چون روش فعالیت دستگاه اطلاعاتی هر کشوری روی کره زمین به منزله آبرو و حیثیت آن دستگاه است و می‌کوشد تا از آن همانند موجودیت و هستی خود دفاع کند. آن‌چه می‌توان در این باره گفت، این است که جمعه الشوان تمام جزئیات مهم و حتی چیزهای کم‌اهمیت یا بی‌ارزش را هم برای رئیس زکریا نقل می‌کرد. جمعه هنوز در آن روزها نمی‌دانست که حرکتش بر روی طنابی که روی دریایی از آتش کشیده شده است را شروع کرده است و به عنوان یک جاسوس دوجانبه، همیشه با خطر روبه‌روست. شش ماه از زمانی که بازگشته بود می‌گذشت و او اصلاً به سفر فکر نمی‌کرد. همه چیز بدون دردسری به روال عادی بازگشته بود تا این‌که یک روز رئیس زکریا به شوخی به او گفت:

- تو نمی‌خواهی حال و هوایی عوض کنی؟!

احساس کرد که باید چمدانش را ببندد و به خارج از کشور سفر کند!  
 بدون آن‌که خودش بداند، روش او برای برخورد با اسرائیلی‌ها عوض شده بود. مسائل هر بار و گام به گام پیچیده‌تر از گذشته می‌شد. بار دوم به آتن

سفر کرد و در هتل دیانا در بندر بیریه اقامت کرد. روز رسیدنش همان تلگراف همیشگی را فرستاد: «من به یونان رسیدم، هتل دیانا، بندر بیریه. جمعه.»  
صبح فردای آن روز از هتل خارج می‌شد که یک جوان گندم‌گون با موهای خاکستری و چهره‌ای جدی و لاغر جلوی او ایستاد. جوان به زبان عربی گفت:

- برادر جمعه؟

- بله!

- من ابراهیم... دوست جک هستم!

- خوشوقتم!

- من الآن با شما خدا حافظی میکنم و از شما جدا میشم، ولی شما پشت سر

من حرکت کن و مستقیم بیا!

با یکدیگر دست دادند و ابراهیم او را تنها گذاشت و از هتل خارج شد. الشوان هم دنبالش به راه افتاد. پس از ده دقیقه پیاده‌روی، ابراهیم یک تاکسی گرفت، سوارش شد و در ماشین را باز گذاشت. جمعه هم بعد از او سوار ماشین شد. در یکی از مغازه‌های مشرف به دریا در بندر یونانی بیریه کنار یک میز نشستند. ابراهیم یکی از آن اندک افسرانی بود که توانسته بود احترام الشوان را کسب کند.

- باید جابه‌جا بشی!

- کجا برم!

- به مرکز شهر، مثلاً آمونیا!

- بعدش؟!!

- وقتی اونجا رفتی، با این شماره تماس بگیر!

قبل از این که الشوان متوجه شود، یک تکه کاغذ کوچک را در دستش گذاشت و از جایش بلند شد... و سپس ناپدید شد!

فردای آن روز، الشوان یک اتاق در یکی از هتل‌های آتن به نام «لیو» در خیابان قسطنطین گرفت. وقتی در آن جا مستقر شد، با ابراهیم تماس گرفت. ابراهیم از او شماره اتاقش را پرسید و از او خواست تا زمانی که او به دیدنش می‌رود، از اتاقش خارج نشود.

ابراهیم در اتاق الشوان در هتل لیوروبه‌رویش نشست و از جیبش مقداری پول در آورد و به او داد و گفت:

- صد دلار رو تبدیل کن!

جمعه پول را گرفت و پرسید:

- به پول کدام کشور؟!

- باید بلیت ایتالیا بگیری!

- یعنی باید برم سفر!

- توی اولین فرصت. اولین کاری که بعد از رسیدن به رم انجام میدی اینه

که کنار ایستگاه راه‌آهن، توی هتل اریستون یک اتاق میگیری!

- بعدش؟

- منتظر می‌مونی تا جک با تو تماس بگیره!

حوادث داشت با سرعت بسیار زیاد، پشت سر هم اتفاق می‌افتاد. الشوان

باید به کنسول‌گری ایتالیا در بیریه می‌رفت و ویزا می‌گرفت. ویزا را بدون هیچ

مشکلی دریافت کرد و یک صندلی در هواپیمایی به مقصد رم رزرو کرد. پس

از دو روز، اتاقی در هتل اریستون در کنار ایستگاه راه‌آهن گرفته بود. چند

ساعت پس از اقامتش در هتل، زنگ تلفن اتاقش به صدا درآمد. جک

پشت خط بود:

- الو، جمعه؟!

- جک... چطوری؟!

الشوان گوشی را گذاشت و هتل را ترک کرد. پس از نیم ساعت، در اتاقی مجلل

در هتل کونتنتال رم روبه روی جک نشسته بود.  
- گوش کن دوست من... باید فردا بری پاریس!  
الشوان به جک نگاه کرد. احساس می کرد در دنیای سحرآمیزی زندگی  
می کند. جک به او فرصت هیچ حرفی نداد و گفت:

- وقتی به پاریس رسیدی، فوراً میری به ایستگاه راه آهن. یک بلیت برای  
لیل میگیری... بعدش توی لیل میری به هتلی به اسم منیروا. یک اتاق  
توی هتل به نام تورزرو شده. یک دوش داغ میگیری و بعد همون جا  
منتظر می مونی تا با تو تماس بگیرن!

جک مقداری اسکناس در دست الشوان گذاشت. الشوان از جایش بلند  
شد و هتل را ترک کرد و به سفارت فرانسه رفت. حالا او باید ویزای فرانسه را  
می گرفت و بلیتی برای یک پرواز رزرو می کرد. بعد از ظهر هواپیما از رم به مقصد  
پاریس پرواز کرد و پس از غروب به آن جا رسید. سوار قطار لیل شد. از پشت  
پنجره به مزارع فرانسه چشم دوخته بود و مسحور طبیعت زیبا و پاکیزه آن  
شده بود. وقتی قطار به لیل رسید، ساعت از دو نیمه شب هم گذشته بود.  
خودش را به اولین تاکسی که در مسیرش بود رساند و فریاد زد:  
- لطفاً هتل منیروا!

در هتل منیروا در شهر لیل، اتاقی به نام مسی و جمعه الشوان رزرو شده بود!  
اولین کاری که جمعه پس از رفتن به اتاقش انجام داد این بود که یک دوش  
داغ گرفت. از حمام بیرون آمد و خودش را روی تخت انداخت و در خوابی  
عمیق فرورفت!

الشوان غرق در خواب بود و نمی دانست که در این جا، در این شهر کوچک  
و سحرانگیز فرانسه، یک جاسوس حرفه ای خواهد شد و نوشتن با جوهر  
سری را فرا خواهد گرفت. او داشت نخستین گام هایش را در دالان آتش  
برمی داشت!

در آن روزها، جمعه الشوان از آن چه برایش و در اطرافش اتفاق می افتاد شگفت زده شده بود. او از این که از کشوری به کشور دیگر، از شهری به شهر دیگر و از هتلی به هتلی دیگر می رفت کاملاً شگفت زده بود. کافی بود تا در هر سفارت خانه ای را بزند تا ظرف چند ساعت ویزای ورود به آن کشور را به دست آورد. به نظرش می رسید که سرانجام دنیا تسلیم او شده است. با این که می دانست در راهی ناهموار و پر خطر پا گذاشته است، اما قلبش سرشار از احساس امنیت بود. هر وقت با یک افسر اطلاعات اسرائیل دیدار می کرد، نسبت به مصر احساس خطر می کرد و نیت شوم آن ها نسبت به مصر را بیش تر درمی یافت ...

اما اکنون او پس از پنج سال تجربه، خاطرات فراوانی به همراه دارد. حالا پرواز از قاهره به آتن و سپس به رم و پاریس و سفر با قطار به شهر لیل در جنوب فرانسه فقط یک خاطره است. حالا او در خیابان دیزنجوف دارد با مستردنی جدید کلنجر می رود!

پس از این که الشوان استفاده از بی سیم را با اصرار نپذیرفت، مستردنی لبخندزنان از جا بلند شد. دستش را به سوی جمعه دراز کرد، او را در آغوش گرفت، محکم فشرد و گفت:

- برادر جمعه! هر چیزی که بخوای ما در خدمتیم... فقط بگو!

- عالیه، من فقط یک چیز میخوام!

- چی میخوای برادر؟!

- میخوام دوباره شما رو ببینم!

بی تردید تعارف هوشمندانه ای از سوی جمعه بود؛ اما قطعاً آن مرد از او باهوش تر بود. از او دلیل این خواسته را پرسید و جمعه را پشیمان و گرفتار کرد!

- راستش من به شما خیلی علاقه دارم!



- چطور جمعه؟! -

- راستش خیلی شبیه عمویم هستی!

جمعه نمی دانست چگونه این جمله را برزبان آورده است. او اصلاً نمی دانست مستردنی کیست، اما به نظرش رسید شخص بسیار مهمی در موساد باشد. او هنوز نمی دانست دنی رئیس بخش خاورمیانه اطلاعات اسرائیل است! به نظر می رسید موضوع از یکی از این دو حالت خارج نیست؛ یا دارد او را مسخره می کند و یا این که نوعی سادگی و سخن ابلهانه است که از او سرزده. الشوان در این باره فکر نکرد و همراه همه خندید و با آن ها خداحافظی کرد و در اتاقش را بست و تنها شد!

تنها؟! ...

این کلمه دیگربرایش نامفهوم بود. مدت زیاد و بسیار سختی از زمانی که برای آخرین بار تنهایی را احساس کرده بود، می گذشت. او حالا مطمئن بود که حتی در خواب و رؤیا هم یک نفر او را زیر نظر دارد که شاید مصری و یا شاید اسرائیلی باشد. شاید یک تکه فلز به اندازه یک سکه یا پونز در یک تابلو یا میز یا تخت خواب یا آویزان به سقف و یا در آباژور جاسازی شده باشد. سیگاری را میان لب هایش گذاشت و خواست آن را روشن کند، اما دست نگه داشت. از کجا معلوم که بدنه این فندک حساس نیست و ضربان قلب او را برای جایی ارسال نمی کند؟! این فندک خودش بود، ولی از کجا می دانست که آن ها این فندک را عوض نکرده باشند و یک فندک به همان شکل فندک اصلی به جایش نگذاشته باشند تا بتوانند از او جاسوسی کنند؟

وارد اتاق شد. زندگی هیچ طعمی در کام او نداشت. سروان زن بالباس نظامی خودش ایستاده بود و وسایل شام شب را آماده می کرد؛ جام ها، ظرف های پسته، سیب و... اما هیچ چیزی در این دنیا برایش مزه نداشت. مستردنی به ستونی که پشت سرش وارد اتاق شده بودند اشاره کرده و گفته بود: برادرها

همه چیز را از فردا صبح به تو آموزش می دهند؛ پس چرا امروز به این جا آمده بودند و اصلاً چرا ساکت بودند؟ گرچه نگرانی اش کم رنگ شده بود، اما همچنان ترس در درونش شعله می کشید. چه کسی می دانست، شاید آن ها او را فریب داده اند و همه چیز را درباره او می دانند! شاید آن ها بدانند که او در تمام این مدت آن ها را مسخره کرده است. شاید هدف از این همه نمایشی که برایش اجرا کرده بودند این بود که همه اطلاعات ممکن را قبل از مرگش به دست آورده باشند!

سروان برایش یک نوشیدنی آورد. به یاد ساره، اولین زن اسرائیلی افتاد که در اولین سفرش به اسرائیل با او ملاقات کرده بود. آن دیدار در تل آویو نبود، بلکه در بئر سببع انجام شده بود. غیر از ساره، یک زن هندی هم بود که به انگلیسی صحبت می کرد و چند روز او را همراهی کرده بود. نگاهی به افسر انداخت که داشت مشتاقانه به او نگاه می کرد!

می خواست بخوابد. بسیار خسته و ناتوان شده بود. کاملاً از پا افتاده بود و برای خوابیدن لحظه شماری می کرد!

اما از خواب هم می ترسید! چه اتفاقی می افتاد اگر می خوابید، خواب می دید و در خواب حرف می زد؟

وقتی مستردنی به اتاقش آمد، جز دیوید، هیچ کس دیگر از همراهانش را معرفی نکرد. الشوان فوراً فهمید که این افسر ارتباط اوست که در تمام مدت حضورش در اسرائیل، او را همراهی خواهد کرد!

- دیوید کی می آید؟

- صبح... ساعت هشت!

سروان عربی را با لحن خارجی و به لهجه لبنانی صحبت می کرد. برای الشوان یک نوشیدنی دیگر آورد و او هم یک نفس آن را سرکشید تا شاید خواب از چشمانش بپرد.

صبح، وقتی الشوان چشم‌هایش را باز کرد، سروان هنوز خواب بود. او هم از جایش تکان نخورد. سرگیجه داشت و هنوز استخوان‌هایش از خستگی درد می‌کرد و چشم‌هایش تاری می‌دید. ناگهان در اتاق باز شد و دیوید سرش را وارد اتاق کرد. الشوان یخ زد.

ترس الشوان بی‌دلیل نبود. آن‌ها خودشان به شکل‌ها و شیوه‌های مختلف زنان را به سویش می‌فرستادند. فراموش نمی‌کند آن روزی که قصه آن زن یهودی آمریکایی را که در آتن دیده بود و چند روز را در کنارش گذرانده بود، برای ابراهیم بازگومی کرد. او نگاه تند افسر اطلاعات اسرائیل را در هنگامی که عکس آن زن را از او می‌گرفت، از یاد نبرده بود...

در آن روزها، الشوان با اطمینان و بی‌اطلاعی از بسیاری از آن‌چه برای او و در اطرافش اتفاق می‌افتد وارد گود می‌شد. فردای همان روزی که به لیل رسید با جک تماس گرفت. او به همراه دنی پیش او آمدند و با همدیگر از آن‌جا به هتلی دیگر رفتند که نامش را به خاطر نمی‌آورد. آن زمان بود که الشوان دریافت او در هتل‌های درجه دو اقامت می‌کند، اما در هتل‌های مجلل با افسران اطلاعاتی اسرائیل ملاقات می‌کند. در آن روزها کاملاً آموزش دیده نبود و از میزان خطرات کاری که به آن دست زده بود، آگاهی نداشت.

رئیس زکریا بارها به او هشدار داده بود که حتی یک کلمه هم ننویسد. هشدار او آرام، اما کاملاً جدی بود: کار به هر جایی هم که رسید، هیچ چیزی ننویس!... در هتل مجلل شهر لیل، الشوان به همراه دنی و جک نشسته بود و تمام اطلاعاتی را که جمع‌آوری کرده بود با جزئیات برایشان بازگومی کرد. وقتی رئیس زکریا آن چیزهایی را که باید به آن‌ها می‌گفت، به او یادآوری می‌کرد، پرسید: چگونه این همه اطلاعات را حفظ کند و به خاطر بیاورد؟... و سیلی از اطلاعات بر زبان رئیس زکریا جاری شد؛ انگار همه آن اطلاعات را از

روی کتاب می‌خواند. اطلاعاتی از ارتش، یگان‌های تأمین سلاح، تانک‌ها، کمک‌های دولت به مردم و... اطلاعات و اطلاعات و اطلاعات. رئیس زکریا از او می‌خواست تا تکرار کند و او هم تکرار می‌کرد. رئیس زکریا می‌رفت و بازمی‌گشت و از او می‌خواست تا همه چیز را دوباره بازگو کند و او هم دوباره همه چیز را می‌گفت.

او در شهر لیل فرانسه، روبه‌روی دو افسر از افسران اطلاعات اسرائیل نشسته و اطلاعات را به خوردشان می‌دهد. وقتی صحبت‌هایش تمام شد، از او خواستند تا همه آن‌چه را که گفته، بنویسد، اما او نپذیرفت. جمعه شروع به بحث و جدل و مشاجره کرد و فریاد کشید:

- علیه خودم؟

وقتی آن دو اصرار کردند، داد زد:

- مگه من جزئیات همه چیز رو بهتون نگفتم!

وقتی آن دو گفتند که اطلاعات بسیار زیاد است، پرسید:

- من اون‌ها را حفظ کردم، شما چرا حفظ نمی‌کنید؟

روی این موضوع پافشاری کرد و پرسید:

- چرا خودتان نمی‌نویسید، چرا من اون‌ها رو بنویسم!

در میان گفتگو، لجاجت بیش‌تر می‌شد:

- فرض کنید من دستگیر شدم و یکی از این برگه‌ها به دست یک مصری

برسه، اون وقت شما چطوری من رو از طناب دار نجات میدید؟!!

این‌جا بود که دَنی فریاد زد:

- حالا وقتشه که نوشتن با کاربن سری رو آموزش ببینی!

و این‌گونه در دام افتادند و آن‌ها را به همان جایی کشاند که می‌خواست؛ نه

آن‌چه آن‌ها می‌خواستند. با تعجب پرسید:

- این کاربن سری دیگه چیه؟!!

او می دانست کاربن سری چیست. رئیس زکریا درباره آن صحبت کرده و به او اطلاعاتی داده بود و از او خواسته بود تا وقتی در صحبت هایش با آن ها به این نقطه رسید، کوتاه بیاید و اظهار شگفتی کند. سؤال بپرسد و باز هم بیش تر شگفت زده شود!

جک کیفش را باز کرد و وسایل نوشتن سری را بیرون آورد و آموزش شروع شد.

الشوان آن روزها فهمید که نوشتن با کاربن سری خیلی متفاوت از نوشتن معمولی ایست که او می دانست و این که جاسوسی علمی است که داشتند او را گام به گام به سویس پیش می بردند. کاربن سری گامی بود تا او پس از آن نامه هایش از قاهره را به صورت منظم برای آن ها بفرستد. گوش کردن به دستورات آن ها، گام دیگری بود که این گام را تکمیل می کرد. او باید استفاده از بی سیم را آموزش می دید. استفاده از بی سیم فقط دریافت سوت نیست، بلکه دریافت اطلاعات است که نیاز به رمز دارد و رمز هم آموزش می خواهد و آموزش هم به تلاش شبانه روزی نیاز دارد. او فهمید اطلاعاتی که آورده، کافی نیست. کافی نیست که فقط زیر نظر بگیرد، ببیند، حفظ کند و بنویسد. بلکه او باید یاد بگیرد چگونه دیگران را وادار به واکنشی کند تا به او اطلاعات بدهند. چگونه از کمک های دولتی سؤال بپرسد تا از سلاح پاسخ بگیرد. چگونه زمینه را برای عاشقان فخر فروشی مهیا کند تا به اطلاعاتی که دارند فخر بفروشند و در دام بیافتند.

کار همین جا تمام نشد. اگر مناطق اقتصادی مهم هستند، مناطق نظامی بسیار مهم ترند. او فرا گرفته بود چگونه اطلاعات نظامی را بنویسد و چگونه آن ها را بفرستد. اما این بار چیزهایی که اسرائیلی ها درباره ارتش می خواستند بدانند، الشوان را مهیوت کرده بود! ...

از روزی که الشوان به شهر لیل فرانسه رسیده بود، پانزده روز می گذشت. پانزده

روزی که مثل برق گذشته بود. آن شب وقتی الشوان به هتلش بازمی‌گشت، افکارش را به سرعت مرتب کرد. تمام شب را با دنی گذرانده بود و دنی در تمام مدت، اطلاعاتی را که جمعه باید از ارتش مصر به دست می‌آورد به او می‌گفت. گرچه دنی در این کار بسیار ماهر بود، اما خواسته‌هایش برای جمعه بسیار شگفت‌آور بودند. آیا او می‌توانست همه این خواسته‌ها را به خاطر بسپارد تا در بازگشت به مصر برای رئیس زکریا بازگو کند!

با این حال چیزی به ذهنش رسید و با آن فکر، تصمیم خودش را گرفت! آن چه آن‌ها از او می‌خواستند، به نظرش به اندازه‌ای مهم بود که فراموش کردن چیزی از آن‌ها، خطری عظیم برای امنیت مصر بود. رئیس زکریا او را از نوشتن هرگونه چیزی منع کرده بود، اما تصمیم گرفت از این خط قرمز بگذرد و آن چه را که از او خواسته بودند، بنویسد تا فراموش نکند. در را با کلید قفل کرد. قلمی برداشت، نشست و همه آن خواسته‌ها را در یک برگه نوشت. سپس برگه را پیچید و آن را به صورت یک نوار درآورد. پارچه کمرشلوار را شکافت، برگه را در آن گذاشت و دوباره آن را دوخت. فردای آن روز از طرف دنی و جک به یک شب‌نشینی دعوت شده بود. می‌ترسید که شلوارش را در هتل بگذارد. از کجا می‌دانست که آن‌ها در فرصت‌هایی که به دست می‌آورند، اتاقش را بازرسی نمی‌کنند. شلوار را پوشید. احساس می‌کرد برگه همانند ماری دور کمرش بازی می‌کند.

او را به یکی از رستوران‌های اطراف لیل بردند. هر سه نشستند و نوشیدنی نوشیدند. سپس آن‌ها را به طبقه بالای آن‌جا راهنمایی کردند. وارد راهرویی پر از اتاق شدند. دنی روبه‌روی یکی از اتاق‌ها ایستاد و زنگ زد. در باز شد. الشوان خودش را درون یک آپارتمان بسیار بزرگ می‌دید که چراغ‌هایش خاموش شد و نور فسفری رنگی فضا را روشن کرد. انسان‌ها به صورت شبیح و خیال، همچون موجوداتی جادویی و تسخیرشده به نظر می‌رسیدند.

این نخستین باری بود که الشوان احساس ترس می‌کرد. باید لباس‌هایش را همانند دیگران عوض می‌کرد. قلبش از جا کنده شد. صدای برگه روی کمرش، به نظرش مانند صدای زنجیر به گوش می‌رسید. الشوان برای حضور در مراسم اظهار بی‌میلی کرد، اما دَنی و جک به او اصرار کردند. او به شدت مخالفت کرد، برای همین هم به او خندیدند و به سمتش حمله کردند تا به شوخی لباس‌هایش را از تنش بکنند. ژاکت و پیراهنش را درآوردند که ناگهان به شدت به زمین خورد. از زمین بلند شد و فریاد زد که هرگز این کار را نخواهد کرد! دَنی چراغ‌ها را روشن کرد. نگاه عجیبی در چشم‌هایش بود. به الشوان نزدیک شد. همه ساکت شده بودند. دَنی دستش را به سمت کمر الشوان برد، دقیقاً همان جایی که برگه نوشته بود و گفت:

- چرا نمی‌خواهی لباس‌هایت رو عوض کنی؟! -





## **[ فصل هجدهم ]**

سه هفته‌ای که الشوان در شهر لیل فرانسه گذراند، عجیب‌ترین روزهای تمام عمرش بود. او در آن روزها چیزهای زیادی یاد گرفت. نوشتن با جوهر سری را آموزش دید و یاد گرفت چگونه آن را ظاهر کند. او همچنین استفاده از بی‌سیم را فرا گرفت و رمزها و رمزگشایی آن را نیز آموخت. چیزهای زیادی یاد گرفت و مهم‌ترین چیزی که یاد گرفت این بود که هرگز از دستورات رئیس زکریا سرپیچی نکند!

وقتی دنی کمر بندش را گرفت، واقعاً فلج شد. نزدیک بود بیفتد. دست دنی از روی برگه‌گُشنده گذشت تا او را بگیرد:

- جمعه، چی شده؟!

الشوان با خشم به او نگاه کرد و گفت:

- من یک مرد شرقی‌ام، هر چیزی برای من اصول و قواعد خودش رو داره!

دنی او را درک کرد و عذرخواهی کرد. جک هم خندید و با او شوخی کرد.

اطرافیان با هم بیچ کردند و جشن قبل از آن که شروع شود، تمام شد.  
الشوان گفت:

- من میخوام از اینجا برم.

دنی فوراً موافقت کرد. یک نگاه او به جک کافی بود تا همه چیز تمام شود.  
وقتی الشوان همراه آن دو سوار تاکسی شد، خشمگینانه پرسید:

- داریم کجا میریم؟

دنی گفت:

- به جایی که یک فنجان قهوه بخوریم!

الشوان سکوت کرد. قلبش می‌تپید. با خودش فکرمی کرد اگر دنی آن برگه را  
به دست می‌آورد، چه می‌شد. از افکارش بیرون آمد. جک با مهربانی به او  
نگاه کرد و گفت:

- جمعه... جولیا رویادت می‌آد؟!!

الشوان لبخند زد. کافی بود تا سخن جولیا بیاید تا قلبش با خاطرات او بتپد.  
تا این لحظه و علی‌رغم همه شواهد و تأکیدات رئیس زکریا، الشوان در دلش  
آرزو می‌کرد که جولیا، آن جولیا نباشد. الشوان گفت:

- آره، یادمه!

به سمت جک برگشت و ادامه داد:

- مگه آدم روزهای خوشش رویادش میره؟!!

دنی بلند گفت:

- میخوای براش نامه بفرستم که بیاد پیشت؟!!

در آن لحظات دیگر مطمئن شد که جولیا برای اطلاعات اسرائیل کار می‌کرده  
است. در یک لحظه تمام خاطراتش بر باد رفت و همه آرزوهایش نابود شد.  
الشوان پاسخی به دنی نداد. ماشین جلوی کافه تریایی به اسم لوبک ایستاد.  
دنی جلوتر از او وارد کافه تریا شد. کافه پر از مشتری بود. جک پشت سرش

وارد آن جا شد. قدمی به پیش گذاشت و ناگهان قلبش با شدت زیاد به تپش افتاد. آن چنان می‌تپید که سینه‌اش درد گرفت. اولین کسی که در کافه‌تريا چشمش به او افتاد، رئیس زکریا بود!...

اتفاقی که آن روز صبح در آپارتمان خیابان دیزنجوف در تل‌آویو افتاد، کاملاً عجیب بود. وقتی دیوید به درون اتاق سرک کشید و الشوان و سروان را در خواب دید، فوراً و بدون این‌که چیزی بگوید، برگشت. الشوان احساس خاصی نداشت. احساس تأسف یا ترس یا ناراحتی یا اضطراب یا حتی خجالت. حالا همه چیز برایش بی‌معنی و بی‌مزه بود. آن‌چه بیش از همه برایش مهم بود، سرگیجه‌ای بود که باید به سرعت از سر آن خلاص می‌شد. امروز روز دوم حضورش در تل‌آویو بود. او از روی تجربه می‌دانست که روز دوم، روز کار زیاد و سنگین است. چند دقیقه گذشت تا از جایش بلند شد. سروان همچنان خواب بود. داخل آپارتمان را گشت. مطمئن شد که هیچ‌کس در آن نیست. به اتاق خواب برگشت و سروان را بیدار کرد. او هم به سرعت از خواب بیدار شد. به حمام رفت، دو عدد قرص آسپرین خورد و زیردوش رفت. خودش را شست، صورتش را اصلاح کرد و لباس‌هایش را پوشید. سروان هم در این مدت صبحانه را آماده می‌کرد. سردرد الشوان داشت به کندی آرام می‌شد. او یک فنجان قهوه فرانسوی می‌نوشید که زنگ در به صدا درآمد. سروان که دیگر لباس‌های نظامی‌اش را به تن کرده بود، در را باز کرد. دیوید پشت در بود. دوباره آمده بود، اما به گونه‌ای رفتار کرد که انگار نه انگار چند دقیقه قبل به آن جا آمده بود. تعدادی روزنامه جلوی الشوان گذاشت. الشوان سیگار می‌کشید و روزنامه‌ها را ورق می‌زد. زنگ به صدا درآمد و دو نفر کیف به دست وارد اتاق شدند. پس از چند دقیقه، دو نفر و پس از آن‌ها سه نفر و سرانجام یک نفر به آن جا آمدند. وقتی تعداد آن‌ها به یازده نفر رسید،

زمان کار فرارسیده بود.

حالا همه در پذیرایی بزرگ نشسته بودند. یک دستگاه پخش فیلم گذاشتند و روی دیوار روبه روی یک پرده کوچک آویزان کردند. هر کس می خواست سیگار می کشید یا قهوه می نوشید. سروان همیشه در حال حرکت بود؛ می رفت، می آمد و سفارش ها را آماده می کرد. وقتی زمان کار فرارسید، چراغ ها خاموش شدند و فیلمی درباره اسلحه پخش شد. تصاویر روبه رویش بودند و توضیحات را از پشت سرش می شنید. این هواپیمای میراژ است، این هواپیمای میگ است و...

چند ساعت گذشت. دیگر از زیادی اطلاعات رنج نمی برد. ذهنش برای به خاطر سپردن ورزیده شده بود و چشم هایش برای مشاهده آماده بودند. چند ساعت دیگر گذشت و کار سنگین همچنان ادامه داشت. دیوید در گوشش گفت:

- دوست داری ناهار چی بخوری؟

- کباب!

و کار دوباره شروع شد. وقتی زمان ناهار رسید، سروان اعلام کرد که غذا حاضر است. وقتی همه به اتاق ناهارخوری رفتند، تلفن زنگ زد. دیوید اطلاع داد که مستردنی ناهار را با آن ها خواهد خورد.

حالا دیگر آن چه اسرائیلی ها می خواستند، برای الشوان مهم نبود. در گذر ایام و گذشت زمان، حقایق بسیاری را دریافته بود. او دریافته بود که جنگی در جریان است. او می دانست که برای کدام یک از دو طرف کار می کند. اکنون دنی سرمیز ناهار در کنارش نشسته است و همانند رسم عرب ها در مهمان نوازی، خودش برای او غذا کشید. تعارف ها شروع شد. میز پر از غذاهای شرقی بود. دنی از او پرسید: آیا امروز چیز تازه ای یاد گرفته است؟ و الشوان گفت:

- همه چیزهایی که امروز دیدم جدید بود.
  - این‌ها همه برای اینه که ما میخوایم تو با روش‌های جدید کار کنی.
  - من در خدمت شما!
  - من مطمئنم که تو قبول میکنی!
  - چی رو؟!
  - دستگاه رو!
  - نه!
- این کلمه را قاطعانه ادا کرد. سکوت حکم فرما شد. الشوان خودش سکوت را شکست و گفت:
- از من ناراحت نشید، راستش من از جونم میترسم!
  - این دستگاه اندازه یک بسته سیگارِه.
  - باز هم نه!
  - تو از چی میترسی جمعه؟
  - میترسم مصری‌ها من رو دستگیر کنن. شما نمیدونین توی فرودگاه قاهره چیکار میکنن. همه رو بد جور بازرسی میکنن!
  - دنی لیوان آب را برداشت و آن را جلوی الشوان گرفت و پرسید:
  - اگه دستگاه رو توی این لیوان بذارم چی؟!
  - می‌گیرم!
- این جمله را جمعه بر زبان آورد، اما به نظر می‌رسید که از زبانش پریده است. دنی دست از غذا کشید و لقمه درون دهانش را نجوید. چشم‌های الشوان با دو چشم خاکستری گره خورد که با نگاهی عجیب به او خیره شده بود. آن‌چه در آن لحظه اتفاق افتاد، بسیار عجیب بود.
- صاحب آن چشم‌های خاکستری از صبح آن‌جا بود. او یکی از همان کسانی بود که دیروز با مستردنی به آن‌جا آمده بود. الشوان تعجب کرد که چه طور با

آن همه آموزش و تجربه و با شاخک‌های حساس و ورزیده‌اش، او را ندیده بود. مرد عجیبی بود. چشم‌های خاکستری، ابروهای پرپشت و خاکستری و موهای خاکستری داشت، حتی پوستش هم خاکستری بود! طبیعی بود که لباس‌های او هم خاکستری باشد. آن مرد مثل خرس یا پلنگ بود. از آن آدم‌هایی بود که بی‌اختیار مخاطبش را می‌ترساند. جمعه علی‌رغم این‌که او جلوی چشمانش بود، ندیده بودش. قدرت مرد در پنهان‌شدن بیش از توانایی‌اش در مراقبت بود. وقتی الشوان متوجه حضورش شد، از زیر ابروهای پرپشت و از درون آن دو چشم خاکستری، برقی جهید. مستردنی لیوان را روی میز گذاشت. الشوان نگاهش را به سمت او برگرداند. احساس می‌کرد که چیزی او را به سمت آن مرد خاکستری می‌کشد. یقین کرد که مسأله‌ای در میان است، برای همین چنگ و دندان نشان داد. مستردنی از او پرسید چرا با بردن دستگاہ موافقت کرده است؟ الشوان هم گفت:

- مگه تو ننگفتی اون روتوی این لیوان مخفی میکنی؟!
- پس پول‌هایی که میگیری و جاسازی میکنی چی؟!
- آگه پول‌ها رو پیدا کنن، ممکنه بگن من قاچاقچی هستم، دزدم. این‌ها چیز مهمی نیست، به خاطر این چیزها من رو اعدام نمیکنن!
- خب، این جابخودکاری روی میزرو میبینی؟!
- چطور مگه؟
- ما دستگاہ روتوی اون جاسازی میکنیم!
- خدا خیرت بده! یک بار، یک نفر روتوی مصر این جوری دستگیر کردن.
- از کجا میدونی؟
- تو روزنامه خوندم!
- روزنامه‌های مصری دروغ میگن!
- باشه... ولی من نگرانم!

الشوان دوباره شروع به مخالفت با بردن دستگاہ کرد. در یک لحظه نمی دانست دقیقاً چه می خواهد! از خودش می پرسید سز این همه اصرار زیاد برای مخالفت با این موضوع چیست. او تمام این راه را به خاطر همین دستگاہ آمده بود. آیا همه چیز در ذهنش به هم ریخته بود؟ آیا می تواند دوباره ذهنش را منسجم کند، وارد رینگ شده و پیروز از آن خارج شود؟! اوضاع متشنج شده بود. ناهار تمام شد و مستردنی رفت. الشوان به اطرافش نگاه کرد، اما مرد خاکستری را ندید. کجا رفته بود؟ و چگونه پنهان شده بود؟ این مرد که بود که ناگهان توجهش را به سوی خود کشاند و بدون این که او بخواهد از جلوی دیدگانش دور شد؟ خواب بود یا واقعیتی که دیگر فرصتی برای پرداختن به آن نبود؟ کار دوباره شروع شد. این بار نوبت آموزش خواندن میکروفیلم بود. کار و تمرین می کرد، اما هر وقت به او می گفتند که دیگر ورزیده شده است، می گفت: نه.

- چرا میگی نه؟... تو عالی ای.

- باید دوباره تمرین کنم و بیش تر یاد بگیرم. من توی مصر تنهام.

او می خواست همه جزئیات را حفظ کند، همه چیز را. همه چیز را برای مصر. این بار مستردنی بدون این که او را در بغل بگیرد یا او را ببوسد، رفته بود. اگر آن ها تسلیم اصرارهای او می شدند و او دستگاهی را که رئیس زکریا بی صبرانه منتظر آن است با خودش نمی برد، چه می شد؟!

یک ساعت پس از غروب سرش دیگر از حجم اطلاعات باد کرده بود.

- میخوای کجا بری؟!

- هر جایی که شد... میخوام برم حیفا، یافا، قدس!

- اینها رو بذار برای بعد. میخوای امشب شام چی بخوری!

- ماهی.

دیوید او را به یک مغازه طبخ ماهی در تفرجگاه تل آویو برد. او به دریا خیره

شده بود و اسکندریه و سوئز را در خاطرش مرور می‌کرد. با رنج بسیار از خودش پرسید: آیا سرنوشت برایش مقدر کرده است که یک بار دیگر به مصر بازگردد یا آن‌که سرنوشت چیزی را برایش پنهان کرده که او نمی‌داند؟! دیوید پس از شام خواست تا او را برای شب نشینی ببرد، اما او نپذیرفت. به آپارتمان خیابان دیزنجوف برگشت. سروان آن‌جا نبود. آن‌چه بیش از همه او را می‌ترساند این بود که بخوابد و در میان خواب، خواب ببیند. بسیار خسته بود و بدنش بسیار به خواب نیاز داشت، اما ترس و اضطراب او را به اتاق پذیرایی بازگرداند. می‌دانست که جستجوی آپارتمان برای پیدا کردن دوربین یا فرستنده‌ای به اندازه یک سکه بی‌فایده است. چه اتفاقی می‌افتاد اگر او بخوابد و خواب ببیند و حرف بزند و چیزهایی را که نباید بر زبان بیاورد؟! نزدیک بود سرش منفجر شود. سردردش دوباره شروع شده بود. خواب به شدت با چشمانش بازی می‌کرد. مقاومت کرد... مقاومت کرد. لباس‌هایش را کند و زیردوش رفت و از حمام بیرون آمد. در پذیرایی نشست و سیگاری روشن کرد. افکارش را منظم کرد. آرامش به او بازگشت. صدای در زدن آمد. از جایش پرید. در دوباره کوبیده شد و او آرام به سمت آن رفت. بی‌صدا قدم برداشت. از چشمی در بیرون را نگاه کرد. بیرون کاملاً تاریک بود و چیزی دیده نمی‌شد!

- کیه؟

جوابی نیامد و دوباره صدای در آمد!

- کیه؟

جوابی نشنید و دوباره زنگ یکسره به در آمد!

- آهای... کیه... کیه...؟

اما جز صدای پیوسته زنگ چیزی نشنید. لحظات عجیبی بود، همانند زمانی که رئیس زکریا را در کافه تریا لوبک در شهر لیل فرانسه دیده بود...



رئیس زکریا وسط جمعی از دوستان نشسته بود و صدای خنده آن‌ها بلند بود. معجون از شادی، خوشبختی، آرزو، ترس، نگرانی، وحشت و برتری بود. اگر او آموزش دیده بود، می‌توانست همان جا پیام‌هایی را جلوی چشم همه دنیا رد و بدل کند، بدون آن‌که کسی چیزی بفهمد. آن سه هفته در لیل مانند چشم‌برهم‌زدنی گذشت. وقتی جک از او خواست تا استفاده از فرستنده و رمزگشایی پیام‌ها را آموزش ببیند، مخالفتی نکرد، اما وقتی جک و دنی از او خواستند تا هر هفته دو بار پیام‌ها را با رادیو دریافت کند، مخالفت کرد!

- چرا جمعه؟! -

دنی این سؤال را از او پرسید و شرایط متشنج شد:

- چطور من هفته‌ای دو بار، فلان روز و فلان روز، دقیقاً سر ساعت چهار برم خونه، در روبرو روی خودم بیندم، رادیو روشن کنم، صدای سوت رو بشنوم، پیام‌ها رو بگیرم، صدای سوت‌ها هم همه جا پخش بشه و بعد از مدتی از اتاقم بیرون و انگار نه انگار؟! -

- میشه رادیو رو قایم کرد.

- خونه من شلوغه. زخم همیشه توی خونه است. کلی هم مهمون داریم!

- یعنی چی؟

- باید یک آپارتمان بگیرم!

همیشه پیشنهادهای رئیس زکریا عالی و به طرز باورنکردنی‌ای ساده و قانع‌کننده بود، به طوری که هر کدام از افسران اطلاعات اسرائیلی، هر چقدر هم که مقاومت می‌کرد، اما بالأخره آن را قبول می‌کرد!

آپارتمان کوچک منبع درآمد جدیدی بود. حالا باید اطلاعات اسرائیل هزینه اجاره و هزینه‌های نگهداری و برق و نظافت آن را بپردازد. الشوان با این پول‌ها تجارت می‌کرد. او تعمد داشت که یک تاجر حریص باشد و بیش‌ترین

مقدار ممکن پول را از آن‌ها بکشد. اگر هزینه اجاره آپارتمان پنجاه جنیه بود، او از آن‌ها صد جنیه می‌گرفت. روزهای لیل به سرعت سپری شد و الشوان به مصر بازگشت تا با رئیس زکریا دیدار کند و داستان را برایش بازگو کند. خیلی خوشحال بود. برگه پیچیده شده را از جیبش بیرون آورد. همه چیزهایی را که دنی و جک از او درباره ارتش مصر خواسته بودند، در آن نوشته بود. برگه را به رئیس زکریا داد! الشوان در آن روزهای اول، هر وقت که یک پیروزی به دست می‌آورد، احساس افتخار می‌کرد. زکریا نگاهی به جمعه انداخت و پرسید:

- این برگه چیه؟! -

الشوان لبخند زد و داستان را گفت. با غرور و افتخار آن را تعریف می‌کرد. او زندگی خودش را به خاطر مصر به خطر انداخته بود؛ اما با نگاه خشمگین و ترسناک از عمق چشمان رئیس زکریا غافلگیر شد. نگاه عجیب او همچون تازیانه برتنش نشست؛ مانند دهانه توپی بود که به صورتش شلیک می‌کرد:

- مگه من به تو نگفتم هیچ چیزی رو ننویسی؟! -

- ترسیدم چیزی رو فراموش کنم!

- مهم نیست... فراموش کن!

- کشورم؟ -

- تو مصلحت کشور رو بیش تر از من میدونی؟! -

جمعه می‌خواست جواب دهد، اما طوفانی از سرزنش او را درنوردید. رئیس حرفی نمی‌زد، اما با رفتار و کردار و روگرداندنش او را سرزنش می‌کرد. سرزنش بسیار بیش از حد انتظار بود، تا آن‌جا که الشوان را خشمگین کرد. چگونه می‌توانست به یک نفر، حتی اگر رئیس زکریا باشد، اجازه دهد که با او مانند یک بچه صحبت کند. زکریا به خشم او توجهی نکرد و تنها چیزی که گفت این بود که از فردا به دنبال آپارتمانی بگردد تا در آن‌جا پیام‌های اسرائیلی‌ها را دریافت کند!

در آن روزها الشوان میزان خطر کاری که به آن دست زده بود را نمی دانست. او نمی دانست که مصر می توانست از طریق او و اطلاعات نادرستی که به اسرائیلی ها می رساند، چه دست آوردهای بزرگی را به دست بیاورد. بعدها وقتی فهمید و یاد گرفت، رئیس زکریا را بیش تر دوست داشت...

در آن روزها الشوان با سرعت بسیار فعالیت می کرد. یک آپارتمان در محله ای متوسط اجاره کرد و دستورات اسرائیلی ها را موبه موبه اجرا می کرد. ساکنان ساختمان و نگهبان او را می دیدند که به طبقه دوم می رود و غذا و نوشیدنی هم به همراه دارد. او آپارتمان را همراه با اثاثیه اجاره کرد و چیزی جز یک دستگاه رادیو به آن اضافه نکرد. رادیو را از بازار غزه خریده بود، جایی که قبل از جنگ، هر نوع کالای قاچاقی در آن جا به فروش می رسید. وقتی غزه از سوی اسرائیل اشغال شد، این بازار از بین رفت؛ اما اسمش همچنان باقی ماند! بیش تر اوقات صدای موسیقی و آواز رادیو بلند بود؛ اما هیچ یک از ساکنان آن ساختمان نمی دانست که الشوان دقیقاً در دو روز خاص به رادیو گوش می دهد، موج آن را تنظیم می کند و به صداهای رادیویی ای گوش می کند که همراه با سوت های پیوسته از تل آویو ارسال می شود. او کاملاً زبان فرکانس ها را آموزش دیده بود!

آن روزها خطرات زیادی او را تهدید می کرد. با این که دریافت پیام ها چند دقیقه بیش تر طول نمی کشید، اما همه این دقائق همراه با نگرانی بود. اگر جایی را داشته باشی که در آن از دوستانت پذیرایی کنی، پس حتماً این احتمال وجود دارد که هر لحظه یک میهمان ناخوانده در این لحظه حساس و مهم، خلوت تو را به هم بزند!

رئیس زکریا از مکان آپارتمان و همه آن چه که در آن اتفاق می افتاد، با خبر بود. دیدارهایش با الشوان همیشه با مراسم عجیب و غریبی همراه بود، به طوری که حتی اگر کسی او را تعقیب می کرد، محال بود مسیرش را پیش بینی کند یا بتواند

تعقیبش را ادامه دهد!

یک روز الشوان برای دریافت پیام‌های را دیویی در زمان مقرر آماده می‌شد. در را با کلید به روی خودش قفل کرد. موج را تنظیم کرد و کتاب رمز را بیرون آورد. سکوت همه جا را فرا گرفت. به ساعتش نگاه کرد. یک دقیقه بیش‌تر تا زمان ارسال پیام باقی نمانده بود که زنگ در به صدا درآمد.

همین کافی بود تا الشوان در تنگنا بیفتد. وقتی او به ساختمان آمده بود، نگهبان و بعضی از مغازه‌داران او را دیده بودند. آن‌ها با او آشنا شده بودند و با او احوال‌پرسی می‌کردند. چند ثانیه مانند یک عمر گذشت. دوباره در با اصرار زیاد کوبیده شد. با یک حساب و کتاب سریع، چاره‌ای جز بازکردن در به ذهنش نرسید. به سمت در رفت و در را باز کرد. ناگهان خودش را در برابر رئیس زکریا دید! خودش را کنار کشید و به او خوش‌آمد گفت. مطمئن بود اتفاق مهمی افتاده است...

وقتی اضطراب به نهایت خودش می‌رسد و در زندگی انسان همیشگی می‌شود، آدم برای رهایی از این اضطراب دائمی دست به هر کاری می‌زند، حتی اگر رها شدن از این اضطراب به مرگ او بینجامد.

این همان کاری بود که الشوان در آن شبی که پیوسته زنگ اتاقش به صدا در می‌آمد و پاسخی نمی‌شنید، انجام داد. او در همان آپارتمانی بود که در خیابان دیزنجوف در تل‌آویو از او پذیرایی می‌کردند. از حمام آمده بود و هنوز لباس مناسبی به تن نداشت. در را باز کرد. افسرزن را در برابر خود دید. پس از این‌که الشوان تنها شده بود و مطمئن شده بود که دیگر افسران رفته‌اند، به آن‌جا آمد. راه را برایش باز کرد. او گفت که کیف دستی‌اش را فراموش کرده است. الشوان هم توجهی به حرف‌هایش نکرد و به رختخوابش رفت. پتو را روی سرش کشید، چشم‌هایش را بست و گفت که بسیار خسته است و

فردای پرکاری در انتظارش است. سرش را درون متکا فرو کرد و در خوابی عمیق غرق شد.

فردای آن روز، روز بسیار سختی بود. نجار به آن جا آمده بود تا به الشوان آموزش دهد چگونه یک جای مخفی در کمد یا قفسه درست کند. برش چوب و کوبیدن میخ شروع شد و پس از نجار هم، متخصص نقشه آمد. در وقت استراحت، دیوید به او نزدیک شد و در گوشش گفت:

- چرا مستردنی رو ناراحت کردی؟!

الشوان گفت که آماده است تا با او همکاری کند، اما اصلاً آمادگی آن را ندارد که به خاطر خشنودی مستردنی، جانش را از دست بدهد. دیوید آرام در گوشش گفت که با خبر شده آن‌ها می‌خواهند حقوقش را افزایش دهند. الشوان خندید و گفت:

- پول برای جسدی که از دار آویزون شده، چه فایده‌ای داره؟!

- جمعه، اگه دستگاه فرستنده رو ببینی، مطمئن میشی که کار خیلی ساده‌تر و مطمئن‌تر از اون چیزیه که فکر میکنی!

- من آماده‌ام اون رو همراه خودم ببرم، به شرطی که همون جوری که مستردنی گفت اون رو توی یک لیوان آب قایم کنین!

مستردنی ساعت یک ظهر آمد. الشوان مطمئن شده بود که آن‌ها می‌خواهند همان‌گونه که رئیس زکریا گفته بود، به هر قیمتی که شده دستگاه فرستنده را به او بدهند. آموزش خواندن نقشه تمام شده بود و الشوان به مستردنی خوش آمد گفت و کنارش نشست. ناگهان همه عقب رفتند و مستردنی با الشوان تنها ماند. رئیس بخش خاورمیانه اطلاعات اسرائیل روبه او کرد. پیدا بود که تصمیمش نهایی شده است:

- گوش کن جمعه! میدونی که ما چقدر به تو اعتماد داریم؟!

الشوان در اعماق خودش خندید و پرسید: اگر آن‌ها بدانند که او هر لحظه در

حال خیانت به آن‌هاست، با او چه خواهند کرد؟!  
 - برای همین هم ما تصمیم گرفتیم که جان اسرائیل رو به دست تو امانت  
 بدیم.  
 الشوان گفت:

- به جان هر دوی ما قسم مستردنی، خودت خوب میدونی که من چقدر  
 شما رو دوست دارم!

- یعنی تو آماده‌ای هرکاری برای اسرائیل انجام بدهی؟!  
 - من در خدمتم!

- ما واقعاً لازم داریم یک دستگاه هشدار به تو بدیم!  
 - دستگاه هشدار دیگه چیه؟

- یک دستگاه کاملاً سری. هیچ‌کس توی دنیا اصلاً از اون چیزی  
 نمیدونه، جز ما و تو، میفهمی معنایش چیه!

- خب، فرق دستگاه هشدار با فرستنده معمولی چیه؟!  
 - دستگاه هشدار میتونه تنها در ۱۶ ثانیه، یک برگه فلوسکاپ رو ارسال

کنه!

قلب الشوان از شادی می‌تپید. این همان دستگاهی بود که دنبالش می‌گشت!  
 مستردنی به دیوید که دورتر ایستاده بود اشاره کرد. او هم یک کیف مشکی  
 را برایش آورد. مستردنی در کیف را باز کرد و دستگاهی به اندازه کف دست  
 را از آن بیرون آورد.

- این هم از دستگاه!

مستردنی آن را جلوی الشوان گذاشت، دقیقاً جلوی چشمانش. او خوشحال  
 و خرسند بود. شادی او فراتر از تحملش بود. او از کانال آتش گذشته بود و  
 حالا با هدف رو در روبرو شده بود. مدتی طولانی به دستگاه نگاه کرد. سپس رو  
 به مأمور اطلاعاتی سرسختی که روبه‌رویش نشسته بود کرد. دنی با صدای

آهسته به الشوان گفت:

- حالا آموزش با این رو شروع کن، من دوباره می‌آم و درباره همه چیز با هم توافق میکنیم!

روزهای سخت و طولانی گذشت. الشوان استفاده از دستگاه را آموزش دید و کار با آن را به خوبی فرا گرفت. فقط سه روز آموزش ارسال اطلاعات طول کشید. دستگاه پیچیده و چند قسمتی بود. دو دستگاه حساس به اندازه کف دست. هر چه به او آموزش می‌دادند، باز او آموزش بیش‌تری می‌خواست! بعضی وقت‌ها خستگی واقعاً جان او را می‌گرفت، اما از آن‌ها آموزش بیش‌تری می‌خواست تا هیچ چیز را از قلم نیانداخته باشد. او می‌خواست وقتی دستگاه را برای رئیس زکریا می‌برد، همه جزئیات، هر چند جزئیات ریز را هم برایش ببرد. او می‌خواست هر روز پیروز شود. مرد خاکستری گاهی ظاهر می‌شد و گاهی ناپدید، هم آن‌جا حضور داشت و هم آن‌جا نبود.

روز نهم یک پیام طولانی نوشت و آن را به رمز تبدیل کرد و سپس از دستگاه استفاده کرد و از طریق بی‌سیم پاسخ شنید که پیام دریافت شده است. الشوان حالا چیزهای زیادی را آموخته بود. او دیگریک جاسوس با توانایی‌ها بالا بود، اما خستگی او را زمین‌گیر کرده بود!

یک روز غروب، مستردنی به آن‌جا آمد. صاحبان کیف‌ها گرد او نشسته بودند و مرد خاکستری در یک گوشه ساکت نشسته بود. در تمام این روزهایی که او را دیده بود، حتی یک کلمه هم حرف نزده بود. مستردنی پرسید:

- از دستگاه خوشت اومد؟!

- کیه که خوشش نیاد؟!

غروب بود و همه ساکت بودند. مستردنی گفت:

- ما یک وسیله جاسازی عالی برایت آماده کردیم.

- اگه برای تو قانع‌کننده بوده، پس برای من هم هست!

- درسته!

مستر دنی این را گفت و دوباره سکوت فراگیر شد. نگاه الشوان به مرد خاکستری افتاد. قلبش تپید. خواست تا بپرسد او کیست، اما سکوت کرد. مستر دنی ادامه داد:

- حالا خواسته‌های تو چیه؟

وقتی حرف پول به میان می‌آمد، آب از دهانش به راه می‌افتاد و تمام حواسش جمع می‌شد!

- لنج می‌خوام!

- این لنج چنده؟!

- بیست هزار جنیه!

گفتگو شروع شد؛ کشمکش و موش و گربه بازی. سرانجام مستر دنی گفت:  
- من برایت کشتی می‌گیرم، نه لنج! فقط باید از دستگاه درست استفاده کنی!

آن شب الشوان گمان کرد که دیگر سفرش به پایان رسیده است. به او گفتند که چهار روز مرخصی دارد. مستر دنی او را برای شام به یک رستوران نزدیک دعوت کرد. رستورانی که روی دریا بود و همه چیز حتی دیوارها، زمین و بشقاب‌ها از چوب بود!

قبل از بیرون رفتن از آپارتمان، دیود در گوشش گفت که شام امشب به افتخار او خواهد بود. سوار یک ماشین سیاه شد. مستر دنی دست راست او نشسته بود. به سمت چپش نگاه کرد. مرد خاکستری را دید که با دو چشم مثل شاهین به او نگاه می‌کند. ماشین جلوی رستوران چوبی ایستاد. گارسون از اسکندریه بود و با الشوان به عربی صحبت کرد. غذا و نوشیدنی آوردند و همه خوردند و نوشیدند. دنی گفت:

- روزی که اولین پیام رو برای ما فرستادی، یک شیشه نوشیدنی به



حساب من برای خودت بخر. من هم این جا توی تل آویویک شیشه نوشیدنی کنارم میذارم. وقتی پیام روفرستادی و ما تأیید کردیم، نوشیدنی رو به افتخار پیروزی میخوریم!

الشوان سرش را به نشانه پذیرش تکان داد. مستردنی از جایش بلند شد. جعبه‌ای زیبا در دست داشت. همه با بلند شدن او ایستادند. دنی از آن‌ها خواست تا به افتخار جمعه بنوشند. پس از آن، در جعبه را باز کرد و یک ساعت سایکواز آن بیرون آورد و به جمعه هدیه داد و گفت:  
- این ساعت هدیه اسرائیل به یکی از مردان اسرائیل.

الشوان ساعت را برانداز کرد. نزدیک بود از خشم خفه شود. دستگاهی به او می‌دهند که ارزشش هزاران دلار است، اما هدیه‌ای به او می‌دهند که قیمتش از صد و پنجاه جنیه بیش‌تر نیست!  
مستردنی گفت:

- از امروز اسم عملیاتی تو جورج سایکو خواهد بود!  
الشوان ساعت را به مچش بست و اسمش جورج سایکو شد.  
او باید مرخصی‌اش را از فردای آن روز آغاز می‌کرد و از حیفا و یافا و قدس دیدن می‌کرد، اما نمی‌دانست پس از این مرخصی با وحشتی کشنده روبه‌رو خواهد شد. او نمی‌دانست که خطرناک‌ترین شرایط در پنج سال گذشته، در انتظارش است.



## **فصل آخر**

چهار روز مرخصی رو به پایان بود. ماشین او را به یافا و حیفا می برد و از آن جا به قدس می رساند. او در میان دشمنان، سربلند و با احترام به گردش می پردازد. هر چه را که می خواهد در اختیارش می گذارند. دیگر کاملاً آرام شده و نگرانی اش از بین رفته است. این دستگاہ هم غنیمتی بود که او به مصر تقدیم می کرد تا پیروز شود و سربلند بماند. در مسیر تل آویو و خیابان دیزنجوف و در روز چهارم، ذهنش مانند یک ماشین بدون توقف، فعال شده بود. نمی دانست چرا خاطرات پنج سال گذشته به شدت به او هجوم می آورند. چه قدر رنج برد، چه قدر خسته شد و چه قدر احساس ترس کرد و دچار نگرانی شد. چه قدر در کشورهای جهان جابه جا شد و چه قدر حال و روزش دگرگون شد. رئیس زکریا، بسیاری از افسران اطلاعاتی اسرائیل، اطلاعات، بازرسی، بازجویی و همان طناب کشیده شده بر آتش... پس کی زمان آن می رسد که او دست بردارد، بایستد و در میان مردم فریاد بزند که او روزی جاسوس بوده است و برایشان بگوید که جاسوس دوجانبه بودن چگونه است. اسم

عملیاتی‌اش چورچ سایکو شد، اما او برای همیشه همان جمعه الشوانِ اهل سوئز باقی خواهد ماند. همانی که به دنبال لقمه‌ای نان برای زندگی به هر جایی که باشد و خدا بخواند، خواهد رفت.

چهار روز به پایان رسید و زمان آن بود که برای همیشه راحت شود. حالا نگرانی‌اش از اشتیاق برای بازگشت به مصر و بردن آن دستگاه ارزشمند است. دیگر چند روز بیش تر باقی نمانده است. وارد آپارتمان خیابان دیزنجوف شد. در را بست و خودش را روی مبل انداخت. میلی شدید به خواب او را در بر گرفت. به حمام رفت و خودش را غرق در آب کرد. دیگر از خواب دیدن نمی‌ترسید. سروان نیامد و اگر هم می‌آمد، دیگر به او توجهی نمی‌کرد. حالا او به هیچ چیز جز بازگشت به وطن نمی‌اندیشید. چشم‌هایش را بست و در خوابی عمیق فرو رفت. صبح از خواب بیدار شد. بسیار شگفت‌زده شده بود؛ تمام رگ‌های بدنش سرشار از آسودگی بود. مانند کسی که از کوهی برافراشته و دشوار بالا رفته و به قله رسیده است، با تمام فضای سینه نفس کشید.

ساعت نه در پذیرایی مجلل نشسته بود و یک فنجان قهوه جلویش بود. روزنامه‌هایی را که کنار صندلی‌اش گذاشته بودند، ورق می‌زد. او همیشه روی همان صندلی می‌نشست. آیا امروز دستگاه را به او می‌دهند یا هنوز بازی ادامه دارد؟ روزها گذشته بود و مأمور اطلاعاتی جادوگر، برگ‌های خودش را جز در لحظه آخر رو نمی‌کرد تا او را شگفت‌زده و مضطرب کرده و او را برای آن چه از او می‌خواهد، قانع کند. نگرانی در دلش جا باز کرد، اما آن را از خودش راند. به هر حال، هر چه پیش آید او باید ایستادگی کند.

- یک چیز جزئی دیگر هم مونده، جمعه!

مستردنی که با همان سبک همیشگی در کنارش نشسته بود، این را گفت. دیوید هم روبه‌رویش نشسته بود. همه آن آدم‌های دیگر هم بودند، با همان ترتیب و قیافه همیشگی، حتی همان مأمور خاکستری هم آن جا بود و در

سکوت به او نگاه می‌کرد.

- چه چیزی؟

- می‌خوایم از اداره دیدن کنی!

- کدوم اداره؟

- موساد!

- یعنی اطلاعات اسرائیل؟!

- آره!

سکوت همه جا را دربرگرفت. مدت کمی ساکت شد که برایش مثل یک عمر گذشت. الشوان حرفی نزد. مستردنی و مردان اطرافش به او نگاه می‌کردند. صدای مستردنی را از دور شنید:

- چند تا کار کوچک هست که باید اونجا انجام بدیم!

صحبت‌های امروز رنگ و بویی دیگری داشت. دنی به او پیشنهاد کرد تا تمام روز را با هم باشند:

- ناهار رو با هم توی رستوران می‌خوریم. روز آرومی رو میگذرونی و بعدش با هم میریم اونجا تا آرت تسبت اعصاب بگیرن!  
- از اعصاب من؟!

- تو میدونی این دستگاه چقدر باارزشه؟ میدونی قیمتش چقدره؟ بهت گفتم که، این آبروی اسرائیله که دارم میدم دست تو!  
الشوان ساکت شد و پاسخی نداد. سخنان رئیس زکریا در گوشش طنین انداز شد...

- الشوان! باید تورو به دستگاه دروغ‌سنج وصل کنن!

همان موقع هم با ترس گفت:

- عجب بدبختی!... خب اگه این کار رو کردن، من باید چیکار کنم؟!  
مثل همیشه رئیس زکریا روی شانهاش زد و موضوع را کم‌ارزش نشان داد و

گفت:

- من بهت می‌گم چیکار کنی!

در قاهره آموزش سنگینی را پشت سر گذاشت. در آن جا رئیس زکریا تمام کارهایی را که می‌تواند انجام دهد، برایش بازگو کرد. رئیس زکریا به او گفت:

- همه چیز خیلی ساده است!

ولی او خندید و گفت:

- رئیس زکریا، اگه قرار باشه یک روز بمیرم، می‌آی و به من میگی: نگران

نباش، ساده است!

رئیس زکریا لبخند زد و زیر لب گفت:

- همه ما می‌میریم الشوان، همه ما!...

به سمت مستردنی خم شد و گفت:

- ولی اعصاب من عالیه!

وحشت نزدیک بود او را فلج کند. قلبش به شدت می‌تپید. راه سختی در مقابل موساد در پیش داشت. البته رئیس زکریا نسبت به این سازمان و روش‌هایش هشدار داده بود و به او گفته بود که چگونه می‌تواند بر آن پیروز شود. لرزه بر بدن الشوان افتاد. از خودش پرسید حالا که در قلب موساد است، اگر این دستگاه دروغ‌سنج راز او را فاش کند، چه اتفاقی برایش می‌افتد؟ بیش از همه از این می‌ترسید که دیگران چیزی از آشفتگی‌اش بفهمند. مثل همیشه دلش را به دریا زد. تقدیر تحقق پیدا خواهد کرد و احتیاط مانع از آن نخواهد شد. پس چرا خودش را به خدا نسپارد و به ایمان و داشته‌هایش مسلح نشود؟!...

او را تا یک رستوران همراهی کردند. در آن جا خوردند و نوشیدند. او تا آن جا که می‌توانست به همراه غذا نوشیدنی خورد. این آرامش بود که در او نفوذ می‌کرد یا احساسی آکنده از یاس؟! ماشین از یک در وارد سازمان موساد شد.

این جا قلعهٔ رازهای دشمن بود. چشم‌هایش می‌دید، اما چیزی را نمی‌دید. وارد دنیایی خاکستری شده بود. انگار هیچ رنگ دیگری در آن دنیا نبود. لبخندها و صحبت‌ها برایش مثل خواب بود. بستنی و پذیرایی مهیا بود، اما او باید چشم‌هایش را مانند دو دوربین می‌ساخت که از همه چیز عکس بگیرد و ذهنش تبدیل به نواری می‌شد که همه چیز را ثبت کند، اما همه چیز ناپدید می‌شد، درهم می‌آمیخت، ذوب می‌شد، جاری می‌شد، بالا می‌رفت و فرود می‌آمد، بازی می‌کرد و جابه‌جا می‌شد، مثل این‌که شناور باشد. از دری به در دیگر و از راهرویی به راهروی دیگر رفت. ساعت‌ها همچون دقیقه‌ها و دقیقه‌ها همچون ثانیه‌ها و ثانیه‌ها همچون برق می‌گذشت. او اکنون در اتاقی بود که تمام افراد داخل آن لباس سفید برتن داشتند. سکوت زبان رایج آن جا بود. دیوارها دستگاہ بودند و دستگاہ‌ها چشمک می‌زدند و درخشش نور لامپ‌هایش در آن جا منتشر می‌شد. حالا او روی صندلی نشسته و ده‌ها سیم به او وصل شده است. انگار داشت آرامشی الهی بر او نازل می‌شد، مانند آن بود که در بی‌هوشی‌ای مقدس به سر می‌برد. آه از چشمانش و آن چه با آن دیده بود. چقدر آن دو چشم ضعیف و خسته را شکنجه داده بود. چقدر دستگاہ و نمایشگر و دوربین و میکروفن و پرده نمایش و نوار و دیوار به آن نشان داده بود. دیوارهای شیشه‌ای و سکوت مطلق، مانند خواب، مانند رؤیا، مانند چیزی مثل عدم!

حالا در برابر دو نفر نشسته است که لباس سفید برتن دارند. یکی جلو و دیگری پشت سرش ایستاده است. سؤال‌ها مثل طوفان سرازیر شد. یک سؤال از جلو و یک سؤال از پشت سر. گاهی یک سؤال، یک بار، دو بار و سه بار تکرار می‌شد. ده‌ها، بلکه صدها، بلکه هزاران سؤال می‌پرسیدند. از همه چیز؛ مادرش، فاطمه، مصطفی، سوئز، ارتش، مردم، اطلاعات، غذا، نوشیدنی‌ها، جولیا و از هر چیزی که به ذهن انسان برسد یا نرسد. آیا

نفس نفس می زد؟ آیا ترسیده بود؟ آیا نگران بود؟!  
 آیا... آیا... آیا...؟!

چیزی جز آرامش در او دیده نمی شد. آموزش و تلقین همچون خون در رگ هایش جاری بود. صدای وزین و آرام رئیس زکریا به او اطمینان می داد. تنها خداوند می توانست او را یاری کند و یاری کرد!  
 وقتی روی صندلی نشست، یاد صندلی دندان پزشکی افتاد. همان کار را کرد. دقیقاً همان کاری را کرد که در آن روزی که از قاهره عازم سفر بود، انجام داد. فکرش به پرواز در آمد و خیالش از دریا و صحرا گذشت و در آن جا فرود آمد، کنار ضریح حسین!

- یا حسین!

این گونه صدا زد، اما چیزی نگفت. خیالش دوباره به پرواز در آمد و او را برفراز قاهره برد. در چشم برهم زدنی کنار ضریح خانم زینب فرود آمد:

- ای بانو!

این گونه او را در درونش فریاد زد.

خیالش او را با خود برد، به آن جایی پرکشید که نرفته بود و ندیده بود. به مدینه، کنار قبر پیامبر:

- ای پیامبر!

این گونه اظهار ادب کرد و چیزی نگفت. او به سؤالها بدون اشتباه پاسخ می داد، بدون حتی یک اشتباه، اما چگونه؟

می دید که چگونه خنده بر چهره ها نقش می بندد و چگونه احترامشان به او بیش تر می شود. دید که چگونه او را راهنمایی کردند و به اتاق کناری بردند. اتاقی کوچک بود با چند صندلی و یک میز و سکوتی همچون نیستی. به ساعتش نگاه کرد. سیگاری آتش زد. خسته شده بود و اطمینان داشت که



تنها خداوند صدایش را برای پاسخ هدایت کرده بود. پس از بیست دقیقه در باز شد. دَنی به همراه مرد خاکستری وارد اتاق شدند. با او دست دادند و به او تبریک گفتند و دستور دادند برایش قهوه فرانسوی بیاورند. صدای مرد خاکستری را برای اولین بار شنید. برای اولین بار پس از تقریباً سه هفته که هر روز او را می دید:

- تو بچه داری؟!

مرد خاکستری این سؤال را پرسید و دَنی برای اولین بار ساکت بود. این سؤال عجیب بود. آن‌ها همه چیز را درباره او می دانستند، پس پشت این سؤال چه چیزی مخفی شده بود. آیا به او مشکوک شده بودند؟ ... آیا دستگاه دروغ سنج چیزی نشان داده بود؟

- نه، ندارم!

- خواهر و برادر داری؟!

- بله، دارم!

- چند خواهر، چند برادر؟

- یک برادر!

- اسمش چیه؟

- مصطفی!

- بزرگ تر از توئه؟

- نه کوچک تره!

- درس میخونه؟

- بله!

- کتاب های درسی اش رو دیدی!

- همه اش رونه!

- تو کتاب های درسی درباره اسرائیل چی نوشته؟

- که اسرائیل دشمن اونهاست!
- یعنی مصطفی با اسرائیل دشمنه؟!!
- نه فقط مصطفی!
- وقتی با تو صحبت میکنه، توبه اون چی میگه؟!!
- الشوان خندید و با چشمانش در چشمان خاکستری خیره شد و گفت:
- تو میخوای من درباره دوست داشتن اسرائیل باهاش صحبت کنم؟!!
- شرایط اجتماعی تو چگونه؟
- متوجه نشدم.
- شب نشینی و خوش گذرونی داری؟!!
- دارم!
- چرا زیاد خونه نمیری؟!!
- به خاطر کار. شما اصلاً میذارید من بخوابم؟!!
- با خانمت بیرون میری؟
- کم!
- چرا؟
- به خاطر شرایط من و شرایط خانم!
- این خوب نیست!
- چرا؟
- ما میخوایم تو همیشه به خونه بری و از تو میخوایم مرتب با خانمت بری بیرون!
- مشکلی نیست!
- می خوام مصطفی بیش تر با تو باشه!
- اگه حرفون به اسرائیل کشید چی؟
- فحش بده، مهم نیست!

مرد خاکستری همیشه ساکت، از او چه می‌خواهد؟... دَنی در کنارش ساکت می‌نشیند و برای اولین بار او را می‌بیند که دخالت نمی‌کند. یعنی او کیست؟ چشمان عجیب مرد خاکستری همچنان به چشم‌ها و سروپیشانی و اعماق فکرش خیره شده بود.

- فکر میکنی بدونی توی یک گوجه چند تا دونه هست؟!  
اگر اختیار دست او بود، بر سر آن مرد فریاد می‌کشید و می‌گفت: بذر گوجه چه ربطی به زن و خانه و خوشبختی دارد؟ سؤال عجیب و غافلگیرانه‌ای بود. گفت:

- بله برادر!

مرد خاکستری شوخی او را نادیده گرفت و دوباره پرسید:

- فکر میکنی توی یک گوجه چند تا دونه هست؟!  
- کشاورزی که اون رو کِشت میکنه هم نمیدونه!

- شاید بدونه!

- تو میدونی؟

- شاید!

- شاید؟!

- خب، اگه یه پرتقال رو ببینی، میتونی بگی چند تا هسته داره؟

- پرتقال؟

این مرد از او چه می‌خواهد؟! نگرانی داشت دوباره در وجودش نفوذ می‌کرد. گوجه و پرتقال چه ربطی به دستگاه موساد دارد؟ به نظر می‌رسید که الشوان به فکر فرورفته است، برای همین مرد دوباره از او پرسید:

- نمیخواد دقیق بگی، حالا دو تا پایین تر یا بالاتر!

- چه نوع پرتقالی؟

این سؤال را الشوان پرسید. مرد گفت:

- تو چرا این سؤال رو میپرسی؟!

- چون مثلاً پرتقال‌های شهر ما هسته‌بیش‌تری داره تا پرتقال‌های قاهره!  
- و گوجه؟!

- اصلاً یک نوع گوجه کشت میشه که گوشتیه، دونه نداره!

- خب!... خب!...

آرامش دوباره بازگشت. مرد به دنی نگاه کرد. چشم‌هایشان به هم گره خورد و سکوت حکم‌فرما شد. الشوان حرفی برای گفتن پیدا نکرد. سکوت چند دقیقه به دراز کشید. نگرانی روی اعصاب الشوان راه می‌رفت که ناگهان سؤال بعدی روی سرش فرود آمد:

- چه خبر از مغازه بقالی؟!

افکار الشوان به هم ریخت. کدام مغازه، کدام بقالی، اصلاً کی؟ یک سال پیش، دو سال پیش، شاید هم سه پیش. قبل از آپارتمان بود یا بعد از آن؟... آن روز که او با بیچارگی آن روزهایش در بندر سوئز قدم می‌زد، اگر کسی به او می‌گفت که صاحب یک مغازه بقالی خواهد شد، از خنده غش می‌کرد. آن‌ها یک بار به سراغش آمدند و از او خواستند که یک مغازه بقالی به عنوان پوشش باز کند تا پشت آن پنهان شود و آن‌ها بتوانند جریان خرید و فروش، وضعیت بازار مصر و مواد موجود و کمیاب آن را به دست آورند. مغازه بقالی را با پول اسرائیلی‌ها و دلارهایشان باز کرد. او در بازار شیرینی، مربا و انواع پنیر خیره شده بود. پول‌هایش در مسیر مجهولی هزینه می‌شد، اما او یکی از سرشناسان این بازار بود...

وقتی مرد خاکستری از بقالی پرسید، الشوان احساس خطر کرد. از این جا بود که مرد از گوجه و پرتقال و بذرو هسته دور می‌شد و وارد اصل موضوع می‌شد!  
مرد خاکستری از او پرسید:

- از مغازه بقالی چه خبر؟!

الشوان فوراً جواب داد:

- ضرر میده!

اضطراب در چشمان آرام او دیده می‌شد:

- من میدونم که ضرر میده، اما من میخوام بدونم تو داری چیکار میکنی؟

- همه کار!

- میدونم که توی همه چیز دستی داری، ولی چطور؟

مرد خاکستری نفسی کشید و به سمت الشوان خم شد. انگار صبرش تمام شده بود:

- برای من مهم نیست که تو سود بکنی یا ضرر. ممکنه من هر چی رو

که نیاز داشته باشی به تو بدم، ولی باید بدونم مغازه چطور داره کار

میکنه؟!

الشوان هدف مرد را می‌دانست. می‌دانست که هدف او فهمیدن جریان خرید و فروش در بازار است. این را در چند سال گذشته آموخته بود، اما او نمی‌خواست چیزی بروز دهد. البته راه فراری هم نداشت.

- راستش رو بگم، من ارزون‌تر از بازار میفروشم. برای همین هم همه‌اش

ضرر میکنم!

- ارزون‌تر از بازار میفروشی، چرا؟

- از نظارت‌های دولتی میترسم... اگه من رو دستگیر کنن، لو میرم!

- مهم نیست. مستر چورچ! من میدونم که درآمد تو چقدره. مهم اینه که

تو جریان خرید و فروش مغازه و منطقه باشی!

- تو میدونی من چقدر هزینه دارم. برق، اجاره، کارگراها، هزینه‌های

دیگه. چیزی تهش نیمونه. من هزینه ماهیانه‌ام توی این مغازه کوچک

از هشتاد جنیه کم‌تر نیست!

مرد خاکستری فریاد زد:

- عزیز من! هشتصد جنیه بگیر، ولی ما رو تو جریان بذار!  
- به پیامبر قسم ضرر میده، باور کن!  
- صریح بگم مستر چورچ سایکو، ما میخوایم اطلاعاتی از جریان اقتصادی کشور بدونیم؟!  
- یعنی میخوای با صراحت صحبت کنم!  
- بله.  
- من ماهیانه پانزده جنیه درآمد دارم!  
مرد خشم خودش را پنهان کرد. سیگاری روشن کرد و روی صندلی اش ولو شد و به الشوان خیره ماند. دوباره صدای سردش همچون تیزی چاقو به سوی الشوان آمد:  
- تو میخوای به من بفهمونی که این مغازه توی جایی که تا سه کیلومتری اطرافش مغازه‌ای نیست، توش یخچالی هست که قیمتش دوهزار جنیه است و وسایلش بیست هزار جنیه ارزش داره، ماهیانه فقط پانزده جنیه درآمد داره؟!  
- اگه این جور نیست، پس حتماً من دارم کاری میکنم، آره؟!  
مرد خاکستری نزدیک بود از جایش بیپرد:  
- من تو رو بازخواست نمی‌کنم، کاری هم با حساب و کتاب تو ندارم. من میخوام اطلاعات به دست بیارم!  
- خب دارم بهت میگم!  
- روزانه چقدر سیگار میفروشی؟!  
- دو جنیه!  
مرد خاکستری نگاهی پراز شک به او انداخت. الشوان فریاد زد:  
- دارم راست میگم!  
مرد هم گفت:

- آره، مخصوصاً درباره پول!

- این چیزی که تو میگی، خیالاته!

- خب، دفتری که توی ایموبیلیا داری چی؟

الشوان فریاد زد:

- خدا خونه خرابش کنه، باید درش رو قفل کنم!

- چرا؟

- ضرر میده.

مرد خاکستری فریاد زد:

- حمل و نقل، کرایه ماشین، ماشین فروشی، همه اش داره ضرر میده؟

- بله، همین طوره!

- تو چی هستی... یهودی؟!!

مرد خاکستری با این فریاد، ناامیدی خودش را اعلام کرد. این جوری بود که الشوان خندید. واقعاً می خندید؛ از اعماق وجودش. او توانسته بود وقتی به میدان پول و سرمایه نزدیک شد، او را مغلوب کند. آسایش داشت در فضای آن جا جاری می شد و بجای تنش و اضطراب را می گرفت. مستردنی می خندید و مرد خاکستری هم خندید و به دنی نگاه کرد. به نظر می رسید دستوری صادر کرد:

- تمام شد مستردنی، باید مغازه بقالی و دفتر ایموبیلیا رو ببندیم!

سکوت همه جا را فرا گرفت!

الشوان در یک لحظه فکر کرد که بر آن دو پیروز شده است. گمان کرد آن دورا ساکت کرده و از پا انداخته، اما از جایی ضربه خورد که گمانش را هم نمی کرد:

- چرا؟ چرا میخواید مغازه و دفتر رو تعطیل کنید؟

- باید ماشین رو هم بفروشیم!

- چرا؟!!

- او لاً برای این که ضرر می‌ده و اگه فرض کنیم که ماشین...  
الشوان حرفش را قطع کرد:

- ماشین قدیمیه!

- روزانه چقدر خرج داره؟!

- دو جنیه!

- یعنی شصت جنیه در ماه، غیر از اجاره دفتر و هزینه‌های مغازه. خیلی  
زیاده، نه؟!

الشوان خندید. واقعاً خندید و از مرد خاکستری پرسید:

- تو دقیقاً می‌خواهی چی رو بدونی؟!

- می‌خوام بدونم اگه تو توی همه چیز ضرر میکنی، پول زندگیت رو از کجا  
می‌آری؟!

- این سؤال رو کی می‌پرسه؟

- دولت!

- دولت از کجا میدونه؟

- از حساب‌هایت!

- من اصلاً دفتر حساب و کتاب ندارم!

جواب الشوان مانند ضربه ناک‌اوت بود. مرد خاکستری به مستردنی نگاه  
کرد و گفت:

- مستردنی! من دیگه با مستر چورچ سایکو کاری ندارم!

بازی این جا تمام نشد. الشوان از این اتاق به اتاق دیگری رفت. مأمور دیگری  
او را تحویل گرفت، چشم‌هایش را بست و ده‌ها سؤال از او پرسید. او هم  
پیوسته جواب داد تا این که ساعت هشت شب شد.

شب پرده‌اش را بر سر تل‌آویو کشیده بود. الشوان از ساختمان موساد بیرون  
آمد. او باید یکی، دو روز دیگر به اروپا پرواز می‌کرد.



الشوان به ایتالیا رفت و در آن جا دستگاه فرستنده گران قیمت را تحویل گرفت. سپس سوار هواپیمای رم به قاهره شد. وقتی دنبال صندلی خودش می گشت با یک مسافر مصری برخورد کرد. یکی از همان مردمی که برای به دست آوردن جای بهتر، مسافران دیگر را اذیت می کنند. الشوان با دلخوری نگاهی انداخت. مسافر هم لبخندی زد و عذرخواهی کرد:

- متأسفم قربان!

الشوان جوابش را نداد و راه را برایش باز کرد، اما مرد مانند هر مصری دیگری نپذیرفت تا جلوتر از او برود:

- به خدا نمیشه!

- بفرمایید!

- امکان نداره!

- اول جناب عالی!

این منظره در هواپیما و جلوی چشم همه اتفاق افتاد، اما در نهایت هر دو کنار هم نشستند.

تصادف عجیبی بود. هر دو یک صندوق کوچک در دست داشتند که روی آن عکس یک توستراز یک مدل و از یک مارک و یک رنگ نقش بسته بود. وقتی آن دو نفر هواپیما را در فرودگاه قاهره ترک می کردند، کنجکاوترین و دقیق ترین انسان ها هم نمی فهمیدند که آن ها جعبه هایشان را با همدیگر عوض کرده اند و البته هیچ کس تصور نمی کرد که این مسافر، همان رئیس زکریا باشد که داشت توسترا را همراه با دستگاه ارزشمند درونش به دستگاه اطلاعات مصر می برد.

پایان

## نمایندگی‌های توزیع مؤسسه شهید کاظمی

**اصفهان:** مرکز توزیع کتاب شهید کاظمی / خیابان هشت بهشت غربی / جنب بانک  
قرض الحسنه رسالت / ۰۹۳۶۹۲۲۶۹۴۵ - ۰۳۱۳۲۶۶۰۸۸۱

**اصفهان:** فدک / خیابان مسجد سید / ۰۹۱۲۷۵۰۶۱۹۱

**ارومیه:** مرکز فرهنگی عصر ظهور / خیابان امام / تقاطع عطائی / مقابل مسجد آقا علی  
اشرف / داخل پناهگاه / ۰۴۴۳۲۲۴۲۲۱۱ - ۰۹۱۴۱۴۷۰۲۱۷

**اردبیل:** مجتمع فرهنگی ولایت / شهرک کارشناسان / میدان شفا / ۰۴۵۳۳۷۴۷۷۷۷ -  
۰۹۱۴۴۵۱۶۲۷۲

**اردکان:** پاتوق کتاب / خیابان شهید رجایی / جنب آموزش و پرورش / ۰۳۵۲۷۲۳۸۴۶۴ -  
۰۹۱۳۲۵۴۹۱۵۲

**اهواز:** کتاب اسوه / خیابان حافظ / بین سیروس و نادری / ۰۶۱۱۲۹۲۳۳۱۵

**اهواز:** رسانه بیداری / خیابان خوانساری / نبش کافی / روبروی پاساژ نظامی / ۰۶۱۱۲۲۱۱۷۲۵

**بوشهر:** کتاب سرای باران / جنب حوزه علمیه امام خمینی (ره) / مقابل داروخانه ۲۲ بهمن /  
۰۹۱۷۶۶۷۱۵۵۴ - ۰۷۷۱۲۵۳۶۰۱۸

**تهران:** فروشگاه کیهان / خیابان انقلاب / مقابل دانشگاه تهران / بین خیابان فخر رازی و  
خیابان دانشگاه / ۰۲۱۶۶۴۰۳۴۷۹

**تهران:** کتاب ۵۷ / تقاطع طالقانی / پشت مترو / جنب لانه جاسوسی / ۰۹۱۲۵۱۹۲۱۰۷

**تبریز:** پاتوق کتاب سینما / میدان ساعت، روبروی بازار تربیت، فروشگاه پاتوق کتاب (شعبه  
شهید شفیع زاده) / ۰۹۱۲۸۳۶۹۸۴۰ و ۰۴۱۳۵۵۷۶۰۰۰

**زنجان:** فروشگاه کمیل / خیابان صفا / جنب ستاد اقامه نماز / ۰۲۴۱۴۲۵۴۳۰۰ -  
۰۹۱۲۶۴۱۹۳۱۹

**زاهدان:** کافه کتاب آسمان / خیابان شهید مصطفی خمینی / بین خیابان طالقانی و آزادی /  
۰۹۳۶۱۰۵۱۵۹۰ - ۰۵۴۱۳۲۱۲۵۴۵

**سبزوار:** کتاب آسمان / اسرار شمالی / روبروی بانک مهر ایران / فروشگاه کتاب  
آسمان / ۰۵۷۱۲۲۲۲۵۹۶ - ۰۵۷۱۲۲۲۹۶۳۳

**شهرکرد:** مرکز فرهنگی کوله بار / خیابان سعدی / نرسیده به چهار راه فصیحی / روبروی  
درمانگاه امام رضا علیه السلام / ۰۹۳۶۴۷۵۲۱۱۲ - ۰۳۸۱۲۲۴۳۲۲۲

**فسا:** جبهه کتاب / ضلع غربی میدان مصلی (زیر زمین) / ۰۷۱۵۳۳۴۵۳۰۰ -  
۰۹۱۷۸۴۰۵۹۶۳

**قم:** انتشارات سوره مهر / خیابان ارم / روبروی بانک ملی شعبه حجتیه / ساختمان کوثر /  
۰۹۱۲۶۳۶۶۹۶۲ - ۰۲۵۳۷۸۳۹۴۰۲

**قم:** کتاب فردا / خیابان معلم / کوچه ۱۷ پلاک ۳ / ۰۹۱۲۷۴۸۵۶۶۳

**قم:** مقر کتاب / خیابان سی متری قائم / بین کوی ۳ و ۵ / کوی سلمان ۹ / پلاک ۱۵ /  
۰۲۵۳۲۹۱۱۱۲۴ و ۰۹۱۲۷۵۹۳۴۰۸

**مشهد:** کتاب پایداری / چهار راه شهدا / خیابان آیت ا... بهجت / بهجت ۲ / مجتمع گنجینه  
کتاب / طبقه منهای یک / ۰۹۱۵۴۴۳۰۵۰۲ - ۰۵۱۱۲۲۱۴۸۹۹

**مشهد:** مرکز فرهنگی ولیعصر / میدان ده دی / نبش امام خمینی (ره) ۳۳ / پلاک ۵ /  
۰۵۱۱۸۵۳۴۹۹۰

**نجف آباد:** کتابشهر ایران / خیابان دکتر علی شریعتی جنب بنیاد فرهنگی آیت ا... خامنه‌ای  
/ ۰۳۳۱۲۶۱۶۰۶۸

**همدان:** رواق / انتهای خیابان مهدیه / جنب سردر دانشکده علوم پایه دانشگاه بوعلی سینا /  
۰۹۱۸۹۰۰۹۰۴۴ - ۰۸۱۱۸۳۸۱۳۹۲

**یزد:** کتاب آسمان / بلوار شهید منتظر قائم / ابتدای کوچه گلشن / پاتوق کتاب آسمان /  
۰۹۱۵۵۲۲۱۸۲۸ - ۰۳۵۱۶۲۳۸۴۷۶

از مجموعهٔ خانهٔ عنكبوت منتشر شده است:

نفوذ در موساد  
نویسنده: صالح مرسی



---

سگو  
نویسنده: صالح مرسی  
مترجم: سیدمهدی نورانی



---

شکار شکارچی (جلد ۲)  
نویسنده: صالح مرسی  
مترجم: سیدمهدی نورانی

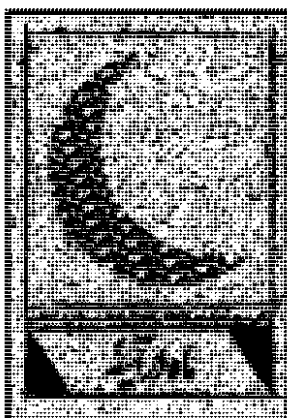


## معرفی سایر کتاب‌ها



### داعش؛ از کاشت تا برداشت

نویسنده: سیدمهدی نورانی  
نحوه شکل‌گیری، تشکیلات سازمانی و اهداف گروه تروریستی "داعش" و نحوه مقابله با آن. در این کتاب جریان داعش با تفکر سلفی (تکفیری جهادی)، با توجه به سخنان مقام معظم رهبری، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، در سه سطح بررسی و تحلیل شده است.



### ماه در آینه

به کوشش: رضا مصطفوی  
در این کتاب به وجوه مختلف و گوناگون از سبک زندگی، شخصیت، مدیریت مقتدرانه و... بصورت گذرا پرداخته شده است. این کتاب بیان‌کننده شخصیت ایشان در کلام حضرت امام (ره) و بزرگان دین، شخصیت‌ها، فرهیختگان، مبارزین و سیاستمداران دنیا است. از این کتاب می‌توان به عنوان بهترین و کامل‌ترین کتاب در این زمینه نام برد.



### اخراجی‌ها

به قلم: غلامرضا قلی‌زاده / موسی غیور  
روایتی صادقانه، بی‌آرایش و آرایش. از ویژگی‌های این کتاب می‌توان به بیان خاطرات شهید احد محرمی علافی، به صورت شیرین، بی‌پرده، صریح و بدون کم‌وکاست، ضمن پرداختن به جزئیات نام برد.



## مجموعه رمان خانه عنكبوت / ۳

جاسوس بودن کار آسانی است. تو راهی را که انتخاب کرده‌ای، می‌شناسی و می‌دانی که هر چند هم اجل به تو مهلت دهد، سرانجام این راه، طناب دار است؛ اما او، هم جاسوس هست و هم جاسوس نیست! حالا سوال اصلی این است که آیا اسرائیلی‌ها به فعالیت‌های او پی برده بودند یا نه؟ اگر اسرائیلی‌ها فعالیت‌های او را کشف کرده باشند، با او چه خواهند کرد؟



من و کتاب



www.manvaketab.ir

۰۲۵ - ۳۷۸۴۰۸۴۴ - ۶



978-600-7702-15-4

۱۲,۰۰۰ تومان